# دیوان غزلیات خواجوی کرمانی



# غزلیات خواجوی کرمانی

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

چاپ اول ۱۳۷۰

چاپ دوم ۱۳۷۱

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

کرمان- خیابان دکتر شریعتی تلفن ۲۲۴۶۰۸

# غزلیات خواجوی کرمانی

به کوشش حمید مظهری

چاپ سوم: ۱۳۷۴

چاپخانه: کرمان تکثیر ۴۹۲۷۵

لیتوگرافی: منشور

تیراژ: ۳۲۰۰ جلد

قیمت ۱۰۰۰ تومان



---

مرکز پخش- کرمان خیابان شریعتی کتابفروشی فرهنگ

به نام خدا

# سخن ناشر

کتابفروشی فرهنگ که همزمان با تلاش ملت مسلمان ایران برای پیروزی انقلاب و با هدف کمک به فرهنگ این مرز و بوم تأسیس شده بود در سال ۱۳۷۰ با ایده نشر آثار علمی و فرهنگی استان کرمان مؤسسه‌ای بنام (انتشارات خدمات فرهنگی کرمان) ایجاد نموده که چاپ سوم کتاب شاعر و سخنسرایِ نامی (خواجوی کرمانی) هم اکنون در دست شماست این مجموعه و هفت عنوان کتاب دیگر حاصل چهار سال تلاش در راه نشر فرهنگ این مرز و بوم می‌باشد و امید است با یاری خدا و همکاری اساتید محترم هر چه بیشتر در راهی که پیش گرفته‌ایم موفق باشیم.

# انتشارات خدمات فرهنگی کرمان منتشر کرده

## ادبیات:
۱- غزلیات خواجوی کرمانی
۴۷۲ صفحه چاپ اول ۱۳۷۰-چاپ دوم ۱۳۷۱ - چاپ سوم ۱۳۷۴ قطع وزیری جلد گالینگور

## نجوم:
۲- تاریخ نجوم ملل
تألیف علی‌اکبر صابری
چاپ اول ۱۳۷۱ - در قطع وزیری ۱۷۰ صفحه - قیمت ۳۰۰ تومان
در شناخت نجوم قدیم

## رمان :
۳- شاهین کویر
تألیف علی‌اصغر مظهری کرمانی
چاپ اول ۱۳۷۱ - در ۶۱۲ صفحه قطع وزیری قیمت ۶۵۰ تومان
رمان تاریخی :

## فرهنگ.
۴- فرهنگ اصطلاحات اسلامی- فارسی به انگلیسی
تألیف محمدعلی مختاری اردکانی
چاپ اول ۱۳۷۱ - ۱۰۲ صفحه قطع رقعی قیمت ۱۵۰ تومان

## جغرافیا :
۵- کوههای کرمان
تألیف- رسول زندی (دبیر هیئت کوهنوردی کرمان)
چاپ اول ۱۳۷۱ - در قطع رقعی ۱۳۲ صفحه قیمت ۲۰۰ تومان

## پزشکی :
۶- تشریح توصیفی اندام و مفاصل
تألیف دکتر امامی میبدی
چاپ اول ۱۳۷۲ - در ۵۴۴ صفحه جلد گالینگور قطع وزیری قیمت ۷۵۰ تومان

۷- درآمدی بر اپیدمیولوژی
تألیف مازنر
ترجمه دکتر جانقربانی
چاپ اول ۱۳۷۳ - در ۵۲۰ صفحه قطع وزیری قیمت ۸۰۰ تومان

## روانشناسی :
۸- آنسوی پرده‌ها
تألیف محمد مهدی فتوت
چاپ اول ۱۳۷۳ در ۱۷۶ صفحه قطع رقعی قیمت ۳۰۰ تومان
پیرامون استعدادهای خارق‌العاده انسان.

**ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم**

کرمان علیرغم آنهمه غنای معنوی و ارزشهای وسیع مادی و قدمت تاریخی، مع الاسف ناشناخته و مهجور مانده و صد البته تاوان سنگینی را از این بابت پرداخته است. چه امکانات وسیع مادی و اندیشه های منوّر و روشنی که مستور بودند و بلااستفاده ماندند و سرانجام در خاک شدند. طبیعی است موقعیتهائی این چنین، ارزشها را بهدر داده و شکوفائی استعدادها را مانع میشود.

جای بسی تاسف است که علم و آگاهی از مشاهیر و مفاخر و افاضل استان کرمان آنقدر محدود است که گاه فقط به بیان نام بزرگان و احتمالاً محدوده فعالیت علمیشان خلاصه میشود. امروز از خواجو، ابوحامد فواد و... فقط نامی باقی است و چه بسیارند بزرگان و خبرگان و زبده هائی که حتی نامشان نیز باقی نمانده و اکنون که مختصر تلاشی در این راستا صورت گرفته یکی پس از دیگری از مغاک تاریک تاریخ و بایگانی راکد ایام بیرون میآیند و شخصیتشان متجلی میشود که از آن جمله میتوان:

– ابواسحاق کوهبنانی ریاضیدان و فیلسوف بزرگ قرن هفتم که در یک صدوپنجاه سال قبل دانشگاه سوربن فرانسه نظرات او را انتشار داده.

– حامد الحسینی فیلسوف نامداری که نظرات او در قرن هفتم فصل تازه ای در علم فلسفه گشود.

– ابوعبداله محمدبن عیسی ماهانی ریاضیدان بزرگ قرن دوم که برای اولین مرتبه بحث نسبیت درباره اعداد گویا و مقوله معادلات سه مجهولی را مطرح کرد «به نقل از دکتر رجبعلی پور، استاد ریاضی و عضو فرهنگستان ایران در سخنرانی دهه کرمانشناسی مهر۱۳۶۹ در تالار وحدت دانشگاه» و... را نام برد.

و بالاخره به چهره برتر شعر و ادب دیارمان خواجوی کرمانی میرسیم که در توانائی او همین بس که خواجه بزرگوار، حافظ شیراز فرماید «دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو» او که بدایت تا نهایت زندگیش را در تحقیق و تتبع، و سفر و کسب معرفت و تلمذ در محضر بزرگان گذراند و بیش از چهل هزار بیت شعر از خود بجا گذاشت که براستی گنجینه گرانبها و ارزشمندی برای تاریخ شعر و ادبیات این مرزوبوم بشمار میرود و عجبا که حتی چهره روشن و پرفروغ این عارف و ادیب و شاعر وارسته نیز غبار ایام گرفته و کمتر نام و یادی از او باقی است. امید که بر پائی کنگره جهانی بزرگداشت خواجو، و چاپ و انتشار آثار ارزشمند او بتواند فتح بابی بر شناخت بیشتر این عارف و شاعر گرانقدر باشد، لازم به توضیح است که در هنگام انتخاب و تلخیص غزلیات برای چاپ در گزیده خواجو به نظر رسید که کلیه غزلیات دیوانهای صنایع الکمال و بدایع الجمال شامل «معنویات، سفریات و شوقیات، خواجو کرمانی، چاپ و همزمان با برگزاری کنگره جهانی خواجو به بهائی مناسب در اختیار علاقمندان قرار گیرد.

در همین راستا راهنمائیهای آقای دکتر جواد برومند سعید سود فراوان برده شد که از ایشان سپاسگزاریم. وواجب میدانیم از استاد فرزانه آقای سهیلی خوانساری این دانشمند بزرگوار که قبل از دیگران اقدام به جمع آوری وچاپ اشعار خواجو نموده اند تشکر نمائیم.

پس از گردآوری غزلیات آنها را تا سرحد امکان به ترتیب قافیه مرتب و در سمت راست هر غزل یکی از حروف ح — س — ش — قید گردید تا مشخص شود این غزل بکدام یک از سه دیوان — حضریات، سفریات، شوقیات تعلق دارد.

در هنگام گردآوری غزلیات ضرورت وجود کشف اللغات و کشف الابیات اشعار خواجو بخصوص برای دانشجویان و دانش پژوهان احساس شد که انجام این مهم به یاری و مساعدت برادر گرامی آقای احمد اسداللهی تحقق یافت که در پایان کتاب، با توضیحات مختصری چاپ گردیده است.

انتخاب و گزینش غزلیات، به عهده برادر ارجمند آقای حمید مظهری، و ویراستاری آنها به کوشش برادر اصغر شریف زاده صورت گرفت که از زحماتشان تشکر و سپاسگزاری میشود.

مرکز کرمان شناسی

مهرماه ۱۳۷۰

## فی التوحید

۱

ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا
وی طرّهٔ شب از دم لطف تو مطرّا

نوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت
انگیخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا

سجّاده نشینان نه ایوان فلک را
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا

هم رازق بی ریبی و هم خالق بی عیب
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا

مأمور تو از برگ سمن تا بسمندر
مصنوع تو از تحت ثری تا بشریّا

توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان
تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا

بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا

از عکس رخ لاله عذران سپهری
چون منظر مینو کنی این چنبر مینا

بید طبری را کند از امر تو بلبل
وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا

از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری
در صحن چمن لخلخهٔ عنبر سارا

تا از دم جان پرور او زنده شود خاک
در کالبد باد دمی روح مسیحا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را
آلا ملک العرش تبارک و تعالی

## فی نعمت الرسول
## صلی الله علیه وآله

۲

صل علی محمد دُرّه تاج الاصطفا
صاحب جیش الاهتدا ناظم عقد الاتّقا

بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین
کوکب دری زمین دُرّی کوکب سما

تاج ده پیمبران باج ستان قیصران
کارگشای مرسلین راهنمای انبیا

سیّد اوّلین رسل مرسل آخرین زمان
صاحب هفتمین قرآن خواجهٔ هشتمین سرا

طیّب طیبه آستان طایر کعبه آشیان
گوهر کان لامکان اختر برج کبریا

منهدم از عروج او قبّهٔ قصر قیصران / منهزم از خروج او خسرو خطّهٔ خطا

روی تو قبلهٔ ملک کوی تو کعبه فلک / مختلف تو قد هلک معتقد تو قد نجا

شاه نشان قدسیان تخت نشین شهر قدس / ای شه ملک اصطفا وی لقب تو مصطفی

آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی / دیده آفتاب را خاک دَرِ تو توتیا

شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت / ذرّه صفت در او فتد بر سر بامت از هوا

ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو / کعبه زتست با شرف مروه زتست با صفا

خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو / بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

### ٣

ش

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی / وی سرو راستان قد رعنای مصطفی

آئینهٔ سکندر و آب حیات خضر / نور جبین و لعل شکرخای مصطفی

معراج انبیا و شب قدر اصفیا / گیسوی روز پوش قمرسای مصطفی

ادریس کو معلم علم الهی است / لب بسته پیش منطق گویای مصطفی

عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست / خاشاک روب حضرت اعلی مصطفی

بر ذروه دنا فتدلّی کشیده سر / ایوان بارگاه معلّای مصطفی

وز جام روح‌پرور ما زاغ گشته مست / آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی

خیّاط کارخانهٔ لولاک دوخته / درّاعهٔ ابیتِ ببالای مصطفی

شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند / از روی مهر آمده لالای مصطفی

خالی زرنگ بدعت و عاری زرنگ شرک / آئینه ضمیر مصفّای مصطفی

کحل الجواهر فلک و توتیای روح / دانی که چیست خاک کف پای مصطفی

قرص قمر شکسته برین خوان لاجورد / وقت صلای معجزه ایمای مصطفی

روح الامین که آیت قربت بشان اوست / قاصر زدرک پایه ادنی مصطفی

در بر فکنده زهره بغلطاق نیلگون / از سوک زهر خوردهٔ زهرای مصطفی

گو مه بنور خویش مشو غرّه زانک او / عکسی بود زغرّهٔ غرّای مصطفی

بر بام هفت منظر بالا کشیده اند / زین چار صفّه رایت آلای مصطفی

خواجه گدای درگه او شو که جبرئیل / شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

٤

ح

طوبی لک ای پیک صبا خرّم رسیدي مرحبا

بالله قُل لِحُاشتی ما بال رکبٍ قد سَرَي

یاران برون رفتند و من در بحر خون افتاده‌ام

طَرفِي عَلی هَجرانِهم تَبکی وماتُغنی البکا

بار سفر بستند و من چون صید وحشی پای‌بند

ساروا ومِن آماقنا أجروا ینابیع الدّما

افتان و خیزان میروم تا کی رسم در کاروان

والرکبُ قد ساروا إلی الایحاد والحادی حدا

محمل برون بردند ومن چون ناقه میراندم ز پی

قَلبی هَوی في هوّةٍ والدّهر، ملقٍ فی الهوی

چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من

مَدَ الغمام سرادقاً اعلیَ شماریخ الذّری

راضی شدم کز کاروان بانگ درائي بشنوم

أکبُوا وأقفوا أثَرَهم والعِیس تحدِی في الزبی

چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون

ریح الصَبا سارَت إلی نَجدٍ وقلبی قد صَبا

خواجو بشبگیر از هوا هر دم نوائی میزند

والوَرق اوراق المُنی یتلو علی أهل الهوی

۵

ش

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا
چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا

گل سوری که عروس چمنش می‌خوانند
گو بده باده درین حجله که سورست اینجا

موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز
منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا

اگر آن نور تجلّیست که من می‌بینم
روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا

آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر
ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا

یار هم غایب و هم حاضر و چون درنگری
خالی از غیبت و عاری ز حضورست اینجا

سخن از خرقه و سجّاده چه گوئی خواجو
جام می نوش که از صومعه دورست اینجا

٦

س

بگذرای خواجه و بگذار مرا مست اینجا
که برون شد دل سرمست من از دست اینجا

چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان
دلم آورد و بزنجیر فرو بست اینجا

تا نگوئی که من اینجا زچه مست افتادم
هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا

کیست این فتنهٔ نوخاسته کز مهر رخش
این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا

دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری
زانک صد دل چو دل خسته من هست اینجا

دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم
شیشه ناگه بشد از دستم و بشکست اینجا

نام خواجو مبرای خواجه درین ورطه که هست
صد چو آن خستهٔ دلسوخته در شست اینجا

٧

ش

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
در بندگیت عرضه کند قصه ما را

ما را بسرا پردهٔ قربت که دهد راه
بر صدر سلاطین نتوان یافت گدا را

چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
سر کوفته باید که بدارند گیا را

گر ره بدواخانهٔ مقصود نیابیم
در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را

مرهم زچه سازیم که این درد که ما راست
دانیم که از درد توان جست دوا را

فریاد که دستم نگرفتند و بیکبار
از پای فکندند من بی سروپا را

از تیغ بلا هر که بود روی بتابد
جز من که بجان میطلبم تیغ بلا را

هنگام صبوحی نکشد بی گل و بلبل
خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را

روی از تو نپیچم و گراز شست تو آید
همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود یک سر مو از دل خواجو
نقش خط و رخسار تو لیلاً و نهارا

٨

ش

چو در نظر نبود روی دوستان ما را
بهیچ رو نبود میل بوستان ما را

رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ
بآستین نکنند دور از آستان ما را

بجان دوست که هم در نفس برافشانیم
اگر چنانکه کند امتحان بجان ما را

چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی
که دور کرد بدستان زدوستان ما را

ببیوفائی دور زمان یقین بودیم
ولی نبود فراق تو در گمان ما را

چو شد مواصلت و قرب معنوی حاصل
چه غم زمدّتِ هجران بیکران ما را

گهی که تیغ اجل بگسلد علاقهٔ روح
بود تعلّق دل با تو همچنان ما را

اگر چنان که زما سیل خون بخواهی راند
روا بود بجدائی زدر مران ما را

وگر حکایت دل با تو شرح باید داد
گمان مبر که بود حاجت زبان ما را

شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت
که نیست با کمرت هیچ درمیان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو
زنوش ناب لبالب شود دهان ما را

۹

ح

وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب را
از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را

ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق
در خوی خجلت افکند چشمهٔ آفتاب را

وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند
ساغر چشم من بخون رنگ دهد شراب را

بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من
دود برآید از جگر زآتش دل کباب را

چون بت رود ساز من چنگ بساز در زند
من بفغان نواگری یاد دهم رباب را

گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم
مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را

دست امید من عجب گر بوصال او رسد
پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را

چون مه مهربان من تاب دهد نغوله را
در خم عقربش نگر زهرهٔ شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو ببر
زانکه ز عشق نرگسش خواب نماند خواب را

۱۰

ح

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
راستی را چه بلائیست که بالاست ترا

تا چه دیدست زمن دیده که هر دم گوید
کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا

ایکه بر گوشهٔ چشمم زده‌ئی خیمه زموج
مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا

پیش لعلت که از او آب گهر میریزد
وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا

این چه سِحرست که در چشم خوشت میبینم
وین چه شورست که در لعل شکرخاست ترا

دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت — بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا
جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم — بجز از جان زمن آخر چه تمنّاست ترا
ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی — همه گویند مگر علت سوداست ترا

در رخ شمعی خواجو چو نظر کرد طبیب
گفت شد روشنم این لحظه که صفر است ترا

۱۱

ح

آن نقش بین که فتنه کند نقش‌بند را — و آن لعل لب که نرخ شکستت قند را
پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست — در گوش من مجال نماندست پند را
چون از کمند عشق امید خلاص نیست — رغبت بود بکُشته شدن پای بند را
آنرا که زور پنجهٔ زور آوری نماند — شرطست کاحتمال کند زورمند را
گر پند میدهندم و گر بند مینهند — ما دست داده‌ایم بهر حال بند را
نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید — راحت رسد زبند تو سر در کمند را
بر کشته زندگی دگر از سر شود پدید — گر بر قتیل عشق برانی سمند را
هر چند کز تو ضربت خنجر گزند نیست — عاشق باختیار پذیرد گزند را

خواجو چو نیست زانکه ستم می‌کند شکیب
هم چاره احتمال بود مستمند را

۱۲

ح

رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را — ور سلیمان ملک خواهد ننگرد بلقیس را
زندهٔ جاوید گردد کشته شمشیر عشق — زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را
جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی — تا نمیرد کی بجنّت ره دهند ادریس را
گرنه در هر جوهری از عشق بودی شمه‌ئی — کی کشش بودی بآهن سنگ مقناطیس را
همچو خورشیدار بر آید ماه بی مهرم ببام — مهر بفزاید زماه طلعتش برجیس را
دامن محمل برانداز ای مه محمل نشین — یا بگو با ساربان تا باز دارد عیس را
چون بتلبیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست — بگذر از تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را
تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست — کی بگل نسبت کند رامین جمال ویس را

خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنگ
کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

ح

ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را
بگشای بندیلمه و در بند کن قبچاق را

در جاق خانان ختا کافر نمیکرد این جفا
ای بس که در عهد توما یاد آوریم آن جاق را

شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کریاس دل
چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را

تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی
برخسته غوغا میکنی نشنیده‌ئی یاساق را

در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی
بنواز باری نوبتی چون میزنی عشّاق را

ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
باشد که در چرخ آوریم آنماه سیمین ساق را

هر صبحدم کاندر غمش جام دمادم درکشم
چشمم بیاد لعل او در خون کشد آیاق را

سلطان گردون از شرف در پای شبرنگش فتد
چون ماه عقرب زلف من بر سر نهد بنطاق را

تا آن نگار سیمبر دروی وطن سازد مگر
بنگارم از خون جگر خلوتگاه آماق را

نوئین بت رویان چین خورشید روی مه جبین
گر زانکه پیمان بشکند من نشکنم میثاق را

گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
گفت از سرشک دیده‌اش پر خون کنم بشماق را

۱٤

ح

مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را

جام صبوحی نوش کن قول مغنّی گوش کن
درکش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را

عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده
الّا ببزم عاشقان خوبان شوق شنگ را

ساقی می چون زنگ ده کائینهٔ جان منست
باشد که بزداید دلم زآئینه جان زنگ را

پر کن قدح تارنگ زرق از خود فرو شویم بمی
کز زهد و دلق نیلگون رنگی ندیدم رنگ را

آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد
مطرب گر این ره میزند گوپست گیر آهنگ را

فرهاد شورانگیز اگر در پای سنگی جان بداد
گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را

آهوی چشمت با من ار در عین روبه بازی است
سر پنجهٔ شیر ژیان طاقت نباشد رنگ را

خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل
گر نیک نامی بایدت درباز نام و ننگ را

خواجو چو این ایّام را دیگر نخواهی یافتن
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایّام را

گر کامرانی بایدت کام از لب ساغر طلب
ور جان رسانیدی بلب از دل طلب کن کام را

۱۷

ح

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا — که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست — اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد — مادر دهر ندانم بچه میزاد مرا
دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن — که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — ظاهر آنست که هرگز نکنند یاد مرا
من نه آنم که زکویش بجفا برگردم — گر براند زدر آن حور پریزاد مرا
این خیالست که وصل تو بما پردازد — هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا
گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم — که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

بر سر کوی تو چون خواجو اگر خاک شوم
بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۱۸

ح

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا — رخ و زلفت عوض شام و سحر بود مرا
یاد باد آنکه زنظّارهٔ رویت همه شب — در مه چارده تا روز نظر بود مرا
یاد باد آنکه زرخسار تو هر صبحدمی — افق دیده پر از شعلهٔ خور بود مرا
یاد باد آنکه زچشم خوش و لعل لب تو — نُقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا
یاد باد آنکه زروی تو وعکس می ناب — دیده پر شعشعهٔ شمس و قمر بود مرا
یاد باد آنکه گرم زهرهٔ گفتار نبود — آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا
یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم — بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا
یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع — وز سر کوی تو آهنگ سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجو ز لب و دندانت
در دهان شکّر و در دیده گهر بود مرا

ح

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را
می پرستانیم در ده بادهٔ گلفام را

زاهدانرا چون زمنظوری نهانی چاره نیست
پس نشاید عیب کردن رند درد آشام را

احتراز از عشق میکردم ولی بیحاصلست
هر که از اوّل تصور میکند فرجام را

من ببوی دانهٔ خالش بدام افتاده‌ام
گرچه صید نیکوان دولت شمارد دام را

هر که او را ذره‌ئی با ماهرویان مهر نیست
بر چنین عامی فضیلت می نهند انعام را

شام را از صبح صادق باز نشناسم زشوق
چون مهم پرچین کنند بر صبح صادق شام را

گر بدینسان بر در بتخانهٔ چین بگذرد
بت‌پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را

بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیک
هم بلطف عام او اُمید باشد عام را

چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایّام نیست
حیف باشد خواجو ار ضایع کنی ایّام را

۱٦

ش

ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
وین جامهٔ نیلی زمن بستان و در ده جام را

چون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده‌ئی
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را

خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته در ده خام را

در حلقهٔ دُرد یکشان بخرام و گیسو برفشان
در حلقهٔ زنجیر بین شیران خون‌آشام را

چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی در دهید این صوفی بدنام را

یک راه در دیر مغان برقع بر اندازای صنم
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را

گر در کمندم میکشی شکرانه را جان میدهم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را

س

مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا | چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا
اگرم زار کشی میکشی و بیزار مشو | زارتم بین و ازین بیش میازار مرا
چون در افتاده‌ام از پای و ندارم سر خویش | دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا
بی گل روی تو بس خار که در پای منست | کیست کز پای برون آورد این خار مرا
برو ای بلبل شوریده که بی گلروئی | نکشد گوشهٔ خاطر سوی گلزار مرا
هرکه خواهد که بیک جرعه مرا دریابد | گو طلب کن بدر خانهٔ خمّار مرا
تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی | مست و آشفته بر آرید ببازار مرا
چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی | دلق و تسبیح ترا خرقه و زنّار مرا

زاستانم ز چه بیرون فکنی چون خواجو
خاک را هم ز سرم بگذر و بگذار مرا

۲۰

ح

میرود آب رخ از بادهٔ گلرنگ مرا | میزند راه خرد زمزمهٔ چنگ مرا
دلق ازرق بمی لعل گرو خواهم کرد | که می لعل برون آورد از رنگ مرا
من که بر سنگ زدم شیشهٔ تقوی و ورع | محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا
مستم از کوی خرابات ببازار برید | تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا
نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست | من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا
ای رخت آینهٔ جان می چون زنگ بیار | تا ز آئینهٔ خاطر ببرد زنگ مرا
مطرب آهنگ چنین تیز چه گیری که کند | جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا
نشد از گوش دلم زمزمهٔ نغمهٔ چنگ | تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول
دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا

۲۱

ش

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا | که از مرض نبود آگهی طبیبانرا
گر از بنفشه و سنبل وفا طلب دارند | معیّنست که سوداست عندلیبانرا
ز خوان مرحمت آنها که می‌دهند نصیب | بتیغ کین ز چه رانند بی نصیبانرا

اگر ز خاک محبّان غبار برخیزد
مؤآخذت نکند هیچکس حبیبانرا

گذشت محمل و مادر خروش و ناله ولیک
چه التفات ببانگ جرس نجیبانرا

گهی که عاشق و معشوق را وصال بود
گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا

میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست
که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا

عجب نباشد اگر در ادای خطبهٔ عشق
مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو
مراد خویش مهیّا کند غریبانرا

۲۲

س

بگوئید ای رفیقان ساربان را
که امشب باز دارد کاروان را

چو گل بیرونشد از بستان چه حاصل
زغلغل بلبل فریاد خوان را

اگر زین پیش جان میپروریدم
کنون بدرود خواهم کرد جان را

بدارای ساربان محمل که از دور
ببینم آن مه نامهربان را

دمی بر چشمهٔ چشمم فرود آی
کنون فرصت شمار آب روان را

گر آن جان جهان را باز بینم
فدای او کنم جان و جهان را

چو تیرار زانکه بیرون شد زشستم
نهم پی بر پی آن ابرو کمان را

شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه
بشکر خنده بگشاید دهان را

چو روی دوستان باغست و بستان
بروی دوستان بین بوستان را

چو میدانی که دورانرا بقا نیست
غنیمت دان حضور دوستان را

۲۳

ش

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا
دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا

عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص
زآستان از چه کنی دور پرستارانرا

وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز
این چه سودای محالست خریدارانرا

گر نه یاری کند انفاس روانبخش نسیم
خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا

آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد
کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
اگر از پای در آرند گنه کارانرا

روز باران نتوان بار سفر بست ولیک
پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا

دستگاهیست پر از نافه آهوی تتار حلقهٔ سنبل مشکین تو عطارانرا

حال خواجو ز سر کوی خرابات بپرس

که نیابی بدر صومعه خمارانرا

۲۴

س

ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا

جان زدست تو ندانم بچه بازی ببرم پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا

دل چو دادم بتو عقلم زکجا خواهد ماند مال کی جمع شود خانه براندازانرا

عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا

پای کوبان چو در آیند بدست افشانی دست گیرند بیک جرعه سراندازانرا

زیردستان که ندارند بجز باد بدست هر نفس در قدم افتند سرافرازانرا

با تو خواجو چه شد ارزانکه نظر می‌بازد

دیده نتوان که بدوزند نظربازانرا

۲۵

ش

شبی که راه دهم آه آتش افشانرا زدود سینه کنم تیره چشم کیوانرا

ببر طبیب صداع از سرم که این دل ریش زبهر درد فدا کرده است درمانرا

مگر حکایت طوفان چو اشک ما بینی که ما زچشم بیفکنده‌ایم طوفانرا

بقصد جان من آنکس که میکشد شمشیر نثار خنجر خون‌ریز او کنم جانرا

عجب نباشد اگر تشنهٔ جمال حرم زآب دیده لبالب کنند بیابانرا

بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق بسوزد از نفس آتشین مغیلانرا

تو باد پای زمین کوب را بجلوه درآر که ما بدیده زنیم آب خاک میدانرا

مگو بگوی که سرگشته از چه میگردی اگر چنانکه ندانی بپرس چوگانرا

مکن ملامت خواجو که از گل صد برگ

مجال صبر نباشد هزار دستانرا

۲۶

ش

اگر در جلوه میآری سمند باد جولانرا بفرما تا فرو روبم بمژگان خاک میدانرا

مکن عیب تهی دستان که در بازار سرمستان گدا باشد که بفروشد بجامی ملک سلطانرا

چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره
بر آرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلانرا

اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده‌دل باشی
روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا

بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر
کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا

ببوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم
که گر میرم زاستسقا نجویم آب حیوانرا

چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو دوان افتد
دگر بر چشمه ننشاند زخجلت سر و بستانرا

مگر باد سحرگاهی هواداری کند ورنی
نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد
ز آب چشم خون‌افشان کند دریا بیابانرا

۲۷

س

چو در گره فکنی آن کمند پرچین را
چو تاب طرّه بهم برزنی همه چین را

بانتظار خیال تو هر شبی تا روز
گشوده‌ام در مقصورهٔ جهان‌بین را

کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات
مگس چگونه تواند گرفت شاهین را

چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
چه حاجتست بگل بزم ویس و رامین را

غنیمتی شمرید ای برادران عزیز
ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را

بشعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم
چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را

اگر زغصّه بمیرند بلبلان چمن
چه غم شقایق سیراب و برگ نسرین را

بحال زار جگر خستگان بازاری
چه التفات بود حضرت سلاطین را

روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه
زخیل خانه براند گدای مسکین را

مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم
گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را

چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد
بپای دوست درافکند جان شیرین را

۲۸

س

آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را
ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را

سرورا بر سر سرچشمه اگر جای بود
جای آن هست که بر چشم نشانند او را

حیف باشد که چنان روی ببینند هرکس
زانک کوته‌نظران قدر ندانند او را

هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری
بود آیا که بمقصود رسانند او را

راز عشّاق چو از اشک نماند پنهان
فرض عینست که از دیده برانند او را

هر که جان در قدمش بازد و قدری داند | اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را
خواجو ار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم
آبی این طایفه بر لب نچکانند او را

۲۹

ح

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را | مهرماش چندان نیست ماه نیمروزی را
روی پر نگارش بین چشم پر خمارش بین | لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را
آن مهست یار رخسار شکرست یا گفتار | عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را
جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر | خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را
لعبت بری پیکر و آفتاب شب زیور | گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمروزی را
موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز | در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را
می بمی پرستان آر باده سوی مستان آر | خیز و در شبستان آر ماه نیمروزی را
یار جز جفاجو نیست گومکن که نیکو نیست
هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۳۰

س

بده آن راح روان پرور ریحانی را | که بکاشانه کشیم آن بت روحانی را
من بدیوانگی ارفاش شدم معذورم | کان پری صید کند دیو سلیمانی را
سر بپای فرسش درفکنم همچون گوی | چون برین درکشد آن ابلق چوگانی را
برو ای خواجه اگر زانکه بصد جان عزیز | میفروشند بخر یوسف کنعانی را
گر تو انکار کنی مستی ما را چه عجب | کافران کفر شمارند مسلمانی را
ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله | کوه در دوش کشد جامهٔ بارانی را
کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد | باز بینند علم دولت سلطانی را
چشم خواجو چو سر طبلهٔ دُر بگشاید | از حیا آب کند گوهر عمّانی را
دل این سوخته بربود و بدربان گوید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را

### ۳۱

س

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیر ما — ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست — همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

سرو را باشد سماع از نالهٔ دلسوز مرغ — مرغ را باشد صداع از نالهٔ شبگیر ما

داوری پیش که شاید برد اگر بی موجبی — خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما

هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان — ورنه معلومست کز حد میرود تقصیر ما

صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم — ما شکار افتاده و شیر فلک نخجیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم — ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما

از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو — کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ماه

ره مده در خانقه خواجو کسی را کاین نفس
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

### ۳۲

ح

آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما — میرود آب حیات از چشمهٔ نوش شما

شام را تا سایبان روز روشن دیده‌ام — تیره شد شام من از صبح سحر پوش شما

در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی — همچو زلف ار بودمی یک شب در آغوش شما

از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد — گر بمستی دوشم آمد دوش بر دوش شما

ای زروبه بازی آهوی شما در عین خواب — شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما

مردم چشم عقیق افشان لؤلؤبار من — گشته دُر پاش از لب در پوش خاموش شما

حلقهٔ گوش شما را تا بود مه مشتری — مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما

عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس — گر بدرویشی رسد بوئی زسر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر
ماه تابانست یا گل یا بناگوش شما

### ۳۳

ش

آن تن ماست یا میان شما — وان دل ماست یا دهان شما

اگر آن ابرو است و پیشانی — نکشد هیچکس کمان شما

جز کمر کیست آنکه میگنجد — یک سر موی در میان شما

آب رخ پـــیش مـــا کســـی دارد | کـه بـود خـاک آسـتـان شـمـا
مـیـکـنـد مـرغ جـان مـا پـرواز | دمـبـدم سـوی آشـیـان شـمـا
چـه بـود گـر بـمـا رسـانـد بـاد | بـوئـی از طـرف بـوسـتـان شـمـا
خـواب خـوش را بـخـواب مـیـبـیـنـم | از غـم چشـم نـاتـوان شـمـا
زلـف دلـبـنـد اگـر بـر افشـانـنـد | بـر فشـانـیـم جـان بـجـان شـمـا

دل خـواجـو نـگـر کـه چـون زده است
چـنـگ در زلـف دلسـتـان شـمـا

۳٤

ش

اگـر سـرم بـرود در سـر وفـای شـمـا | زسـر بـرون نـرود هـرگـزم هـوای شـمـا
بـخـاک پـای شمـا کـانـزمان کـه خـاک شوم | هـنـوز بـر نـکـنـم دل زخـاک پـای شـمـا
چـو مـرغ جـان مـن از آشـیـان هـوا گـیـرد | کـنـد نـزول بـخـاک در سـرای شـمـا
در آن زمـان کـه رونـد از قـفـای تـابـوتـم | بـود مـرا دل سـرگشـتـه در قـفـای شـمـا
شـوم نشـانـهٔ تـیـر قضـا بـدان اومـیـد | کـه جـان ببـازم و حـاصل کـنـم رضـای شمـا
کـرا بـجـای شـمـا در جـهـان تـوانـم دیـد | چـرا کـه نیست مرا هـیـچـکـس بـجـای شـمـا
زبـنـدگـی شـمـا صـد هـزارم آزادیست | کـه سلطنت کـنـد آنـکـو بـود گـدای شـمـا
گـرم دعـای شـمـا ورد جـان بـود چـه عجب | کـه هست روز و شب اورادِ مـن دعـای شمـا
کـجـا سـزای شـمـا خـدمـتـی تـوانـم کـرد | جـز ایـنـکـه روی نـپـیـچـم زنـا سـزای شـمـا
غـریـب نـیـسـت اگـر شـد زخـویش بـیـگـانـه | هـر آن غـریـب کـه گشـتـسـت آشـنـای شـمـا

اگـر بـغـیـر شـمـا مـی‌کـنـنـد نظر خـواجـو
چـو آب مـی‌شـودش دیـده از حـیـای شـمـا

۳۵

ح

آنـمـاه مـهـر پـیـکـر نـامـهـربـان مـا | گـفـت ای بـنـطـق طـوطـی شـکـرسـتـان مـا
وقـت سـحـر شـدی بـتـمـاشـای گـل بـبـاغ | شـرمـت نـیـامـد از رخ چـون گـلـسـتـان مـا
در بـاغ سـرو را زحـیـا پـای در گِـلـسـت | از اعـتـدال قـدّ چـو سـرو روان مـا
بـرگ بـنـفـشـه کـز چـمـن آیـد نـسـیـم او | تـابـیـسـت از دو سـنـبـل عـنـبـر فشـان مـا
آب حـیـات کـز ظـلـمـاتـش نشـان دهـنـد | آبـیـسـت پـیـش کـوثـر آتش نشـان مـا
مـائـیـم فـتـنـه‌ئـی کـه در آخـر زمـان بـود | ورنـی کـدام فـتـنـه بـود در زمـان مـا

بنمود چشم مست و بر مزم عتاب کرد — کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما
در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی — کم گیر پشه‌ئی زهمای آشیان ما
میکرد در کرشمه بابرو اشارتی — یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما
کس با میان ما نکند دست در کمر — الّا کمر که حلقه شود بر میان ما

خواجو اگرچه در سر سودای ما رود
تا باشدش سری سر او و آستان ما

ح ۳۶

مغنّی وقت آن آمد که بنوازی رباب — صبوحست ای بت ساقی بده شراب
اگر مردم بشوئیدم بآب چشم جام — وگر دورم بخوانیدم بآواز رباب
فلک در خون جانم رفت و ما در خون دل — می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع — من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین — چو طوطی لعل شکرخای او شیرین جواب
دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل — که هم پر عقابست آفتاب جان عقاب
کبابم از دل پر خون بود وقت صبوح — که مست عشق را نبود برون از دل کباب
سر کویت زآب چشم مهجوران فرات — سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب

دلم چون مار میپیچد زمهرم سر مپیچ
رخت چون ماه میتابد زخواجو رخ متاب

س ۳۷

ای دل نگفتمت که ززلفش عنان بتاب — کاهنگ چین خطا بود از بهر بهر مشک ناب
ای دل نگفتمت که زلعلش مجوی کام — هر چند کام مست نباشد مگر شراب
ای دل نگفتمت که بچشمش نظر مکن — کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب
ای دل نگفتمت که زترکان بتاب روی — زانرو که ترک ترک ختائی بود و صواب
ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق — آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب
ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده‌ئی — سیراب کی شود جگر تشنه از شراب
ای دل نگفتمت که منال ارچه روشنست — کز زخم گوشمال فغان میکند رباب
ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش — پیش رخی کزو برود آبروی آب
ای دل نگفتمت که زخوبان مجوی مهر — زانرو که ذرّه مهر نجوید زآفتاب
ای دل نگفتمت که درین باغ دل مبند — کز این مدت جوی نگشاید بهیچ باب
ای دل نگفتمت که مشو پای‌بند او — زیرا که کبک را نبود طاقت عناب
ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل — طاوس را چه غم زهوا داری ذباب
ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش — هر چند بی نمک نبود لذّت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبلش مپیچ
کافتی از آن کمند چو خواجو در اضطراب

۳۸

ش

طلع الصبح من وراء حجاب — عجّلو بالرحیل یا اصحاب

کوس رحلت زدند و منتظران — بر سر راه میکنند شتاب

وقت کوچست و کرده مهجوران — خاک ره را بخون دیده خضاب

نور شمعست یا فروغ جبین — مینمایند مه رخان زنقاب

ناقه بگذشت و تشنگان در بند — کاروان رفت و خستگان در خواب

من چنان بیخودم که بانگ جرس — هست در گوش من خروشُ رباب

جگرم تشنه و منازل دوست — از سر شکم فتاده بر سر آب

کنم از خون دل بروز وداع — دامن کوه پر عقیق مذاب

هر دم از کوچگه ندا خیزد — کی رفیق از طریق روی متاب

بر نشستند همرهان برخیز — باد بستند دوستان دریاب

هیچ دانسته ئی که دوزخ چیست — دل بریان و داغ هجر عذاب

از مُغیلان چگونه اندیشد — هرکه سازد نهالی از سنجاب

بر فشان طرّه‌ای مه محمل — تا برآید زتیره شب مهتاب

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت

مکن آتش که او نیارد تاب

۳۹

ش

دیشب خبرت هست که درمجلس اصحاب — تا روز نخفتیم من وشمع جگرتاب

ازدست دل سوخته ودیده خونبار — یک لحظه نبودیم جدا ازآتش وازآب

من درنظرش سوختمی زآتش سینه — واوساختی از بهر من سوخته جلاّب

ازبسکه فشاندیم دُراز چشم گهرریز — شدصحن گلستان صدف لؤلؤی خوشاب

در پاش فکندم سرشوریده ازآنروی — کوبود که میسوخت دلش برمن ازاصحاب

یاران بخور وخواب بسر برده همه شب — وان سوخته فارغ زخور وچشم من ازخواب

اوخون جگرخورده ومن خون دل ریش — اومی بقدح داده ومن دل بمی ناب

اوبرسرمن اشک فشان گشته چوباران — وافتاده من دلشده ازدیده بغرقاب

من باغم دل ساخته و سوخته در تب — واوازدم دودمن دلسوخته درتاب

چون دید که خون دلم ازدیده روان بود — میدادروان شربتم ازاشک چوعنّاب

جز شمع جگرسوز که شد همدم خواجو
کس نیست که او را خبری باشد از این باب

۴۰

ح

ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب — قند مصر از شور یاقوت تو چون شکر در آب
عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشست — مینماید گرد آتش گردی از عنبر در آب
برگل خودروی رویت کآبروی حسن از اوست — سبزهٔ سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم — پیکرم بین غرقه در خونست چون چنبر در آب
مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب — مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب
گر چه زر در خاک میجویم که از خاک است زر — روی زردم بین در آب دیده همچون زر در آب
عیب مجنون گو مکن لیلی که شرط عقل نیست — گر ندانند حال دردش گو برو بنگر در آب
کشتیی بر خشک میرانیم در دریای عشق — وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب

چون بنوک خامه خواجو شرح مشتاقی دهد
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب

۴۱

س

ساقی سیمبر بیار شراب — مطرب خوش نوا بساز رباب
مست عشقیم عیب ما مکنید — فاتقوا الله یا اولی الالباب
عقل چون دید اهل میکده را — گفت طوبی لهم و حسن مآب
بی گل روی او چرا یکدم — نشود چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید در بستان — باغبانی نشسته بر سر آب
چشم او جز بخواب نتوان دید — گر چه بی او خیال باشد خواب
لب و گفتار و زلف و عارض اوست — باده و شکّر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد — جادوئی مست خفته در محراب

در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

## ٤٢

س

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب — هر دم بجام لعل لبت تشنه‌تر شراب

در ده قدح که مردم چشمم نشسته است — در آرزوی نرگس مست تو در شراب

ما را زجام باده لعلت گزیر نیست — آری مراد مست نباشد مگر شراب

بر من بخاک پات که مانند آتشست — گر آب میخورم بهوایت وگر شراب

هر دم که در دلم گذرد نیش غمزه‌ات — گردد زغصه بر دل من نیشتر شراب

در گردش آرم جام طرب تا مرا دمی — از گردش زمانه کند بیخبر شراب

هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشک — چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب

خواجو زبسکه جام میش یاد میکنی — در جان می پرست تو کرد است اثر شراب

بازا بغربت ازمی ومستی که نزد عقل
بر خستگان غریب بود در سفر شراب

## ٤٣

س

هرکه در عهد ازل مست شد از جام شراب — سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب

بیدلان را رخ زیبا ننمائی بچه وجه — عاشقانرا زدر خویش برانی زچه باب

می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می — عالمی مرده زبی آبی و عالم همه آب

سر کوی خط و قدّت چمن و سنبل و سرو — سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی — همه دانند که باشد زنمک ذوق کباب

هرکه در آتش سودای تو امروز بسوخت — ظاهر آنست که فردا بود ایمن زعذاب

گرچه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن — همه شب چشم توام مست نمایند بخواب

تر شود دم بدمم خرقه زخون دل ریش — زانک رسمست که بر جامه فشانند گلاب

پیر گشتی بجوانی و همانی خواجو
دو سه روزی دگر ایام بقا را دریاب

## ٤٤

س

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب — وی دل پرخون من هم نمک و هم کباب

خطّ و لب دلکشت طوطی و شکرستان — زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب

موی تو و شخص من پر گره و پر شکن — چشم تو و بخت من مست می و مست خواب

گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو — سایه نگردد جدا ذرّه‌ئی از آفتاب

لعل تو در چشم من باده بود در قدح — مهر تو در جان من گنج بود در خراب
صعب تر از درد من درغم هجران او — دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب
ای تن اگر بیدلی، سر زکمندش مپیچ — وی دل اگر عاشقی روی زمهرش متاب
لعبت چشمم دمی دور نگردد زاشک — زانکه نگیرد کنار مردم دریا زآب

روی ز خواجو مپوش ورنه برآرد خروش
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۴۵

س

من مستم ودل خراب جان تشنه وساغرآب — برخیزو بده شراب بنشین و بزن رباب
ای شام توبرسحر وی شورتودرشکر — درسنبله ات قمردرعقربت آفتاب
برمشک مزن گره برآب مکش زره — یاترک خطابده یاروی زمامتاب
دربررخ مامبند برگریهٔ مامخند — بگشای زمه کمند بردار زرخ نقاب
من بنده ام وتوشاه من ابرسیه توماه — من آه زنم توراه من ناله کنم توخواب
ای فتنهٔ صبح خیزآمد گه صبح خیز — درجام عقیق ریزآن بادهٔ لعل ناب
آمد گه طوف وگشت بخرام بسوی دشت — چون دوربقا گذشت بگذر ز ره عتاب
عطار چمن صباست پیراهن گل قباست — تقوی وورع خطاست مستی وطرب صواب
دُردیکش ازین سپس وندیشه مکن زکس — فرصت شمراین نفس باهمنفسان شراب

خواجو می ناب خواه چون تشنه ئی آب خواه
از دیده شراب خواه و ز گوشهٔ دل کباب

۴۶

ح

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب — بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند — لعل لبش می و جگر خستگان کباب
بر مشتری کشیده زمشک سیه کمان — بر آفتاب بسته زریحان تر طناب
در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه — بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب
آتش گرفته آب رخ وی ز تاب می — آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب
هم شمع برفروخته ازچهره هم چراغ — هم نُقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
بنهاده دام بر مه تابان زعود خام — وافکنده دانه بر گل سوری زمشک ناب
میزد گلاله بر گل و هر لحظه می‌شکست — بر من بعشوه گوشهٔ بادام نیم خواب

از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
گفتم ز غصه گفت ذهاباً بلا ایاب

۴۷

ح

ای کرده مه را از تیره شب نقاب
در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب

مشکست یا خطست یا شام شب‌نمای
ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب

با سرو قامتت شمشاد گومروی
با ماه طلعت خورشید گومتاب

ای برده آب من زان لعل آبدار
وی بسته خواب من زان چشم نیم‌خواب

چون آتش رخت برد آبروی من
زان آب آتشی بر آتشم زن آب

زلف تو بر رخت شامست بر سحر
عشق تو در دلم گنجست در خراب

ای سرو سیمتن صبحست درفکن
در جام آبگون آن آتش مذاب

خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ
بلبل بزن نوا ساقی بده شراب

صوفی چو صافئی دُرد مغان بنوش
خواجو چو عارفی روی از بتان متاب

۴۸

ش

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب
در دم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب

عالم از لعل تو پرشورست و لعلت پرشکر
فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب

هر سؤالی کان ز دریا میکنم در باب موج
دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب

هم عفی الله مردم چشمم که با این ضعف دل
می‌فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب

چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاک
روز محشر سر برآرم از لحد مست و خراب

هرچه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی
من همان در تیره شب مییابم از جام شراب

هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح
هیچکس در ماتم رندان نناله جز رباب

پیش ازین کیخسروار شبرنگ بر جیحون دواند
اشک ما راند بقطره دم‌بدم گلگون بر آب

هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم
از سر کلکش بریزد رستهٔ دُر خوشاب

۴۹

س

رفت دوشم نفسی دیدهٔ گریان در خواب
دیدم آن نرگس پرفتنهٔ فتّان در خواب

خیمه بر صحن چمن زن که کنون در بستان
نتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب

بود آیا که شود بخت من خسته بلند
کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب

ای خوشا با تو صبوحی و زجام سحری
پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب

فتنه برخاسته و باده‌پرستان در شور
شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب

آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب

صبر ایّوب بباید که شبی دست دهد
که رود چشمم از اندیشهٔ کرمان در خواب

بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب

دوش خواجو چو حریفان همه در خواب شدند
نشد از زمزمهٔ مرغ سحرخوان در خواب

۵۰

ح

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب
و آب رویت برده آب از روی آب

از شکنج زلف و مهر طلعتت
تاب بر خورشید و در خورشید تاب

بینی ار بینی در آب و آینه
آفتاب روی و روی آفتاب

برنیندازی بنای عقل و دین
تا زعارض برنیندازی نقاب

تشنگان وادی عشقت ز چشم
بر سر آبند و از دل بر سراب

پیکرم در مهر ماه روی تو
گشته چون تار قصب بر ماهتاب

زلف و رخسارت شبستانست و شمع
شکّر و بادام تو نُقل و شراب

خواب را در دور چشم مست تو
ای دریغ ار دیدمی یک شب بخواب

بسکه خواجو سیل میبارد ز چشم
خانه صبرش شد از باران خراب

۵۱

ح

ای چشم نیمخواب تو از من ربوده خواب
وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب

بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش
مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب

روزم شبست بیتو و چون روز روشنست
کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب

خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم	کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب
بر روی چون مه ارچه بتابی کمند زلف	باری بهیچ روی ز من روی برمتاب
گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک	دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
یک ساعتم از آن لب میگون شکیب نیست	سرمست را شکیب کجا باشد از شراب
چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم	افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هر شب بخون دیده کند آستین خضاب

۵۲

ش

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
ما ز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب
گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب
در بهشت ار زانکه برقع برنیندازی ز رخ
روضهٔ رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
روز محشر در برم بینی دل خونین کباب
صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
جان سرمستم برقص آید ز شادی ذرّه‌وار
هر نفس کز مشرق ساغر برآید آفتاب
کی بآواز مؤذن برتوانم خاستن
زانکه می‌باشم سحرگه بیخود از بانگ رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گرچه کارم بی می و میخانه می‌باشد خراب
هر دمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
ور سری داری سر از مستان بیخود برمتاب

از تو خواجو غایبست امّا تو با او در حضور
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

۵۳

ح

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب
یا درآید ز درآن شمع شب افروز امشب

گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب

مرغ شب خوان که دم از پردهٔ عشاق زند
گو نوا از من شب خیز بیاموز امشب

چون شدم کشتهٔ پیکان خدنگ غم عشق
بر دلم چند زنی ناوک دلدوز امشب

همچو زنگی بچهٔ خال تو گردم مقبل
گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب

هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب

بی لب لعل و رخت خادم خلوتگه انس
گو صراحی منه و شمع میفروز امشب

تا که آموختت از کوی وفا برگشتن
خیز و باز آی علی رغم بدآموز امشب

بنشان شمع جگرسوخته را گرچه کسی
منشیناد بروز من بد روز امشب

اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجو
خون دل میخور و جان میده و میسوز امشب

تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر
دیده بر چرخ چو مسمار فرودوز امشب

۵۴

ش

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب

تا بشب بر سر بازار معلّق همه روز
تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب

سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد
ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب

رشتهٔ جان من سوخته بگسیخته باد
گرز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب

هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید
در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب

تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد
ذرّه ئی چشمه خورشید درخشان همه شب

خبرت هست که در بادیهٔ هجر تو نیست
تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب

بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح
بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب

در هوای گل روی تو بود خواجو را
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

## ۵۵

ح

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب ۵۵ که نیست شرط محبّت جدائی از محبوب
چو هست در ره مقصود قرب روحانی چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب
چو اتّصال حقیقی بود میان دو دوست کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب
توقعست که از عاشقان بیدل و دین نظر دریغ ندارند مالکان قلوب
چگونه گوش توان کرد بر خردمندان گهی که عشق شود غالب و خرد مغلوب
ز صورت تو کند نور معنوی حاصل دل شکسته که هم سالکست و هم مجذوب
ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان کنی بساعد سیمین و پنجهٔ مخضوب
بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع که من بساغر و پیمانه گشته‌ام منصوب
ببخش بر من مسکین که از خداوندان همیشه عفو شود صادر وز بنده ذنوب
دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست ز روی دوست بحاجب چرا شوی محجوب

گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو
کند بدیدهٔ طالب نگاه در مطلوب

## ۵۶

ح

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب زانک نبود سنبل سیراب در بستان غریب
ایکه گفتی گرد لعلش خط مشگین از چه روست خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب
گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب
سنبلش بی وجه نبود گر بود شوریده حال زانک افتادست چون هند و بترکستان غریب
ور دلم در چین زلفش بس غریب افتاده است در دلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب
بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان زانک نبود از خداوند کرم احسان غریب
چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره‌ئی چاره نبود زانک نبود فتنه از مستان غریب
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب

در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت
هرگز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب

## ۵۷

ح

ایکه از سرچشمهٔ نوشت برفت آب نبات مردهٔ مرجان جان‌افزای تست آب حیات
از چمن زیباتر از قدّت کجا خیزد نهال وز شکر شیرین‌تر از خطّت کجا روید نبات

عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب　　سبنل خط تو بر یاقوت میآرد برات
پرده بر رخ میکشی و زما نمیداری حجاب　　خستگانرا میکشی وز کس نمیباشد حیات
حال مجنون شرح دادن با دلم دیوانگیست　　همچون پیش طرّهایت ذکر لیلی ترّهات
تا برفتی همچو آب از چشم دریا بار من　　پیش جیحون سر شکم میرود آب فرات
بنده‌ام تا زنده‌ام گر میکشی ور میکشی　　زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات
از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوة حسن را　　گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکوة

با خیالت دوش می‌گفتم که مردم از غمت
گفت خواجو گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات

۵۸

ح

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات　　خاک خاک کف پای تو شود آب حیات
بشکر خنده زتنک شکر شورانگیز　　تا شکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات
از دل تنک شکر شور برآمد روزی　　که برآمد ز لب چشمهٔ نوش تو نبات
گر بخونم بخط خویش برات آوردی　　نکشم سر ز خطت زانک بوجهست برات
منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر　　پیش جیحون سر شکم برود آب فرات
آنچنان در صفت ذات تو حیران شده‌ام　　که نخواهم که رود جز سخن از ذات و صفات
در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد　　که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
گر زکوتی بود این نعمت زیبائی را　　روی زیبا بنما یک نظر از وجه زکوة

خواجو از عشق تو چون از سر هستی بگذشت
بوفات آمد و بر خاک درت کرد وفات

۵۹

ح

پیش اسبت رخ نهم زآنرو که غم نبود زمات　　در وفایت جان ببازم تا کجا یابم وفات
دی طبیبم دید و دردم را دوا ننوشت و گفت　　خون دل میخور که این ساعت نمی‌یابم دوات
چون روان بی خط برات آورده بودم از چه وجه　　خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات
در عری شاه ماتم ای پری رخ رخ مپوش　　کانک رخ بر رخ نهی او را چه غم باشد زمات
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی　　قامتت را سجده آرد عرعر از بانک صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا　　جان ببازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
نغمهٔ عشاق در نوروز خوش باشد ولیک　　ایدریغ ار عیش ما را دست میدادی ادات

گر حیا داری برو خواجو و دست از جان بشوی
زانک لعل جان‌فزایش میبرد آب حیات

۶۰

ح

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت
رحم آر که خون در دلم افتاد ز دستت

تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد
شد دامن من دجلهٔ بغداد ز دستت

از دست تو فردا بروم داد بخواهم
تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت

بی شکر شیرین تو در درگه خسرو
بر سینه زنم سنگ چو فرهاد ز دستت

گر زانک بپای علمم راه نباشد
از دور من و خاک ره و داد ز دستت

تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر
فریاد رسی نیست که فریاد ز دستت

هر چند که سر در سر دستان تو کردیم
با این همه دستان نتوان داد ز دستت

از خاک سر کوی تو چون دور فتادم
دادیم دل سوخته بر باد ز دستت

زینسان که بغم خوردن خواجو شده‌ئی شاد
شک نیست که هرگز نشود شاد ز دستت

۶۱

ش

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
اشکم نمک آب و جگر خسته جراحت

موج ار چه زند لاف تبحّر نزند دم
با مردمک چشم من از علم سباحت

یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور
زانرو که توئی گوهر دریای ملاحت

دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم
زیرا که بود در کف کافی تو راحت

مستسقی درویش که نم در جگرش نیست
او را که دهد قطره‌ئی از بحر سماحت

در مذهب صاحب‌نظران باده مباحست
زینسان که دهد چشم تو فتوای اباحت

از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب
پیش رخ زیبای تو از روی صباحت

در دیدهٔ خورشید چو یکذره حیا نیست
آید بسر بام تو از راه وقاحت

از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

٦٢

ش

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت
دل شکسته ما را در اضطراب انداخت

بخون دیدهٔ ما تشنه شد جهان و رواست
که دیده بود که ما را درین عذاب انداخت

کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق
ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت

چه دید دیدهٔ خونبار من که یکباره
بقصد خونم ازینسان سپر بر آب انداخت

دل ار بحلقهٔ شوریدگان کشد چه عجب
مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لبت
ز اشک در قدح آبگون شراب انداخت

عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبوح
نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت

گذشت نغمهٔ مطرب ز ابر و غلغل ما
خروش در دل نالندهٔ رباب انداخت

چو زهره دید رخ زرد و اشک خواجو گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

٦٣

س

بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
جگر لاله بر آن دلشدهٔ زار بسوخت

حبّذا شمع که از آتش دل چون مجنون
در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت

دیشب آن رند که در حلقهٔ خمّاران بود
بزد آهی و در خانهٔ خمّار بسوخت

ایکه از سرّ انا الحق خبری یافته‌ئی
چه شوی منکر منصور که بر دار بسوخت

تو که احوال دل سوختگان میدانی
مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفرمای من سوخته را
که دل ریشم ازین صبر جگرخوار بسوخت

زان مفرّح که جگرسوختگان را سازد
قدحی ده که دل خستهٔ بیمار بسوخت

داروی درد دل اکنون زکه جویم که طبیب
دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت

تاری از زلف تو افتاد بچین وز غیرت
خون دل در جگر نافهٔ تاتار بسوخت

بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد
آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

٦٤

س

آه کز آهم مه و پروین بسوخت
اختر بخت من مسکین بسوخت

آتش مهرم چو در دل شعله زد
بر فلک بهرام را زوبین بسوخت

سوختم در آتش هجران او — پشه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهادوار — در هوای شکر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشک — هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ایکه میسازی کباب — بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبلهٔ زردشت خواه — گر دلت چون آذر برزین بسوخت
چون تو در بستان برافکندی نقاب — لاله را دل بر گل و نسرین بسوخت

همچو خواجو کس نمی‌بینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

۶۵

ش

صبح کز چشم فلک اشک ثریّا می ریخت — مهر دل آب رخم ز آتش سودا می ریخت
آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه — دل شوریده‌دلان می شد و در پا می ریخت
چین گیسوی دوتا را چو پریشان می‌کرد — مشک در دامن یکتائی والا می ریخت
شعر شیرین مرا ماه مغنّی می‌خواند — وآب شکّر بلب لعل شکر خامی ریخت
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم — چشم دریا دل من لؤلؤلالا می ریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می‌راند — وز لب روح فزا راح مصفّا می ریخت
چون صبا شرح گلستان جمالت می‌داد — از هوا دامن گل بر سر صحرا می ریخت
اشک از آنروی ز ما رفت و کناری بگرفت — کاب او دمبدم از رهگذر ما می ریخت
موج خون دل فرهاد چو می زد بر کوه — ای بسا لعل که در دامن خارا می ریخت
عجب ار مملکت مصر نمی رفت برود — زان همه سیل که از چشم زلیخا می ریخت

مردم دیدهٔ خواجو چو قدح می پیمود
خون دل بود که در ساغر صهبا می ریخت

۶۶

س

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می‌آمدت — خط بسوی خاور از هندوستان می‌آمدت
هر زمان از قلب عقرب کوکبی می‌تافتت — هر نفس سنبل نقاب ارغوان می‌آمدت
چون خدنگ چشم جادو می‌نهادی در کمان — ناوک مژگان یکایک بر نشان می‌آمدت
چون ز باغ عارضت هر دم بهاری می‌شکفت — هر زمان مرغی بطرف گلستان می‌آمدت
در چمن هر دم که چون عرعر خرامان می‌شدی — خنده بر بالای سرو بوستان می‌آمدت

چون جهانی را برخ آرام جان می‌آمدی — از جهان جان ندا جان وجهان می‌آمدت
در تکلّم لعل شیرینت چو می‌شد درفشان — چشمه‌های آب حیوان از دهان می‌آمدت
چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن
گاه گاهی نام خواجو بر زبان می‌آمدت

٦٧

ش

از سر جان درگذر گر وصل جانان بایدت — بر در دل خیمه زن گر عالم جان بایدت
داروی درد محبّت ترک درمان کردنست — دُردی دردی بنوش ارزانک درمان بایدت
داده‌ئی خاتم بدست دیو و شادروان بباد — وانگه از دیوانگی ملک سلیمان بایدت
راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل — خضر راهی برگزین گر آب حیوان بایدت
از سر یکدانه گندم درنمی‌آری گذشت — وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت
راه دریا گیر اگر لؤلؤی عمّانت هواست — دست دربان بوس اگر تشریف سلطان بایدت
حکم یونان یابد آنکش حکمت یونان بود — حکمت یونان طلب گر حکم یونان بایدت
دل بناکامی بنه گر کام جانت آرزوست — ترک مستوری بده گر عیش مستان بایدت
بی سر و سرمان درآ خواجو اگر داری سری
وز سرسر درگذر گر زانک سامان بایدت

٦٨

ش

ساقیا ساغر شراب کجاست — وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو — تشنگی بیحدست آب کجاست
دُرد نوشان درد را بصبوح — جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غمام غم بگرفت — خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما — آن عقیقین مذاب ناب کجاست
تا بکی اشک بر رخ افشانیم — آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل — جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار — جانم آمد بلب شراب کجاست
دلم از چنگ می رود بیرون — نغمهٔ زخمهٔ رباب کجاست
بجز از آستان باده فروش — هر شبم جایگاه خواب کجاست
دل خواجو ز غصّه گشت خراب
مونس این دل خراب کجاست

## ۶۹

ش

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست — در بوستان گلی چو رخ دوستان کجاست

وی دوستان چه باشد اگر آگهی دهید — کان سرو گلعذار مرا بوستان کجاست

تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست — آن آب روح پرور آتش نشان کجاست

در دم بجان رسید و طبیبم پدید نیست — دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست

من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت — روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست

چون ز آب دیده ناقه ما در وحل بماند — با ما بگو که مرحله کاروان کجاست

از بس دل شکسته که برهم فتاده است — پیدا نمی‌شود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بجز چشمهای ما — روشن بگو که چشمهٔ آب روان کجاست

خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت

زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

## ۷۰

ح

منزلگه جانست که جانان من آنجاست — یا روضهٔ خلدست که رضوان من آنجاست

هر دم بدلم می رسد از مصر پیامی — گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست

پر می زند از شوق لبش طوطی جانم — آری چکنم چون شکرستان من آنجاست

هرچند که در دم نشود قابل درمان — درد من از آنست که درمان من آنجاست

شاهان جهان را نبُود منزل قربت — آنجا که سراپردهٔ سلطان من آنجاست

جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند — گل را چه محل چونکه گلستان من آنجاست

بر طرف چمن سرو سهی سر نفرازد — امروز که آن سرو خرامان من آنجاست

بستان دگر امروز بهشتست ولیکن — هرجا که توئی گلشن و بستان من آنجاست

مرغان چمن باز چو من عاشق و مستند — کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست

گر نیست وصولم بسراپردهٔ وصلت — زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست

از زلف تو کوته نکنم دست چو خواجو

زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

۷۱

ح

این باد کدامست که از کوی شما خاست — وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست

باد سحری نکهت مشک ختن آورد — یا بوئی از آن سلسله غالیه‌سا خاست

گوئی مگر انفاس روان‌بخش بهشتست — این بوی دلاویز که از باد صبا خاست

برخاسته بودی و دل غمزده می‌گفت — یا رب که قیامت ز قیام توچرا خاست

بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی — زان رو که ز بالای توپیوسته بلا خاست

شور از دل یکتای من خسته برآورد — هر فتنه و آشوب کز آن زلف دوتا خاست

این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت — وین فتنه نوخاسته آیا ز کجا خاست

از پرده برون شد دل پر خون من آندم — کز پرده‌سرا زمزمهٔ پرده‌سرا خاست

خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان
کاری نشنیدیم که از دست گدا خاست

۷۲

ش

ایکه از باغ رسالت چوتو شمشاد نخاست — کار اسلام ز بالای بلندت بالاست

شکل گیسوی و دهان توبصورت حامیم — حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست

شب که داغ خط هندوی تو دارد چوبلال — دلش از طرّه عنبرشکنت پرسوداست

زمزم از خجلت الفاظ توغرق عرقست — مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست

هرکه او مشتریت گشت زهی طالع سعد — وانک در مهر تو چون ماه بیفزود بکاست

پیش آن سنبل مشکین عبیرافشانت — سخن نافهٔ تاتار نگویم که خطاست

در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت — «ایکه از هر سر موی تودلی اندرو است

از تو موئی بجهانی نتوان دادن از آنک — «یک سر موی ترا هردو جهان نیم بهاست»

قطره‌ئی بخش ز دریای شفاعت ما را — کاب سرچشمهٔ مهرت سخن دلکش ماست

در تو بستیم بیک موی دل از هر دو جهان — که بیک موی تو کار دو جهان گردد راست

مکن از خاک در خویش جدا خواجو را
که بود خاک ره آنکس که ز کوی تو جداست

۷۳

ش

این بوی بهارست که از صحن چمن خاست
یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست

انفاس بهشتست که آید بمشامم
یا بوی اویسست که از سوی قرن خاست

این سرو کدامست که در باغ روان شد
وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست

بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست

سودای دل سوختهٔ لاله سیراب
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست

تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست

آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
گوئی ز پی صید دل‌خستهٔ من خاست

هرچند که در شهر دل تنگ فراخست
دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست

عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو
از زلف سراسیمهٔ آن عهدشکن خاست

۷٤

ش

گرنه مرغ چمن از همنفس خویش جداست
همچومن خسته و نالنده و دل ریش چراست

آن چه فتنه‌ست که در حلقه رندان بنشست
وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست

گر از آن سنبل گلبوی سمن‌فرسا نیست
چیست این بوی دلاویز که با باد صباست

تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون
گرچه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست

شادی وصل نباید من دلسوخته را
اگرش این همه اندوه جدائی ز قفاست

بوصال تو که گر کوه تحمل بکند
این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست

گر قلم را سر آنست که حال دل ما
دهدش دست که گوید مگر او را سوداست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم
که ره بادیه از خون دلم ناپیداست

برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن
ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست

چه بود گر بنمی نامه دلم تازه کنی
چه شود گر بخمی خامه کنی کارم راست

گر دهد باد صبا مژدهٔ وصلت خواجو
مشنو کان همه چون درنگری باد هواست

۷۵

ح

دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست
چشم جادوی تو کز بادهٔ سحرست خراب روز و شب معتکف گوشه محراب چراست
نرگس مست تو چون فتنه ازو بیدارست همچو بخت من دل‌سوخته در خواب چراست
مگر از خط سیاه تو غباری دارد ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست
جزع خونخوار تو گر خون دلم می ریزد مردم دیدهٔ من غرقهٔ خوناب چراست
از درم گر تو برآنی که برانی سهلست
این همه جور تو با خواجو ازین باب چراست

۷۶

ح

کار ما بی قد زیبات نمی‌آید راست راستی را چه بلائیست که کارت بالاست
چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی در چمن سرو ببالای تو می‌ماند راست
بخطا مشک ختن لاف زد از خوش‌بوئی با سر زلف تو پیداست که اصلش زخطاست
زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست
با تو یکتاست هنوز این دل شوریدهٔ من چون سر زلف کژت قامتم ار زانک دوتاست
رسم باشد که بانگشت نمایند هلال ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت‌نماست
نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح فتنه‌ئی بود که از خواب صبوحی برخاست
متحیّر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست
بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن صورتی را که درو نور حقیقت پیداست
نبُود شرط محبّت که بنالند از دوست زانک هر درد که از دوست بُود عین دواست
خواجو ار زانک ترا منصب لالائی نیست
زادهٔ طبع ترا لؤلؤ لالا لالاست

۷۷

ح

با منت کینه و با جمله صفاست اینهم از طالع شوریدهٔ ماست
راستی را صنما بی قد تو کار ما هیچ نمی‌آید راست
هر گیاهی که بروید پس ازین از سر تربت ما مهر گیاست
می‌کشم درد بامید دوا گرچه درد از قبلت عین دواست

این چه بویست که ناگه بدمید		وین چه فتنه‌ست که دیگر برخاست
باز از نالهٔ مرغان سحر		صبحدم صحن چمن پرغوغاست
گرچه درپرورش نطفهٔ خاک		بوی زلفت مدد باد صباست
خیز کز نکهت انفاس نسیم		هر سحر پیرهن غنچه قباست
گرنه خواجوست که دور از رخ تست
زلف هندوی تو آشفته چراست

۷۸

ش

با تو نقشی که درتصوّر ماست		بزبان قلم نیاید راست
حاجت ما توئی چرا که زدوست		حاجتی به ز دوست نتوان خواست
ماه تا آفتاب روی تو دید		اثر مهر در رخش پیداست
سخن باده با لبت بادست		صفت مشک با خط تو خطاست
در چمن ذکر نارون می رفت		قامتت گفت برکشیدهٔ ماست
سرو آزاد پیش بالایت		راستی را چوبندگان بر پاست
او چو آزاد کردهٔ قد تست		لاجرم دست او چنان بالاست
فتنه بنشان ویکزمان بنشین		که قیامت ز قامتت برخاست
هرکه بینی بجان بود قائم		جان وامق چوبنگری عذراست
از صبا بوی روح می‌شنوم		دم عیسی مگر نسیم صباست
عمر خواجو بباد رفت و رواست
زانک بی دوست عمر باد هواست

۷۹

ش

طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست		پرتو نور تجلّی در دل پر نور ماست
ما بحور و روضهٔ رضوان نداریم التفات		زانک مجلس روضهٔ رضوان و شاهد حور ماست
عاقبت غیبت گزینند هرکه آید در نظر		وانک او غایب نگردد از نظر منظور ماست
پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست		و آه دلسوز و نفیر سینه نفخ صور ماست
ما بدار الملک وحدت کوس شاهی می زنیم		وین که بر زر می‌نویسد اشک ما منشور ماست
کرده‌ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار		وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست
آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد		در هوای چشم مست او دل مخمور ماست

تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم — زانک دار از روی معنی رایت منصور ماست
تا چو خواجو عالم رندی مسخّر کرده‌ایم
زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

۸۰

ح
کفر سر زلف تو ایمان ماست — درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس ما بی‌تو ندارد فروغ — زانکه رخت شمع شبستان ماست
ایکه جمالت ز بهشت آیتیست — آیت سودای تو در شأن ماست
تا دل ما در غم چوگان تست — هر دو جهان عرصهٔ میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفتگی — صورت این حال پریشان ماست
چون نرسد دست بلعل لبت — خاک درت چشمهٔ حیوان ماست
گفت خیال تو که خواجو هنوز
عاشق و سرگشته و حیران ماست

۸۱

ش
عقل مرغی ز آشیانهٔ ماست — چرخ گردی ز آستانهٔ ماست
شمس مشرق فروز عالمتاب — شمسهٔ طاق تابخانهٔ ماست
خون چشم شفق که می‌بینی — جرعه‌های می شبانه ماست
صید ما کیست آنک صیّادست — دام ما چیست آنچه دانهٔ ماست
تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ — زانکه قلب فلک نشانهٔ ماست
ما بافسون کجا رویم از راه — که دو عالم پر از فسانهٔ ماست
گرچه ز اهل زمانه شاد نشیم — شادی آنک در زمانهٔ ماست
جنّت ار هست خاک درگه اوست — زانکه مأوای جاودانه ماست
در بسیط جهان کنون خواجو
همه آوازهٔ ترانه ماست

۸۲

ح
کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانه ماست — قاف تا قاف جهان حرفی از افسانهٔ ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست — کمترین زاویه‌ئی بر در کاشانهٔ ماست

گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه پنجره پروانهٔ ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش چون بمعنی نگری این دل ویرانهٔ ماست
آب رو ریخته ایم از پی یک جرعه شراب گرچه کوثر نمی از جرعهٔ پیمانهٔ ماست
ما بدیوانگی ارزانک بعالم فاشیم عقل کل قابل فیض دل دیوانهٔ ماست
آشنائیم به بی خویشی و بیگانه زخویش وانک بیگانه نگشت از همه بیگانهٔ ماست
هرکسی را تو اگر زنده بجان می‌بینی جان هر زنده‌دلی زنده بجانانهٔ ماست

گرچه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست
خواجو از کعبه برون آی که بتخانهٔ ماست

۸۳

س

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست
تا بر در سرای شما سر نهاده ایم اقبال بندهٔ در دولتسرای ماست
بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما و کنون جهان ز گریه پر از های هاست ماست
زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم گوئی که دود سوخته ئی در قفای ماست
تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان سهلست اگر بقای شما در فنای ماست
گر برکشی وگر بکُشی رای رای تست هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست
آن کاشنای تست غریبست در جهان وانکو غریب گشت زخویش آشنای ماست
ما را اگر تو مشتریی این سعادتیست بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست

خواجو که خاک پای گدایان کوی تست
شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست

۸٤

ش

جمشید بنده در دولتسرای ماست خورشید شمسهٔ حرم کبریای ماست
جعد عروس ماهرخ حجلهٔ ظفر گیسوی پرچم علم سدره‌سای ماست
آن اطلس سیه که شب تار نام اوست تاری ز پردهٔ در خلوتسرای ماست
کیوان که هست برهمن دیر شش دری با آن علّو مرتبه مأمور رای ماست
گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست کافلاک را چو درنگری زیر پای ماست
بنمای ملکتی که نباشد خلل‌پذیر ور زانک هست مملکت دیر پای ماست
تا چتر ما همای هوای ممالکست فرّ همای سایهٔ پرّ همای ماست

ما تاج تارک خلفای زمانه‌ایم / و آئینهٔ جمال خلافت لقای ماست
خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ / عکسی ز جام خاطر گیتی نمای ماست

خواجو سزد که بندهٔ درگاه ما بود
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۸۵

س

رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست / زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست
جائی سرای تست که جای سرای نیست / وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست
گر ما خطا کنیم عطای تو بیحدست / نومیدی از عطای تو حدّ خطای ماست
روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را / این سلطنت بسست که گوئی گدای ماست
حاجت بخونبها نبود چون تو می‌کشی / مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
ما را بدست خویش بکش کان نوازشست / دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست
گر می‌کشی رهینم وگر می‌کشی رهی / هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست
زهر ار چنانکه دوست دهد نوش دارو است / درد ار چنانک یار فرستد دوای ماست

گفتم که ره برد بسراپردهٔ تو گفت
خواجو که محرم حرم کبریای ماست

۸۶

ش

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست / آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست
دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم / زانک رندی و قلندرصفتی پیشه ماست
هرکه در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست / همچو باد سحری از سر بستان برخاست
پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر / صفت سرو بتقریر کجا آید راست
گر نمی‌خواست که آرد دل مجنون در قید / لیلی آن زلف مسلسل بچه رو می پیراست
هرچه در عالم تحقیق صفاتش خوانند / چو نکو درنگری آینهٔ ذات خداست
گرچه صورت نتوان‌بست که جانرا نقشیست / نقش جانست که در آینه دل پیدلست
تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم / زانک دشنام که محبوب دهد عین دعاست
طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد / حاجت از دوست بجز دوست نمی‌شاید خواست
آنک نقش رخ خورشید عذاران می‌بست / چون نظر کرد رخ مهوش خود می‌آراست

گر تو زان حور پریچهره جدائی خواجو
تو مپندار که او یک سر موی از تو جداست

## ۸۷

ح

گر از جور جانان بنالی رواست     که دردی که از دوست باشد دواست

چه بویست کارام دل می‌برد     مگر بوی زلف دلارام ماست

عجب دارم از جعد مشکین او     که با اوست دایم پریشان چراست

نه تنها بدامش نهم پای بند     بهر تار مویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد     چو جادویش از خواب مستی بخاست

بتابیش ازین قصد آزار من     مکن زانک هر نیک و بد را جزاست

گدائی چو خواجو چه قدرش بود
که در خیل خوبان سلیمان گداست

## ۸۸

س

شامش از صبح فروزنده درآویخته است     شبش از چشمهٔ خورشید برانگیخته است

گوئیا آنک گلستان رخش می‌آراست     سنبل افشانده و بر برگ سمن ریخته است

یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر     گرد آئینه چینش بخطا بیخته است

تا چه دیدست که آن سنبل گل‌فرسا را     دستها بسته و از سرو درآویخته است

نتوان درخم ابروی سیاهش پیوست     آنک پیوند من سوخته بگسیخته است

تا زدی در دل من خیمه باقبال غمت     شادی از جان من غمزده بگریخته است

جان خواجو ز غبار قدمت خالی نیست
زانک با خاک سر کوت برآمیخته است

## ۸۹

س

شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است     خط تو آن نبات که از قند رسته است

آن هندوی سیه که تواش بند کرده‌ئی     بسیار قلب صف‌شکنان کو شکسته است

گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست     ما را شبی مبارک و روزی خجسته است

هرچند نیست با کمرت هیچ در میان     خود را بزرنگر که چنان بر تو بسته است

با من مکن به پستهٔ شیرین مضایقت     آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است

دانی که بر عذار تو خال سیاه چیست		زاغی که بر کنارهٔ باغی نشسته است
من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم		کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است
گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت		یک لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است

خواجو چنین که اشک تو بینم ز تاب مهر
گوئی مگر که رشته پروین گسسته است

۹۰

ش

روی زمین و خون دلم نم گرفته است		پشت فلک ز بار غمم خم گرفته است
اشکم چه دیده است که مانند خونیان		پیوسته دامن من پر غم گرفته است
مسکین دلم که حلقهٔ آنزلف تابدار		بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است
انفاس روح میدمد از باد صبحدم		گوئی که بوی عیسی مریم گرفته است
چون جام میگرفت نگارم زمانه گفت		خورشید بین که ماه محرّم گرفته است
همدم بجز صراحی و جام شراب نیست		خرّم کسی که دامن همدم گرفته است
هر کو ز دست یار گرفتست جام می		روشن بدان که مملکت جم گرفته است
ملک دلم گرفت و بجورش خراب کرد		آری غریب نیست مگر کم گرفته است
خواجو ز پا درآمد و هیچش بدست نیست		جز دامن امید که محکم گرفته است

از وی متاب روی که مانند آفتاب
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

۹۱

ح

هیچ میدانی چرا اشکم ز چشم افتاده است		زانک پیش هر کسی راز دلم بگشاده است
کارم از دست سر زلف تو در پای او فتاد		چاره کارم بساز اکنون که کار افتاده است
هر زمان از اشک میگون ساغرم پر میشود		خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است
بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد		ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است
حیرت اندر خامهٔ نقاش بیچونست کو		راستی در نقش رویت داد خوبی داده است
از سرشکت آب رویم پیش هر کس زان سبب		بر دو چشمش جای میسازم که مردم زاده است

دست کوته کن چو خواجو از جهان آزاده وار
سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

## ۹۲

س

گرت چو مورچه گرد شکر برآمده است　　تو خوش برآی که با جان برابر آمده است

بنوش لعل روان چون زمرّد سبزت　　نگین خاتم یاقوت احمر آمده است

بگرد چشمهٔ نوش تو سبزه گر بدمید　　ترش مشو که نبات از شکر برآمده است

ز خطّ سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون　　خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است

تو خوش درآ و مشو در خط از من مسکین　　که خط بگرد عذار تو خوش درآمده است

شه حبش که ز سرحدّ شام بیرون راند　　کنون بتاختن ملک خاور آمده است

ز سهم ناوک ترکان غمزه‌ات گوئی　　که هندوئیست که نزد زره گر آمده است

کند بسنبل گردنکشت زمانه خطاب　　که خادمیّ تو در شان عنبر آمده است

میان مشک و خطت فرق نیست یک سر موی　　ولیک موی تو از مشک بر سر آمده است

گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز　　که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیدهٔ خواجو نگر که خط سیاه
بگرد روی چو ماهت چه در خور آمده است

## ۹۳

س

چو سر چشمهٔ چشم من دیده است　　لب غنچه بر چشمه خندیده است

بدان وجهم از دیده خون می رود　　که از روی خوب تو ببریده است

چرا کینه ورزی کنون با کسی　　که مهر تو پیش از تو ورزیده است

نهان کی کند خامه رازم که او　　تراشیدهٔ ناتراشیده است

مرا غیرت آید که مکتوب تو　　چنین در حدیث تو پیچیده است

اگر جور بر ما پسندی رواست　　پسند تو ما را پسندیده است

از آن از لب خویشتن در خطم　　که خطت بحکم که بوسیده است

قلم را قدم زان قلم کرده‌ام　　که بر گرد نام تو گردیده است

دریغ از خیالت که شب تا بروز　　مرا مونس مردم دیده است

چو نام تو در نامه بیند دبیر　　بچشم بصیرت ترا دیده است

از آن چشم خواجو گهربار شد
که خط تو بر دیده مالیده است

۹٤

س

مسیح روح را مریم حجابست | بهشت وصل را آدم حجابست
دلا در عاشقی محرم چه جوئی | که پیش عاشقان محرم حجابست
برو خود همدم خود باش اگر چه | بر صاحبدلان همدم حجابست
مکش جعدش که پیش روی جانان | شکنج طرّه پرخم حجابست
ز هستی درگذر زیرا که در عشق | نه هستی شور و مستی هم حجابست
اگر دم درکشی عیسی وقتی | که در راه مسیحا دم حجابست
به خون در کعبه باید غسل کردن | که آب چشمهٔ زمزم حجابست
بخاتم ملک جم نتوان گرفتن | که پیش اهل دل خاتم حجابست
زیم حاصل نگردد گوهر عشق | که در راه حقیقت یم حجابست
اگر مرد رهی بگذر ز عالم | که نزد رهروان عالم حجابست

برو خواجو که پیش روی بلقیس
اگر نیکو ببینی جم حجابست

۹۵

ش

دلا جان در ره جانان حجابست | غم دل در جهان جان حجابست
اگر داری سری بگذر ز سامان | که در این ره سر و سامان حجابست
ز هستی هرچه در چشم تو آید | قلم در نقش آن کش کان حجابست
زلال از مشرب جان نوش چون خضر | که آب چشمهٔ حیوان حجابست
عصا بفکن که موسی را درین راه | چو نیکو بنگری ثعبان حجابست
بحاجب چون توان محجوب گشتن | که حاجب بر در سلطان حجابست
بحکمت ملک یونان کی توان یافت | که حکمت در ره یونان حجابست
بایمان کفر باشد باز ماندن | زایمان درگذر کایمان حجابست
ترا ای بلبل خوش نغمه با گل | گر از من بشنوی دستان حجابست
میان عندلیب و برگ نسرین | هوای گلبن و بستان حجابست
ز درمان بگذر و با درد میساز | که صاحب درد را درمان حجابست

حدیث جان مکن خواجو که در عشق
ز جان اندیشهٔ جانان حجابست

## ۹۶

ح

رخش بـا آب و آتش در نقابست — لبش بـا آتش انـدر عـین آبست
شکنج طرّه‌اش بر چهره گوئی — که از شب سایبان بر آفتابست
لب شیرین او یا جان شیرین — خط مشکین او یا مشگ نابست
عقیقش کاتش او آب لعلست — عذارش کاب او آتش نقابست
شکر در اهتمام پرّ طوطیست — قمر در سایهٔ پرّ غرابست
ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش — چو بختم روز و شب در عین خوابست
عقیق اشک من در جام یاقوت — شراب لعل یا لعل مذابست
سر انگشت نگارینت نگارا — بخون جان مشتاقان خضابست
اگر شورم کنی ور تلخ گوئی — چو طوطی شکّرت شیرین جوابست

تن خواجو نگر در مهر رویت
که چون تار قصب بر ماهتابست

## ۹۷

ش

یاران همه مخمور و قدح پر می‌نابست — ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست
مرغ دل من در شکن زلف دلارام — یا رب چه تذرویست که در چنگ عقابست
چشم من سودازده یا دُرج عقیقست — اشک من دلسوخته یا لعل مذابست
ورد سحرم زمزمهٔ نغمهٔ چنگست — و آهنگ مناجات من آواز ربابست
دور از تو مپندار که هنگام صبوحم — با این جگرسوخته حاجت بکبابست
سرمست می عشق تو در جنّت و دوزخ — از نار و نعیم ایمن و فارغ ز عذابست
با روی بتان کعبهٔ دل دیر مغانست — در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
کار خرد از باده خرابست ولیکن — صاحب خرد آنست که او مست و خرابست

دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

## ۹۸

ح

هنوزت نرگس اندر عین خوابست — هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست
هنوزت آب در آتش نهانست — هنوزت آتش انـدر عـین آبست

هنوزت خال هندو بت پرستست
هنوزت چشم جادو مست خوابست

هنوزت سنبل مشگین سمن ساست
هنوزت برگ گل سنبل نقابست

هنوزت ماه در عقرب مقیمست
هنوزت عقرب اندر اضطرابست

هنوزت گرد گل گرد عبیرست
هنوزت لاله در مشگین حجابست

هنوزت بر مه از شب سایبانست
هنوزت بر گل از سنبل طنابست

هنوزت لب دوای درد دلهاست
هنوزت رخ برای شیخ و شابست

هنوزت ماه در اوج جمالست
هنوزت شب نقاب آفتابست

هنوزت شکّر اندر پرّ طوطیست
هنوزت بر قمر پرّ غرابست

هنوزت در دل خواجو مقامست
هنوزت با دل خواجو عتابست

۹۹

ح

آنزمان مهر تو می جست که پیمان می‌بست
جان من با گره زلف تو در عهد الست

نوعروسان چمن را که جهان آرایند
با گل روی تو بازار لطافت بشکست

دلم از زلف کژت جان نبرد زانک درو
هندوانند همه کافر خورشید پرست

چشم مخمور تو گر زانکه ببینند در خواب
هیچ هشیار دگر عیب نگیرد بر مست

خسروانند گدایان لب شیرینت
خسرو آنست که او را چو تو شیرینی هست

دلم از روی تو چون می‌نشکیبد ز آنروی
ببرید از من و در حلقهٔ زلفت پیوست

دوش گفتم بنشین زانک قیامت برخاست
فتنه برخاست چون آن سرو خرامان بنشست

زادهٔ خاطر خواجو که بمعنی بکرست
حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

۱۰۰

ح

رخسار تو شمع کایناتست
وز قند تو شور در نباتست

ریحان خط سیاه شیرین
پیرامن شکّرت نباتست

خضرست مگر که سرنوشتش
بر گوشهٔ چشمهٔ حیاتست

بر عرصهٔ حسن شاه گردون
پیش دو رخ تو شاه ماتست

یک قطره ز اشک ما محیطست
یک چشمه ز چشم ما فراتست

عنوان سواد خطّ سبزت
بر نامهٔ نامهٔ نجاتست

وجهی ز برات دلربائی — یا نسخه‌ئی از شب براتست
آخر بزکوة حسن ما را — دریاب که موسم زکوتست
خواجو ز توکی ثبات جوید
ز آنروی که عمر بی ثباتست

۱۰۱

ح
ما هم از شب سایبان بر آفتاب انداختست — سروم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست
بر کنار لاله‌زار عارضش باد صبا — سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست
حلقه‌های جعد چین بر چین مه‌فرسای را — یک بیک درحلق جانم چون طناب انداختست
تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند — بر کنار دانه دام از مشک ناب انداختست
آندو هندوی سیه کار کمنداندازرا — همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست
منکه چون زلفش شدم سرحلقهٔ شوریدگان — حلقه‌وارم بر در آیا از چه باب انداختست
مردم چشم ار ز چشم من بیفتد دورنیست — چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست
ساقی مستان که هوش می پرستان می‌برد — گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست
در رهش خواجو بآب دیده وخون جگر
دل چو دریا کرده و خر در خلاب انداختست

۱۰۲

ح
ایکه لبت آب شکر ریختست — بر سمنت مشگ سیه بیختست
نقش ترا خامهٔ نقّاش صنع — بر ورق جان من انگیختست
ساقی از آن آب چو آتش بیار — کاتش دل آب رخم ریختست
با تو محالست برآمیختن — گرچه غمت با گِلَم آمیختست
در سر زلف تو ز آشفتگی — باز بموئی دلم آویختست
خانهٔ دل عشق بتاراج داد — عقل ازین واقعه بگریختست
خون دل از دیدهٔ خواجو مگر
عقد ثریّاست که بگسیختست

۱۰۳

س

کارم از دست دل فرو بستست — عقلم از جام عشق سرمستست
زلف او در تکسّرست ولیک — دل شوریده حال من خستست
با دلم کس نمی‌کند پیوند — بجز از حاجبش که پیوستست
هرکجا در زمانه دلبندیست — دل در آن زلف دلگسل بستست
یا رب این حوری از کدام بهشت — همچو مرغ از چمن برون جستست
با منش هر که دید می‌گوید — فتنه بنگر که با که بنشستست
عجب از سنبل تو می‌دارم — که چه شوریدهٔ زبر دستست
دل ریشم چو در غمت خون شد — مردم دیده دست ازو شستست

گرچه بگسسته‌ئی دل از خواجو
بدرستی که عهد نشکستست

۱۰٤

ح

خطی کنز تیره شب برخور نوشتست — چه خطّست آن که بس درخور نوشتست
اگرچه درخورست آن خط ولیکن — خطا کردست کان برخور نوشتست
خطا گفتم مگر سلطان حسنش — براتی بر شه خاور نوشتست
وگرنی اجری خیل حبش را — خراج روم بر قیصر نوشتست
و یا توقیع ملک دلبری را — مثالی بر مه از عنبر نوشتست
بشیرینی بتم بستست گوئی — بدان افسون که بر شکّر نوشتست
همه راز نهانم مردم چشم — بیاقوت روان بر زر نوشتست
تو گوئی منشی دیوان تقدیر — مرا این در ازل بر سر نوشتست

بچشم عیب در خواج می‌بینید
چو می‌دانید کاینش سرنوشتست

۱۰۵

س

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست — سنبلش در پیچ و ما را رشتهٔ جان تافتست
آن دو افعی سیاه مهره بازش از چه روی — همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست
جادوی مردم‌فریب او چو خوابم بسته است — زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست

گر نمی‌خواهد که ما را رشتهٔ جان بگسلد — آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست
مهر رخسار تو در جان من شوریده دل — همچون ماه چارده در کنج ویران تافتست
آن بنا گوش دل افروزست یا مه یا چراغ — کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست
باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت — در دلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست
بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد — هرگزت روزی ز غفلت سر ز فرمان تافتست؟

همچو زلفت کار خواجو روز و شب آشفته بود
با تو گر یک روز روی از مهر و پیمان تافتست

۱۰۶

ح

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست — ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست
در دهانت سخنست ارچه بشیرین سخنی — لب شگر شکنت عذر دهانت گفتست
همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش — زانکه کس چشمهٔ خورشید بگِل ننهفتست
دل گم گشته که بر خاک درت می جستم — گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفتست
چون توانم که ز کویت بملامت بروم — کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست
از سر زلف درازت نکنم کوته دست — که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست
متیاجت بچمن نیست که بر سر و قدت — گل دمیدست و همه ساله بهار اشکفتست
بسکه خواجو همه شب خاک سر کوی ترا — بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست

گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۱۰۷

ح

جانم از غم بلب رسیدهٔ تست — دلم از دیده خون چکیدهٔ تست
راستی را قد خمیدهٔ من — نقشی از ابروی خمیدهٔ تست
طوطی جانم از پی شکرت — ز آشیان بدن پریدهٔ تست
با لب لعل روح پرور تو — جوهر روح پروریدهٔ تست
شاید ار سر نهند سرداران — پیش رویت که برکشیدهٔ تست
دل شوریدگان بی‌آرام — در سر زلف آرمیدهٔ تست
دیده نادیده می‌کنی و مرا — دیده پیوسته در دو دیدهٔ تست
بنده را کو بزر کنند بها — بی بها بنده زرخریدهٔ تست

دل خـواجـو بـجـان رسـيـد و مـرا
جـان غـمـگـيـن بـلـب رسـيدهٔ تست

۱۰۸

س

گر حرص زير دست و طمع زير پاى تست — سلطان وقت خويشى و سلطان گداى تست
اى صـاحـب اجـل كـه روى در قـفـاى دل — رخش امل مران كه اجل در قـفـاى تست
گرنفس راه مى زندت كاين طريق نيست — از ره مرو كـه پـيـر خرد رهـنـمـاى تست
زين تـابخـانه رخت برون بر كه كاينات — يـك غـرفـه بـر درحرم كـبـريـاى تست
جـاى وقـوف نيـسـت دريـن دامـگـاه ديو — بـگـذر كه اين مزابل سفلى نه جاى تست
از ره مـرو بـنـغـمـه سـرائـيـدن غـراب — چون مـرغ روح بـلـبـل بستـانسراى تست
بر فرش خـاك تكيه زدن شرط عقل نيست — چون تـخـتـگـاه عـالـم جان متكاى تست
اى يـار آشـنـا كـه دم از خـويش مـى زنى — بيـگـانه شو ز خويش چو يار آشنـاى تست

خواجـو اگر بـقـا طـلـبى از فـنـا مـترس
چون بـنـگرى فـنـاى تـو عـين بقـاى تست

۱۰۹

س

مـگذر ز ما كـه خـاطر مـا در قفـاى تست — دل بـر امـيـد وعده و جـان در قـفـاى تست
سـهلست اگـر رضـاى تو تـرك رضـاى ماست — مـقـصـود مـا ز دنـيـى و عـقـبـى رضـاى تست
زين پس چو سر فـداى قفـاى تـو كـرده‌ايم — مـا را مـران ز پـيش كـه دل در قـفـاى تست
گـردن بـبـنـد مينـهـم و سـر بـبـنـدگـى — خواهى ببخش و خـواه بـكش راى راى تست
تـنـهـا نه دل بـمـهـر تـو سرگشتـه گشته است — هـر ذره‌ئـى ز آب و گـلـم در هـواى تسـت
آزاد گـشـت از هـمـه آنـكـو غـلام تست — بيـگـانه شد ز خـويش كسـى كاشنـاى تست
اى در دلـم عـزيزتر از جـان كـه در تـنـست — جـانـى كـه در تـنـسـت مرا از بـراى تست
اين خستـه دل كـه دعوى عشق تـو مى‌كـند — سـوگـنـد راسـتـش بـقـد دلـربـاى تست

خـواجـو كـه رفـت در سر جور و جـفـاى تـو
جـانش هـنـوز بـر سر مـهـر و وفـاى تست

۱۱۰

ح

دلبرا خورشید تابان ذرّه‌ئی از روی تست / اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست

تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز / شاه هفت اقلیم گردون بندهٔ هندوی تست

شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب / بارها افتاده در پای سگان کوی تست

ذرّه‌ئی گفتم ز مهرت سایه ازمن برمگیر / کافتاب خاوری در سایهٔ گیسوی تست

نافهٔ مشک ختن گر زانکه می‌خیزد ز چین / زلفرا بفشان که صد چین در شکنج موی تست

هر زمان نعلم در آتش می‌نهد زلفت ولیک / جان ما خود در بلای غمزهٔ جادوی تست

از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام / نیکبخت آن زلف هندویت که هم‌زانوی تست

با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا / زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی تست

نکهت انفاس خُلدست این نسیم مشگ بیز / یا ز چین طرّهٔ مشکین عنبر بوی تست

گر ترا هر دم بسوئی میل و دل با دیگریست

هرکجا خواجوست او را میل خاطر سوی تست

۱۱۱

س

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان با دست / بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان / مشنو ای خواجه که چون درنگری بر بادست

هر نفس مهر فلک بر دگری می‌افتد / چه توان کرد چون این سفله چنین افتادست

دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند / کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست

یاد دار این سخن ازمن که پس ازمن گوئی / یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست

آنکه شدّاد در ایوان ز زر افکندی خشت / خشت ایوان شه اکنون ز سر شدّادست

خاک بغداد بمرگ خلفا می‌گرید / ورنه این شطّ روان چیست که در بغدادست

گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه / مرو از راه که آن خون دل فرهادست

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک / چند روی چو گل وقامت چون شمشادست

خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط / که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجورا

شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

## ۱۱۲

س

جانم از بادهٔ لعل تو خراب افتادست
دلم از آتش هجر تو کباب افتادست

گرچه خواب آیدت ای فتنهٔ مستان در چشم
هرکه از چشم و رخت بی خور و خواب افتادست

باز مرغ دل من در گره زلف کژت
همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتادست

ایکه بالای بلند تو بلای دل ماست
دلم از چشم تو در عین عذاب افتادست

دست گیرید که در لجّه دریای سرشک
تن من همچو خسی بر سر آب افتادست

خبر من بسر کوی خرابات برید
که خرابیّ من از بادهٔ ناب افتادست

تا چه مرغم که مرا هرکه ببیند گوید
بنگر این پشّه که در جام شراب افتادست

خرّم آن صید که در قید تو گشتست اسیر
حبذا دعد که در چنگ رباب افتادست

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو
بر سر کوی خرابات خراب افتادست

## ۱۱۳

س

بستهٔ بند تو از هر دو جهان آزادست
وانکه دل بر تو نبستست دلش نگشادست

عارضت در شکن طرّه بدان می‌ماند
کافتابیست که در عقدهٔ رأس افتادست

زلف هندوصفتت لیلی و عقلم مجنون
لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست

سرو را گرچه ببالای تو مانندی نیست
بنده با قدّ تو از سرو سهی آزادست

هیچکس نیست که با هیچکسش میلی نیست
بد نهادست که سر بر قدمی ننهادست

هرگز از چرخ بداختر نشدم روزی شاد
مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست

دل من بیتو جهانیست پر از فتنه و شور
بده آن بادهٔ نوشین که جهان بر بادست

در غمت همنفسی نیست بجز فریادم
چه توان کرد که فریادرسم فریادست

بیش ازین ناوک بیداد مزن بر خواجو
گرچه بیداد تو از روی حقیقت دادست

## ۱۱٤

س

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
بدرستی که دل نازک ساغر بشکست

من که جز باده نمی‌بود بدستم نفسی
دست گیرید که هست این نفسم باد بدست

آنکه بی مجلس مستان ننشستی یکدم
این زمان آمد و در مجلس تذکیر نشست

ماه نو چون زلب بام بدیدم گفتم
ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست

در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی
که تو گوئی رمضان بار سفر خواهد بست

خون ساغر بچنین روز نمی‌شاید ریخت
رگ بربط بچنین وقت نمی‌باید خست

ماه روزه‌ست و مرا شربت هجران روزی
روز توبه‌ست و ترا نرگس جادو سرمست

هیچکس نیست که با شحنه بگوید که چرا
کند ابروی تو سرداری مستان پیوست

وقت افطار بجز خون جگر خواجو را
تو مپندار که در مشربه جلاّبی هست

۱۱۵

س

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست
مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست

دارم ز میان تو تمنّای کناری
خود را چو کمر گرچه بزربر تو توان بست

عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد
عمر ارچه بافسوس برون می رود از دست

از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی
بر گوشهٔ چشم آمد و برجای تو بنشست

تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید
کارد همه سر سوی بنا گوش تو پیوست

ای دانه مشکین تو دام دل عشّاق
از دام سر زلف تو آسان نتوان جست

معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه
کانرا خبرست از تو کش از خود خبری هست

گویند که خواجو برو از عشق بپرهیز
پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

۱۱۶

ش

زلاّل مشربم از لفظ آبدار خودست
نثار گوهرم از کلک دُر نثار خودست

من ارچه بندهٔ شاهم امیر خویشتنم
که هرکه فرض کنی شاه و شهریار خودست

اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست

نظر بقلّت مالم مکن که نازش من
بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست

توام بهیچ شماری ولی بحمدالله
که فخر من بکمالات بیشمار خودست

چو هست ملک قناعت دیار مألوفم
عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست

ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست

چرا بیاری هرکس توقعم باشد
که هرکه هست درین روزگار یار خودست

جهان اگرچه مرا بر قرار خود نگذاشت
گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست

مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
معولمّ همه بر لطف کردگار خودست

اگـر در آتش سـوزان روم درسـت آیـم
که نقد من بهمه حال بر عیار خودست

چه نسبتم ببزرگان کنی. که منصب من
بـنـفس نـامـی و نـام بـزرگـوار خـودست

مـرا ز بـهـر چـه بـر دل بـود غـبـار کسی
که گرد خاطر هرکس ز رهگذار خودست

چـرا شـکـایـت از ابـنـای روزگـار کـنـم
که محنت همه از دست روزگار خودست

بـاخـتـیـار ز شـادی جـدا نشـد خـواجـو
چه بختیار کسی کو باختیار خودست

۱۱۷

ح

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست
بیا که عمر من این پنجروز معدودست

مقـیـم کـوی تـو گشـتـم که آسـتـان ایاز
بـنزد اهل حقیقـت مـقام محـمـودست

دلـم ز مـهـر رخـت مـی‌کشد بـزلـف سیاه
چـرا که سایهٔ زلف تو ظـلّ مـمـدودست

مـن از وصـال تـو عـهـدیسـت کـارزو دارم
که کام دل بستانم چنانکه معهودست

ز بسـکـه دل بـربـودی چـو روی بـنـمودی
گمـان مـبـر که دلی در زمانه موجودست

اگر چنانکه کسی را ز عشق مقصودیست
مرا ز عشق تو مـقـصـود ترک مقصـودست

دلـم ز زلـف تـو بـر آتشـسـت و مـی‌دانـم
که سوز سینه پر دود مجمر از عودست

چه نکهتست مگر بوی لاله و سمنست
چه زمزمه‌ست مگر بانک زخمه عودست

اگـر مـراد نـبـخـشـد بـدوسـتـان خـواجـو
خموش باش که امساک نیکوان جودست

۱۱۸

س

هر که او دیدهٔ مردم کش مستت دیدست
بس که بر نرگس مخمور چمن خندیدست

مردم از هر طـرفـی دیـده در آنـکس دارنـد
که مـرا مردم ایـن دیـدهٔ حسرت دیـدست

ایـکه گفتی سر ببریده سخن کی گوید
بنگر این کلک سخن گو که سرش ببریدست

گوئی ان سنبل عنبرشکن مشک‌فروش
بخطا مشک ختن بر سمنت پاشیدست

زان بود زلـف تو شوریده که چو نرفت بچین
شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست

سـر آن زلـف نـگـونـسـار سزد گـر بـبـرنـد
کـه دل ریش پـریشـان مـرا دزدیـدسـت

خبرت هست که اشکم چو روان می‌گشتی
در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست

دم ز مـهـر تـو زنـم گـر نـزنـم تـا بـابـد
که دلم مـهـر تو در عهد ازل ورزیدست

هرچه در باب لب لعل تو گوید خواجو
جمله در گوش کن ایدوست که مرواریدست

۱۱۹

ح

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست — آنکه دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست
چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت — گرچه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست
جفت این طاق زمرّد شد از آنروی چو گیسو — طاق فیروزهٔ ابروی تو پیوسته خمیدست
سر زلفت ببریدند و ببالات خوش افتاد — یا رب آن شعر سیه بر قد خوبت که بریدست
آن خط سبز که از شمع رخت دود برآورد — دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست
ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو درافتاد — خرّم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست — خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد — اشک شنگرفی چشمست که برنامه چکیدست

خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۱۲۰

ح

چو از برگ گلش سنبل دمیدست — ز حسرت در چمن گل پژمریدست
بعشوه توبهٔ شهری شکستست — بغمزه پردهٔ خلقی دریدست
ز روبه بازی چشم چو آهوش — دلم چون آهوی وحشی رمیدست
چه رویست آنکه در اوصاف حسنش — کمال قدرت بیچون پدیدست
چو نقّاش ازل نقش تو میبست — ز کلکش نقطه‌ئی بر گل چکیدست
تو گوئی در کنارت مادر دهر — بشیر بیوفائی پروریدست
ز گلزار جنان رضوان بصد سال — گلی چون عارض خوبت نچیدست
پریشانست زلفت همچو حالم — مگر حال پریشانم شنیدست

مسلمانان چه زلفست آن که خواجو
بدان هندوی کافر بگرویدست

## ۱۲۱

ح

گرهٔ زلف بهم برزده کاین مشک تتارست
رقم از غالیه بر گل زده کاین خطّ غبارست

رشته‌ئی بر قمر انداخته کاین مار سیاهست
نقطه‌ئی بر شکر افکنده که این مهرهٔ مارست

مشک بر برگ سمن بیخته یعنی شب قدرست
زلف شبرنگ بهم برزده یعنی شب تارست

لؤلؤ از پستهٔ خود ریخته کاین چیست حدیثست
لاله در مشک نهان کرده که این چیست عذارست

نرگسش خفته و آوازه درافکنده که مستست
وندرو باده اثر کرده که درعین خمارست

باد بویش بچمن برده که این نکهت مشکست
وز چمن نکهتی آورده که این نفخهٔ یارست

مرغ بر طرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست
باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست

سر موئی بصبا داده که این نافهٔ چینست
بوئی از طرّه فرستاده که این باد بهارست

نرگسش خون دلم خورده که این جام صبوحست
غمزه‌اش قصد روان کرده که هنگام شکارست

تهمتی بر شکر افکنده که این گفتهٔ خواجوست
برقعی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

## ۱۲۲

ح

شعاع چشمهٔ مهر از فروغ رخسارست
شراب نوشگوار از لب شکربارست

کمند عنبری از چنین زلف دلبندست
فروغ مشتری از عکس روی دلدارست

نوای نغمهٔ مرغ از سرود رود زنست
شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست

چه منزلست مگر بوستان فردوسست
چه قافله‌ست مگر کاروان تاتارست

چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش
چو تار طرّه او روز من شب تارست

بسرسری سر زلفش کجا بدست آید
چو سر زدست برون شد چه جای دستارست

تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
بیا که جان عزیز منت خریدارست

بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد
من آدمیش نگویم که نقش دیوارست

چو چشم مست ترا عین فتنه می‌بینم
چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدارست

درون کعبه عبادت چه سود خواجو را
که او ملازم دُردی کشان خمارست

عجب مدار زانفاس عنبرآمیزش
که آن شمامه‌ئی از طبله‌های عطارست

## ۱۲۳

ش

بـبـوسـتـان جـمـالـت بـهـار بسـيـارست　　ولـيـک بـا گـل وصل تـو خـار بسـيـارست

مدام چشم تـومـخـمور و نـاتوان خفتست　　چه حـالـتـسـت که او را خـمـار بسيارست

ميم ز لـعـل دل افروزده کـه جـان افـزاست　　وگـرنـه جام مـی خـوشگـوار بسـيـارست

خط غـبـار چه حـاجـت بـگـرد رخسارت　　کـه از تـو بـر دل ما خـود غـبـار بسيـارست

مـرا بـجـای تـوای يـار يـار ديـگـر نيست　　ولـی تـرا چـومـن خستـه يـار بسيـارست

بـروزگـار مگـر حـال دل کـنـم تـقـريـر　　کـه بـر دلـم سـتـم روزگـار بسـيـارست

ز خـون ديـدهٔ فـرهـاد پـاره‌هـای عـقـيـق　　هـنـوز بـر کـمـر کـوهـسـار بسـيـارست

صفـير بلـبـل طـبـعم شنو وگرنـه بـبـاغ　　نـوای قـمـری و بـانـگ هـزار بسـيـارست

چـه آبـروی بـود بـر در تـو خـواجـو را
کـه در ره تـو چو او خـاکـسـار بسـيـارست

## ۱۲٤

ش

نـعلـم نـگـر نـهـاده بـر آتش کـه عـنبرست　　وز طرّه طوق کرده که از مشک چنبرست

تـعـويذ دل نـوشـتـه کـه خط مـسـلسلست　　شکّر بمی سرشته که ياقوت احمرست

زلف سيه گشوده که اين قلب عقربست　　روی چو مه نموده که اين مهر انورست

در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست　　در تاب کرده طرّه کـه هـندوی کـافرست

برقع زرخ گشـاده کـه اين بـاغ جنّـتست　　وز لب شراب داده که اين آب کوثرست

بر طرف مه نشانده سياهی که سنبلست　　بـر بـرگ گل فشانده غباری که عنبرست

موئـی بـبـاد داده کـه عـود قـمـاری است　　زاغی بباغ برده که خال معنبرست

سيمين علم فراخته کاين سرو قامتست　　وز قند حقّه ساخته کاين تنگ شکّرست

قوس قزح نموده که ابروی دلکشست　　ابر سيه کشيده که گيسوی دلبرست

از شمع چهره داده فروغی کـه آتشست　　بـر گوشوار بسته دروغی کـه اخترست

در جوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزمست
در گوش کرده گفته خواجو که گوهرست

۱۲۵

ح

سحر بگوش صبوحی کشان باده‌پرست خروش بلبله خوشتر ز بانک بلبل مست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست
اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد که از کمند محبّت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت چنین که مست بمحراب می رود پیوست
ز بسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر چو آبگینه دل نازک قدح بشکست
چگونه از رجام شراب برخیزد کسی که در صف رندان دُردنوش نشست
بمحشرم ز لحد بی خبر برانگیزند بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست
عجب نباشد اگر آب رخ بباد رود مرا که باد بدستست و دل برفت از دست

کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

۱۲۶

س

ای لبت باده‌فروش و دل من باده‌پرست جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست
هر که چون ماه نو انگشت‌نما شد در شهر همچو ابروی تو در باده‌پرستان پیوست
تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق می پرستی که بود بیخبر از جام الست
تو مپندار که از خود خبرم هست که نیست یا دلم بستهٔ بند کمرت نیست که هست
آنچنان در دل تنگم زده‌ئی خیمهٔ انس که کسی را نبود جز تو درو جای نشست
همه را کار شرابست و مرا کار خراب همه را باده بدستست و مرا باد بدست
چو بدیدم که سر زلف کژت بشکستند راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یاقوت تو تا باده‌فروشی باشد
نتوان گفت بخواجو که مشو باده‌پرست

۱۲۷

س

ای لبت میگون و جانم می پرست ما خراب افتاده و چشم تو مست
همچو نقشت خامهٔ نقاش صنع صورتی صورت نمی‌بندد که بست
دین و دنیا گو نباشد گو مباش چون تو هستی هر چه مقصودست هست

در سر شاخ تو ای سرو بلند / کی رسد دستم بدین بالای پست
تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب / می نبود آنگه که بودم می پرست
مست عشق آندم که برخیزد سماع / یکنفس خاموش نتواند نشست
آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام / کی بدست آید چو من رفتم ز دست
دل درو بستیم و از ما درگسست / عهد نشکستیم و از ما برشکست
باز ناید تا ابد خواجو بهوش
هر که سرمست آمد از عهد الست

۱۲۸

ح

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست / گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست
گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند / گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست
گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر / گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر گذرست
گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند / گفت کاین دلشده را بین که چه کوته نظرست
گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق / گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست
گفتمش درد من از صبر بتر می‌گردد / گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست
گفتمش ناله شبهای مرا نشنیدی / گفت از افغان توام شب همه شب دردسرست
گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد / گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست
گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست
گفت شک نیست که کام دل طوطی شکرست

۱۲۹

ح

لب شیرین تو هر دم شکرانگیزترست / زلف دلبند تو هر لحظه دلاویزترست
بر سر آمد ز جهان جزع تو در خونخواری / گرچه چشم من دلسوخته خونریزترست
ایکه از تنگ شکر شور برآورد لبت / هر زمان پسته تنگت شکرآویزترست
همچو سر چشمهٔ نوش تو زبهر سخنم / چشمم از درج عقیقت گهرانگیزترست
نشنود پند تو ای زاهدتر دامن خشک / هرکش از دُر دمغان دامن پرهیزترست
آتشست این دل شوریده من پنداری / زانکه هرچند که او سوخته‌تر تیزترست
تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو
هر شب از بلبل دلسوخته شب خیزترست

۱۳۰

ح

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست لفظ خوشت ز لؤلؤ منثور خوشترست
عکس رخ تو در شکن طرّهٔ سیاه از نور شمع در شب دیجور خوشترست
صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست
بشکن خمار مژ بلب لعل جان‌فزای کان چشم مست تست که مخمور خوشترست
مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بُود زیرا که نالهٔ دُهل از دور خوشترس
عشرت خوشست خاصه در ایّام نوبهار لیکن بدور دختر انگور خوشترست
در پای گل ترنّم بلبل خوشست لیک آواز چنگ و نغمهٔ طنبور خوشترست
منظور اگر نظر بُودش با تو خوش بُود امّا نظر بطلعت منظور خوشترست
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست

خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید
بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۱۳۱

ح

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست
فرهاد را ز شکّر شیرین حکایتی از خسروی ملکت پرویز خوشترست
بر روی خاک تکیه گه دردمند عشق از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست
دیگر حدیث کوثر و سرچشمهٔ حیات مشنو که بادهٔ طرب انگیز خوشترست
گو پست باش نالهٔ مرغان صبح خیز لیکن نوای چنگ سحرتیز خوشترست
صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت بزم صبوحیان سحرخیز خوشترست
اول بنوش ساغر و وانگه بده شراب زیرا که بادهٔ شکرآمیز خوشترست
گر دیگران ز میکده پرهیز می‌کنند ما را خلاف توبه و پرهیز خوشترست

خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنّتست
لیکن میان خطهٔ تبریز خوشترست

۱۳۲

ش

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
وانکه اقرارش ببت رویان نباشد کافرست

چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
کانزمان از خویش غائب می‌شوم کو حاضرست

زنده‌دل آن کشته کو جان پیش چشمش داده است
تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست

عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند
ذرهٔ سرگشته کو در مهرورزی ماهرست

هرکرا خاطر بزلف ماهرویان می‌کشد
عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست

عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود
زانچه بر مجنون ز سرّ حسن لیلی ظاهرست

در هوایت زورقی بر خشک می‌رانم ولیک
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست

کی سر موئی زبانم گردد از ذکرت جدا
کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست

ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توانم گرچه دانم کان لباسی فاخرست

۱۳۳

ح

فروغ عارض او یا سپیده سحرست
که رشک طلعت خورشید و طیرهٔ قمرست

لطیفه‌ئیست جمالش که از لطافت و حسن
زهر چه عقل تصور کند لطیف‌ترست

برون ز نرگس پر خواب و روی چون خور دوست
گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست

زهر که از رخ زیبای او خبر پرسم
چو نیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست

اگرچه مایهٔ خوبی لطافتست ولیک
ترا ورای لطافت لطیفهٔ دگرست

بدین صفت ز تکبّر بدوستان مگذر
اگرچه عمر عزیزی و عمر بر گذرست

بهر کجا که نظر می‌کنم ز غایت شوق
خیال روی توام ایستاده در نظرست

اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست

ز بی زریست که آب رخم رود برباد
اگرچه کار رخ از سیم اشک همچو زرست

مرا هرآینه لازم بود جلای وطن
چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست

ز بحر شعر مرا او را بسی غنیمتهاست
که از لطافت خواجو سفینه پرگهرست

۱۳٤

س

اینهمه مستی ما مستی مستی دگرست / وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن / که برون از دو جهان جای نشستی دگرست
گفتم از دست تو سرگشتهٔ عالم گشتم / گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست
تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست / هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
کس چو من مست نیفتاد ز خمخانهٔ عشق / گرچه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست
تا برآمد ز بناگوش تو خورشید جمال / هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست

چون سپر نفکند از غمزهٔ خوبان خواجو
زانکه آن ناوک دلدوز ز شستی دگرست

۱۳۵

س

جان هر زنده‌دلی زنده بجانی دگرست / سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
خیمه از دایرهٔ کون و مکان بیرون زن / زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی / ترک مه روی من از خانهٔ خانی دگرست
راستی راز لطافت چو روان می‌گردی / گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا / زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی / کاین جگرسوخته موقوف زمانی دگرست

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

۱۳٦

ح

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست / چشمم از عکس جمالش لاله‌زاری دیگرست
از میان جان من هرگز نمی‌گیرد کنار / گرچه هر ساعت میانش در کناری دیگرست
تا لب میگون او در داد جان را جام می / چشم مست نیم‌خوابش را خماری دیگرست
عاشقانرا با طریق زهد و تقوی کار نیست / زاهدی در مذهب عشّاق کاری دیگرست
ایکه در حسن و لطافت در جهانت یار نیست / تا نپنداری که ما را جز تو یاری دیگرست

زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من
یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست

بارها گفتم که دل برگیرم از مهرت ولیک
بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست

گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست
در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست

شیرمردانرا اگر آهو شکارست این عجب
کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست

از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۱۳۷

ح

آن نه رویست مگر فتنهٔ دور قمرست
وان نه زلفست و بناگوش که شام و سحرست

ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات
کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست

مردم چشمم ارت سرو سهی می‌خواند
روشنم شد که همان مردم کوته‌نظرست

اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم
حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست

نسبت روی تو با ماه فلک می‌کردم
چو بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست

حیف باشد که بافسوس جهان می‌گذرد
مگذر ای جان جهان زانکه جهان برگذرست

اشک خونین مرا کوست جگرگوشهٔ دل
زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست

قصهٔ آتش دل چون بزبان آرم از آنک
شمع اگر فاش شود سرّ دلش بیم سرست

هرکرا شوق حرم باشد از آن نندیشد
که ره بادیه از خار مغیلان خطرست

گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را
همه سهلست ولی محنت دوری بترست

همه سرمستیش از شور شکر خندهٔ تست
شور طوطی چه عجب گرز برای شکرست

۱۳۸

ش

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست
وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست

بی عشق مسخّر نشود ملک حقیقت
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست

چون مرغ دل خستهٔ من صید نگردد
هرگاه که بینم که در میکده بازست

آنکس که بود معتکف کعبهٔ قربت
در مذهب عشّاق چه محتاج حجازست

هرچند که از بندگی ما چه برآید
ما بنده آنیم که او بنده‌نوازست

دائم دل پرتاب من از آتش سودا
چون شمع جگرتافته در سوز و گدازست

می‌سوزم و می‌سازم از آن روی که چون عود
کار من دلسوخته از سوز بسازست

حال شب هجر از منِ مهجور چه پرسی | کوتاه کن ای خواجه که آن قصّه درازست

خواجو چکند بیتو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

۱۳۹

ح

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست | زان رودلم چو زلف سیاهت مشوّشست
دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام | زانم هنوز رشته جان در کشاکشست
هر لحظه دل بحلقهٔ زلفت کشد مرا | یا رب کمند زلف سیاهت چه دلکشست
چون لعل آبدار تو از روی دلبری | آبیست عارض تو که در عین آتشست
ساقی بده زجام جم ارباب شوق را | آن می که در پیاله چو خون سیاوشست
گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار | پیکان غمزهٔ تو که چون تیر آرشست
تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع | در چشم من خیال جمالت منقّشست
آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست | وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست

خواجو اگرچه روضهٔ خلدست بوستان
گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۱۴۰

ح

ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست | وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست
ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت | اگرچه زلف سیاهت زیادت از دوشست
بقصد خون دل من کمان ابرو را | کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست
ز تیر غمزهٔ عاشق کش تو ایمن نیست | وگرنه هندوی زلفت چرا زره‌پوشست
کنار سبزهٔ سیراب و طرف جوی مجوی | ترا که سبزه بر اطراف چشمهٔ نوشست
چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش | مرا که قول مغنّی هنوز در گوشست
حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس | چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست
زبان سوسن آزاد بین که هست دراز | ولیک برخی آزاده‌ئی که خاموشست

دو چشم آهوی شیرافکنش نگر خواجو
که همچو بخت تو در عین خواب خرگوشست

۱٤۱

س

باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست

خلوت و مهتاب با خوبان مه‌پیکر خوشست

غنچه چون زر دارد ار خوش دل بود عیبش مکن

راستی را هرچه بینی در جهان بازر خوشست

کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست

زانکه با دینار و شادی ملکت سنجر خوشست

چون خلیل ار در میان آتش افتادم چه باک

کاتش نمرود ما را با بُت آذر خوشست

ایکه می‌گوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست

پای درنه گر حدیث خنجرت در سر خوشست

بی‌لب شیرین نباید خسروی فرهاد را

زآنکه شاهی با لب شیرین چون شکّر خوشست

گر چمن خلدست ما را بی‌لبش مطلوب نیست

تشنه را در باغ رضوان بر لب کوثر خوشست

هر کرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود

عاشقانرا دل بیاد چهرهٔ دلبر خوشست

بادهٔ در ساغر فکن خواجو که بر یاد لبش

جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوشست

۱٤۲

ح

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست

دمیده سنبلت از برگ نسترن چه خوشست

گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست

درازدستی آنزلف پرشکن چه خوشست

نمی‌رود سخنی بر زبان من هیهات

مگر حدیث تو یا رب که این سخن چه خوشست

سپیده‌دم که گل از غنچه می‌نماید رخ

نوای بلبل شوریده در چمن چه خوشست

ز جام بادهٔ دوشینه مست و لایعقل

فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوشست

چو جای چشمه که بر جویبار دیدهٔ من

خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست

چه گویمت که بهنگام آشتی کردن

میان لاغر او در کنار من چه خوشست

مپرس کز هوس روی دوست خواجو را
دل شکسته بر آن زلف پرشکن چه خوشست

۱۴۳

س

در شب زلف تو مهتابی خوشست — در لب لعل تو جلاّیی خوشست
پیش گیسویت شبستانی نکوست — طاق ابروی تو محرابی خوشست
حلقهٔ زلف کمندآسای تو — چنبری دلبند و قلاّبی خوشست
پیش رویت شمع تا چند ایستد — گو دمی بنشین که مهتابی خوشست
گر دلم در تاب رفت از طرّه‌ات — طیره نتوان شد که آن تابی خوشست
آتش رویت که آب گل بریخت — در سواد چشم من آبی خوشست
مردم چشمم که در خون غرقه شد — دمبدم گوید که غرقابی خوشست
بر در میخانه خوانم درس عشق — زانکه باب عاشقی با بی خوشست

بخت خواجو همچو چشم مست تو
روزگاری شد که در خوابی خوشست

۱۴۴

س

رخ دلفروز تو ماهی خوشست — خط عنبرینت سیاهی خوشست
شب گیسویت هست سالی دراز — ولی روز روی تو ماهی خوشست
از آن چین زلف تو شد جای دل — که هندوستان جایگاهی خوشست
اگر نیست ضعفی در آن چشم مست — چرا گاه بیمار و گاهی خوشست
از آن مه بروی تو آرد پناه — که روی تو پشت و پناهی خوشست
صبوحی گناهست در پای سرو — ولی راستی را گناهی خوشست
اگرچه ره عقل و دین می‌زنی — بزن مطرب این ره که راهی خوشست
گرت اسب بر سر دواند رواست — بنه پیش او رخ که شاهی خوشست

بچشم کرم سوی خواجو نگر
که در چشم مستت نگاهی خوشست

## ۱۴۵

ش

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست

فشاند سنبل و چون گل ز غنچه رخ بنمود
کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست

ز برگ لالهٔ سیراب و شاخ شمشادش
بریخت آب گل و باد نارون بنشست

نشست و مشعله از جان بیدلان برخاست
برفت و مشعلهٔ عمر مرد و زن بنشست

بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات
چرا بر آن لب لعل شکرشکن بنشست

چه خیز دار بنشینی که تا تو خاسته‌ئی
کسی ندید که یکدم خروش من بنشست

مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا
چراغ این دل تاریک ممتحن بنشست

خبر برید بخسرو که در ره شیرین
غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست

ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو
که شمع دل بنشاند آنکه در وطن بنشست

## ۱۴۶

ش

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست
بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست

در ازل چون با می و میخانه پیمان بسته‌ام
تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست

ایکه افسونم دهی کز مار زلفش سر مپیچ
بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست

مرغ جانرا تا نسوزد ز آتش دل بال و پر
پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست

در چنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص
روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست

منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران
بی پریروئی چنین دیوانه نتوانم نشست

آتش عشقش دلم را زنده می‌دارد چو شمع
ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست

یکنفس بی اشک می‌خواهم که بنشینم ولیک
در میان بحر بی دُردانه نتوانم نشست

اهل دل گویند خواجو از سر جان برمخیز
چون نخیزم زانکه بی جانانه نتوانم نشست

## ۱۴۷

س

خطر بادیهٔ عشق تو بیش از پیشست
این چه دامست که دور از تو مرا در پیشست

ایکه درمان جگرسوختگان می‌سازی
مرهمی بر دل ما نه که بغایت ریشست

دیده هر چند بر آتش زند آبم لیکن
حدّت آتش سودای تو از حد بیشست

باده می‌نوشم و خون از جگرم می‌جوشد — زانکه بی لعل توام باده نوشین نیشست
عاشق اندیشهٔ دوری نتواند کردن — دوربینی صفت عاقل دور اندیشست
گر مراد دل درویش برآری چه شود — زانکه سلطان بر صاحب‌نظران درویشست

آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو
لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

۱۴۸

ح

بهار روی تو بازار مشتری بشکست — فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
رخ تو پردهٔ دیبای ششتری بدرید — لب تو نامزد قند عسکری بشکست
قد تو هوش جهانی بچابکی بربود — خط تو توبهٔ خلقی بدلبری بشکست
چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند — دل فرشته و هنگامهٔ پری بشکست
چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت — رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست
دلم ببتکده می‌رفت پیش ازین لیکن — خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
چو برگ نسترن از شاخ ضمیران بنمود — بعشوه گوشهٔ بادام عبهری بشکست
ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر — چو بر قمر سر چوگان عنبری بشکست
بنوک ناوک آه سحرگهی خواجو — طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست

ز بسکه می‌کنند از دیده سیم پالائی
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

۱۴۹

س

ای بر عذار مهوشت آن زلف پر شکست — چون زنگئی گرفته بشب مشعلی بدست
وی طاق آسمانی محراب ابرویت — پیوسته گشته خوابگه جادوان مست
همچون بلال بر لب کوثر نشسته است — خال لب تو گرچه سیاهیست بت‌پرست
بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست — قامت بلند و دستهٔ ریحان تازه پست
مشنو که از تو هست گزیرم چرا که نیست — یا نیست از تو محنت و رنجم چرا که هست
سروی براستی چو تو از بوستان نخاست — برخاستی و نیش غمم در جگر نشست
صد دل شکار آهوی صیّاد شیرگیر — صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست
مخمور سر ز خاک برآرد بروز حشر — مستی که گشت بیخبر از بادهٔ الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی
تا دل بر آن کمند گره در گره نبست

## ۱۵۰

س

ترا با ما اگر صلحست جنگست ۱۵ نمی‌دانم دگر بار این چه ینگست

بنقلی زان دهان کامم برآور نه آخر پسته در بازار تنگست

چرا این قامت همچون کمانم ز چشم افکنده‌ئی گوئی خدنگست

ز اشکم سنگ می‌گردد ولیکن نمی‌گردد دلت یا رب چه سنگست

بده ساقی که آن آئینه جان کند روشن شراب همچو زنگست

بدار ای مدعی از دامنم چنگ ترا باری عنان دل بچنگست

زبان درکش که ما را رهزن دل نوای مطرب و آواز چنگست

از آن از اشک خالی نیست چشمم که پندارم شراب لاله رنگست

اگر در دفتری وقتی بیابی

قلم در نام خواجو کش که ننگست

## ۱۵۱

ح

ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست ز آنرو که هلال ار نشود بدر محالست

بر روی تو خال حبشی هرکه ببینند گویند که مگر خازن فردوس بلالست

پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید وین طرفه که چشم سیهت ابن هلالست

آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت یا رب که در آن شام غریبان بچه حالست

هندو بچهٔ خال سیاه تو بصد وجه هندوچهٔ بستان جمالست نه خالست

گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم لیکن چو نظر می‌کنم این نیز خیالست

مستسقی سرچشمهٔ نوش تو بر آتش می‌سوزد و چشمش همه در آب زلالست

گردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد پروانهٔ دلسوخته چون سوخته بالست

امروز که مرغان چمن در طیرانند مرغ دل من بی پر و بالست و بالست

نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن بر حال پریشانی من زلف تو دالست

از دیدهٔ خواجو نرود گلشن رویت

زانرو که جمالت گل بستان کمالست

۱۵۲

س

رخت خورشید را یات جمالست | خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانکه هر مه بدر گردد | چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه می‌آید بچشمم | اگر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنگی مرد | کسی کو بر لب آب زلالست
بگوای باغبان با باد شبگیر | که بلبل در قفس بی پرّ و بالست
نسیم نافه یا بوی عبیرست | شمیمم روضه یا باد شمالست
مقیم اربنگری در عالم جان | میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست | بمعنی با تو ما را اتصالست

چرا وصل تو بر خواجو حرامست
نه آخر خون مسکینان حلالست

۱۵۳

س

حسن تو نهایت جمالست | لطف تو بغایت کمالست
با زلف تو هر که را سری هست | سر در قدم تو پایمالست
بی روی تو زندگی حرامست | وز دست تو جام می حلالست
باز آی که بی رخ تو ما را | از صحبت خویشتن ملالست
جانم که تذرو باغ عشقست | زین گونه شکسته پرّ و بالست
مرغ دل من هوا نگیرد | زانرو که چنین شکسته بالست
این نفحهٔ روضهٔ بهشتست | یا نکهت گلشن وصالست
این خود چه شمامهٔ شمیمست | وین خود چه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
چون تشنه بشربت زلالست

۱۵٤

س

خطت که کتابهٔ جمالست | سرنامهٔ نامه کمالست
ماهی تو و مشتریت مهرست | شاهی تو و حاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا | هندوچهٔ گلشن جمالست
از مویه تنم بسان مویست | وز نالهٔ دلم بشکل نالست

آنجا که توئی اگر فراقست | اینجا که منم همه وصالست
در عالم صورت ارچه هجرست | در عالم معنی اتصالست
آنرا که نبوده است حالی | این حال بنزد او محالست
هرچند که مهر رازوالیست | مهر رخ دوست بی زوالست

خواجو که شد از غمت خیالی
گر دل ز تو برکند خیالست

۱۵۵

ح

هرکه مجنون نیست از احوال لیلی غافلست | وانکه مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
قرب صوری در طریق عشق بُعد معنویست | عاشق ار معشوق را بی وصل بیند واصلست
اهل معنی را از او صورت نمی‌بندد فراق | وانکه این صورت نمی‌بندد ز معنی غافلست
کی بمنزل ره بری تا نگذری از خویش از آنک | ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
گرچه من بدنامی از میخانه حاصل کرده‌ام | هرکه از میخانه منعم می‌کند بی حاصلست
ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار | کانکه دلداری ندارد نزد ما دور از دلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق | زانکه این معنی نداند هرکه او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود | کانکه سرّ عشق را عالم نباشد جاهلست

ترک جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان
ترک جان سهلست از جانان صبوری مشکلست

۱۵۶

ح

این چنین صورت گر از آب و گلست | چون بمعنی بنگری جان و دلست
نرگسش خونخواره‌ئی بس دلرباست | سنبلش شوریده‌ئی بس پر دلست
هندوی زلفش سیه کاری قویست | زنگی خالش سیاهی مقبلست
هرچه گفتم جز ثنایش ضایعست | هرچه جستم جز رضایش باطلست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت | زانکه بر آن روانش منزلست
خاطرم با یار و دل با کاروان | دیده بر راه و نظر بر محملست
دل کجا آرام گیرد در برم | چون مرا آرام دل مستعجلست
می روم افتان و خیزان در پیش | گرچه ز آب دیده پایم در گلست
من میان بحر بی پایان غریق | آنکه عیبم می‌کند بر ساحلست

دوستان گویند خواجو صبر کن
چون کنم کز جان صبوری مشکلست

۱۵۷

ح

ای من زدو چشم نیم مستت مست / وز دست تو رفته عقل و دین از دست
بنشین که نسیم صبحدم برخاست / برخیز که نوبت سحر بنشست
با روی تو رونق قمر گم شد / وز لعل تو قیمت شکر بشکست
گوئی در فتنه و بلا بگشود / نقّاش ازل که نقش رویت بست
برداشت دل شکسته از من دل / واندر سر زلف دلکشت پیوست
از لعل تو یکزمان شکیبم نیست / بی باده کجا قرار گیرد مست
در عشق تو ز آب دیده خواجو را
آخر بر هر کس آبروئی هست

۱۵۸

ح

ترا که موی میان هم وجود وهم عدمست / دو زلف افعی ضحاک و چهره جام جمست
بتیرگی شده آشفته‌تر حقیقت شرع / سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست
ز دور چرخ شبی این سئوال می‌کردم / که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست
بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال / ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست
گر آبروی نه در خاک کوش می طلبند / چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست
دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق / امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح / زمانه گفت که ای عاشقان سپیده‌دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش / میان لاغر او در کنار کم ز کمست
ز لعل او شکری التماس می‌کردم / که مدتی است که جانم مقیّد المست
جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو
که چون میان دهنم را وجود در عدمست

۱۵۹

ش

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست / دست در دست جوانان و صراحی در دست
گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسابچه‌ئی / توبهٔ من چو سر زلف چلیپا بشکست

هرکه کرد از در میخانه گشادی حاصل
چون تواند دل سودازده در تقوی بست

من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک
خودپرستی نکند هر که بوده باده پرست

گر بپیری هدف ناوک خلقی گشتم
چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست

مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید
تا سر از خاک برآرم بقیامت سرمست

کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون
زانکه از چنبر تقدیر نمی‌شاید جست

مست و مدهوش برندش زلحد بر عرصات
هر که شد همقدح باده گساران الست

جان‌فشانان که چو شمع از سرسر برخیزند
یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست

همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق
آنکه نشکیبدش از صحبت مستان پیوست

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجو
تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

۱۶۰

ح

سحرگه ماه عقرب زلف من مست
درآمد همچو شمعی شمع در دست

دو پیکر عقربش را زهره دربُرج
کمانکش جادوش را تیر در شست

شبش مه منزل و ماهش قصب پوش
سهی سروش بلند و سنبلش پست

بلالش خازن فردوس جاوید
هلالش حاجب خورشید پیوست

نقاب عنبری از چهره بگشود
طناب چنبری بر مشتری بست

بفندق ضیمرانرا تاب در داد
بعشوه گوشهٔ بادام بشکست

سرشک از آرزوی خاکبوسش
روان از منظر چشمم برون جست

بلابه گفتمش بنشین که خواجو
زمانی از تو خالی نیست تا هست

فغان از جمع چون بنشست برخاست
چراغ صبح چون برخاست بنشست

۱۶۱

ح

دیشب درآمد از درم آنماه چهره مست
مانند دستهٔ گل و گلدسته‌ئی بدست

خطّش نبات و پستهٔ شکّرشکن شکر
سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست

زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض
در چین هزار کافر زنگی بُت‌پرست

از دیده محو کرد مرا هرچه هست و نیست
سودای آن عقیق گهرپوش نیست هست

دربست راه عقل چو آن بُت قبا گشود
بگشود کار حسن چو آن مه کمر ببست

در مشگ می فکند بفندق شکنج و تاب
وز نار و عشوه گوشهٔ بادام می‌شکست

پر کرد جامی از می گلگون و درکشید
وانگه ببست بند بغلطان و برنشست

گفتم ز کوة لعل دُرافشان نمی‌دهی
یاقوت روح پرور شیرین بدُر بخست

گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد
گفتا ز نوک ناوک ما هیچکس نرست

۱۶۲

ش

اگرچه بلبل طبعم هزار دستانست
حدیث من گل صدبرگ گلشن جانست

ز بیم چنگل شاهین جان شکار فراق
دلم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست

چو تاب زلف عروسان حجله خانهٔ طبع
روان خسته‌ام از دست دل پریشانست

چو از سر قلمم بر گذشت آب سیاه
سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست

کسی که ملکت جم پیش همتّش با دست
اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست

دوای دل ز دواخانهٔ محبت جوی
که نزد اهل مودتّ ورای درمانست

دل خراب من از عشق کی شود خالی
چرا که جایگه گنج کُنج ویرانست

چو چشمهٔ خضر ار شعر من روان افزاست
عجب مدار که آن عین آب حیوانست

ورش بمصر چو یوسف عزیز می‌دارند
غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست

نه هر که تیغ زبان می‌کشد جهانگیرست
نه هر که لاف سخن می زند سخندانست

اگر ز عالم صورت گذشته‌ئی خواجو
بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

۱۶۳

ح

نظری کن اگرت خاطر درویشانست
که جمال تو ز حسن نظر ایشانست

روی ازین بندهٔ بیچارهٔ درویش متاب
زانکه سلطان جهان بندهٔ درویشانست

پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتنم
آشنایان غمت را چه غم از خویشانست

بده آن بادهٔ نوشین که ندارم سر خویش
کانکه از خویش کند بیخبرم خویش آنست

حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست
لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست

نکنم ترکش اگر زانکه به تیرم بزنند
خنک آن صید که قربان جفا کیشانست

مرهمی بر دل خواجو که نهد زانکه طبیب
فارغ از درد دل خستهٔ دل ریشانست

۱٦٤

ش

آن جوهر جانست که در گوهر کانست / یا می که درو خاصیّت جوهر جانست

یاقوت روان در لب یاقوتی جامست / یا چشم قدح چشمهٔ یاقوت روانست

زین پس من و میخانه که در مذهب عشّاق / خاک در خمخانه به از خانهٔ خانست

در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی / لعلی که ازو خون جگر در دل کانست

یک شربت از آن لعل مفرّح بمن آور / کز فرط حرارت دل من در خفقانست

ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست / افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست

هر کش غم آن نادره دور زمان کشت / او را چه غم از حادثهٔ دور زمانست

در روی تو بیرون زنکوئی صفتی نیست / کانست که دلها همه سرگشتهٔ آنست

خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار
خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست

۱٦۵

ح

دلم با مردم چشمت چنانست / که پنداری که خونشان درمیانست

خطت سرنامهٔ عنوان حسنست / رخت گلدستهٔ بستان جانست

شبت مه‌پوش و ماهت شب نقابست / گلت خود روی و رویت گلستانست

گلستان رخت در دلستانی / بهشتی بر سر سرو روانست

چرا خورشید روزافروز رویت / نهان در چین شبگون سایبانست

کمانداران چشم دلکشت را / خدنگ غمزه دایم در کمانست

بساز آخر زمانی با ضعیفان / که حسنت فتنه آخر زمانست

چرا خفتست چشم نیم مستت / ز مخموری تو گوئی ناتوانست

ز زلفت مو بمو خواجو نشان داد
از آن انفاس او عنبر فشانست

۱٦٦

ح

مرا یاقوت او قوت روانست / ولی اشکم چو یاقوت روانست

رخش ماهست یا خورشید شب‌پوش / خطش طوطیست یا هندوستانست

صبا از طرّه‌اش عنبر نسیمست / نسیم از سنبلش عنبرفشانست

میانش یکسر مو در میان نیست ولیکن یک سر مویش دهانست
شنیدم کان صنم با ما چنان نیست ولیکن چون نظر کردم چنانست
ز چشمش چشم پوشش چون توان داشت که یکچندست کوهم ناتوانست
بیا آن آب آتش رنگ در ده که گر خود آتشست آتش نشانست
بدان ماند که خونش میدواند بدینسان کز پیت اشکم روانست
چو مرغی زیرک آمد جان خواجو
که او را دام زلفت آشیانست

۱۶۷

ح

یاقوت روان‌بخش تو تا قوت روانست چشمم ز غمت چشمهٔ یاقوت روانست
آن موی میان تو که سازد کمر از موی موئی بمیان آمده یا موی میانست
در موی میانت سخنی نیست که خود نیست لیکن سخن ار هست در آن پسته دهانست
تا پشت کمان می‌شکند ابروی شوخت پیوسته زابروی تو پشتم چو کمانست
با ما بشکر خنده درآ زانکه یقینم کز پستهٔ تنگ تو یقینم بگمانست
گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست گوئی که چنانست که با ما نچنانست
پنداشت که ما را غم جانست ولیکن ما در غم آنیم که او در غم آنست
عمری بتمنای رخش می‌گذرانیم در محنت و غم گرچه که دنیا گذرانست
در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغانست

۱۶۸

ح

گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست گفتا که پری را چکنم رسم چنانست
گفتم که نقاب از رخ دلخواه برافکن گفتا مگرت آرزوی دیدن جانست
گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت گفتا که ترا نیز مگر میل میانست
گفتم که جهان بر من دلتنگ چه تنگست گفتا که مرا همچو دلت تنگ دهانست
گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست
گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم گفتا که گدا بین که چه فرمانش روانست
گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست
گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست گفتا خمش این کوی خرابات مغانست

گفتم که چو خواجو نبرم جان ز فراقت
گفتا برو ای خام هنوزت غم آنست

۱۶۹

ش

روز رخسار تو ماهی روشنست خال هندویت سیاهی روشنست
منظر چشمم که خلوتگاه تست راستی را جایگاهی روشنست
گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه شرمسارم کاین گناهی روشنست
مه بر خسارت پناه آرد از آنک روی تو پشت و پناهی روشنست
بت‌پرستانرا رخ زیبای تو روز محشر عذرخواهی روشنست
موی و رویت روز و شب در چشم ماست زانکه گه تاریک و گاهی روشنست
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست چشم من بر این گواهی روشنست
می پزد سودای دربانئی تو خسرو انجم که شاهی روشنست
یوسف مصر مرا چاه زنخ گرچه دلگیرست چاهی روشنست

ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه
از ره مهرش که راهی روشنست

۱۷۰

ش

بوقت صبح می روشن آفتاب منست بتیره شب در میخانه جای خواب منست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح دو چشم اشک‌فشان ساغر شراب منست
وگر کباب نیابم تماوتی نکنند بحکم آنکه دل خونچکان کباب منست
براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب که منزلت همه در دیدهٔ پرآب منست
مرا مگوی که بر گرد و ترک ترکان گیر که گرچه راه خطا می روم صواب منست
چگونه در تو رسم تا ز خود برون نروم چرا که هستی من در میان حجاب منست
بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش که در فراق رخت زندگی عذاب منست
تو گنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی که روز و شب وطنت در دل خراب منست

خروش و نالهٔ خواجو و بانگ بلبل مست
نوای باربد و نغمهٔ رباب منست

۱۷۱

ش

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست / سموم صاعقه سوز آه پرشرار منست

غم ار چه خون دلم می‌خورد مضایقه نیست / که اوست در همه حالی که غمگسار منست

هلال اگرچه بابروی یار می‌ماند / ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست

چو اختیار من از کاینات صحبت تست / گمان مبر که جدائی باختیار منست

خیال لعل تو هر جا که می‌کنم منزل / مقیم حجرهٔ چشم گهرنگار منست

کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب / بآرزوی تو تا روز در کنار منست

مرا ز دیده می‌فکن که آبروی محیط / ز فیض مردمک چشم دُرنثار منست

فرو نشان بنم جام گرد هستی من / اگر غبار حریفان ز رهگذر منست

طمع مدار که خواجو ز یار برگردد
که از حیات ملول آمدن نه کار منست

۱۷۲

ح

گل بستان خرد لفظ دلارای منست / بلبل باغ سخن منطق گویای منست

منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن / طوطیانرا شکر از لفظ شکرخای منست

بلبل آوای گلستان فلک را همه شب / گوش بر زمزمهٔ نغمه و آوای منست

پیش طبعم که ازو لؤلؤلالا خیزد / نام لؤلؤ نتوان برد که لالای منست

سخنم زادهٔ جانست و گهرزادهٔ کان / بلکه دریا خجل از طبع گهرزای منست

الف قامتم ارزانکه بصورت نونست / کاف و نون نکته‌ئی از حرف معمّای منست

سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن / خجلت بابلیان از ید بیضای منست

گرچه در عالم خاکست مقامم لیکن / برتر از چرخ برین منزل و مأوای منست

چشمهٔ آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست / کمترین قطره‌ئی از طبع چو دریای منست

گرچه آن ترک ختا هندوی خویشم خواند / ترک مه روی فلک هندوی کرای منست

دولت صدر جهان باد که از دولت او / برتر از صدرنشینان جهان جای منست

چکنم ساغر صهبا که چو خواجو بصبوح
قدح دیدهٔ من ساغر صهبای منست

۱۷۳

ح

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست | عقل بر دانهٔ خال سیهت مفتونست
تا خیال لب و دندان تو در چشم منست | مردم چشم من از لعل و گهر قارونست
پیش لؤلؤی سر شکم ز حیا آب شود | درّ ناسفته که در جوف صدف مکنونست
عاقل آنست که منکر نشود مجنون را | کانکه نظّارهٔ لیلی نکند مجنونست
خون شد از رشک خطت نافهٔ آهوی ختا | گرچه در اصل طبیعت چو ببینی خونست
عقل را کنه جمالت متصوّر نشود | زانکه حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
می پرستان اگر از جام صبوحی مستند | مستی ما همه زان چشم خوش می‌گونست
تا جدا مانده‌ام از روی تو هرگز گفتی | کان جگر خستهٔ دل سوخته حالش چونست

رحمتی کن که ز شور شکرت خواجو را
سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست

۱۷٤

ح

آن ترک پریچهره مگر لعبت چینست | یا ماه شب چارده بر روی زمینست
در ابر سیه شعشعهٔ بدر منیرست | یا در شکن کاکل او نور جبینست
آن ماه تمامست که بر گوشه بامست | یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست
گویند که زیباست بغایت مه نخشب | لیکن نتوان گفت که زیباتر از اینست
آن لعل گهر پوش مگر چشمهٔ نوشست | یا درج عقیقست که بر دُرّ ثمینست
هر چند نمک چون شکرت شور جهانیست | لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست
این نکهت مشکین نفس باد بهارست | یا چین سر زلف تو یا نافهٔ چینست
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست | بالاش نگویم که بلای دل و دینست

خواجو اگرش تیغ زنی روی نپیچد
زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست

۱۷۵

ح

آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست | جنّت فراز سرو قیامت قیام اوست
گر زانکه مشک ناب ز چین می‌شود پدید | صد چین در آن دو سلسلهٔ مشک فام اوست
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول | ای من غلام دولت آنکو غلام اوست

عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد | لیکن امید بنده بانعام عام اوست
پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار | کان سوختن ز پختن سودای خام اوست
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست | الّا بکوی دوست که بیت‌الحرام اوست
وحشی ببوی دانه بدام اوفتد و لیک | خرّم‌دلی که دانه خال تو دام اوست
هر کو کند بماه تمامت مشابهت | این روشنست کز نظر ناتمام اوست

خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت
از ننگ و نام اگرچه که ننگم ز نام اوست

۱۷۶

س

گر سر درآورد سرم آنجا که پای اوست | ور سر کشد تنعّم من در جفای اوست
گر می‌برد ببندگی و می‌کشد ببند | آنست رای اهل مودّت که رای اوست
هرچند دورم از رخ او همچو چشم بد | پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست
هیچم بدست نیست که در پایش افکنم | الّا سری که پیشکش خاک پای اوست
گر مدعای کشتهٔ شاهد شهادتست | دعوی چه حاجتست که شاهد گوای اوست
از هرچه بر صحایف عالم مصورست | حیرت در آن شمایل حیرت‌فزای اوست
تا دیده دیده است رخ دلربای او | دل در بلای دیده و جان در بلای اوست
در هر زبان که می‌شنوم گفتگوی ماست | در هر طرف که می‌شنوم ماجرای اوست

خواجو کسی که مالک ملک قناعتست
شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

۱۷۷

س

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست
کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست
گر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان
حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست
چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب
بلبل ار وصف گل سوری نگوید هرزه گوست
گرچه جانان دوست دارد دشمنی با دوستان
دشمن جان خودست آنکس که برگردد ز دوست

همچو گوی ارزانکه سرگردان چوگان گشته‌ئی
سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست
کاشگی از خاک کویش من غباری بودمی
کانکه او را آبروئی هست پیشش خاک کوست
چشمهٔ جانبخش خضرست آن که آبش جانفزانست
روضهٔ بستان خلدست این که بادش مشکبوست
چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد
هیچ می‌دانی کز آنساعت دلم در بند اوست
با تو خواجو را برون از عشق چیزی دیگرست
ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

۱۷۸

ح

عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست
شکرّست آن کام جان یا لعل شکرخای دوست

پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار
قامت سروست یا سرو قد رعنای دوست

آیت حسنست یا توقیع ملک دلبری
یا بخون ما خطی یا خطّ مشک‌آسای دوست

عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر
یا چراغ زهره یا روی جهان‌آرای دوست

مار ضحّاکست یا شب یا طناب چنبری
یا نقاب عنبری یا جعد مه‌فرسای دوست

چشمهٔ نوشست یا کان نمک یا جام می
یا زلال خضر یا مرجان جان‌افزای دوست

آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر
یا فریب عقل و دین یا نرگس شهلای دوست

شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون
یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست

قامت خواجوست یا قوس قزح یا برج قوس
یا هلال عید یا ابروی چون طغرای دوست

بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن
یا ارم یا جنّت فردوس یا مأوای دوست

۱۷۹

س

ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست
در حیا از چشم من هر ابر نیسانی که هست

باز داده خط بخون وز شرمساری گشته آب
جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که هست

نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
سر درافکندست زلفت از پریشانی که هست

خاتم لعل ترا چون شد مسخّر ملک جم
صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست

راستی را بندهٔ شمشاد بالای توام
ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست

لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
کس درو منزل نمی‌سازد ز ویرانی که هست

چون شود یاقوت لؤلؤپرورت گوهرفشان
آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست

هندوی آتش‌پرست کافر زلفت مقیم
خون خلقی می‌خورد از نامسلمانی که هست

در دلت مهر از چه رو جویم چو می‌دانم که چیست
بنده را بیدل چرا گوئی چو می‌دانی که هست

ناشنیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی
عیب مجنون می‌کند دانا ز نادانی که هست

چشم خواجو چون شود دور از رخت گوهرفشان
اوفتد خون در دل هر لعل رمّانی که هست

روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

۱۸۰

ح

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست
آتش روی تو در عین لطافت آبیست

نیست در دور خطت دور تسلسل باطل
که خط سبز تو از دور تسلسل بابیست

تا شد ابروی کثرت فتنهٔ هر گوشه نشین
ای بسا فتنه که در گوشهٔ هر محرابیست

زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود
بس پریشانم ازین رانک پریشان خوابیست

پرتو روی چو ماه تو در آن زلف سیاه
راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیست

آنک گوید که عتاب نشاند خون را
بی‌تو هر قطره‌ئی از خون دلم عنابیست

آفتابیست که از اوج شرف می‌تابد
یا بت ماست که در هر خم زلفش تابیست

من ازین در نروم زانکه بهر باب که هست
پیش خواجو درش از روضه رضوان بابیست

۱۸۱

ح

از روضهٔ نعیم جمالش روایتیست
و آشوب چین زلف تو در هر ولایتیست

گویند بر رخ تو جنایت بُود نظر
لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست

فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست
در گوش او ملامت دشمن حکایتیست

گفتم که چیست آنخط مشکین بر آفتاب
گفتا بسان روی من از حسن آیتیست

ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده‌اند
لیکن ز جان صبور شدن تا بغایتیست

آمد کنون بدایت عمرم بمنتها
لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست

گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار
خواجو خموش باش که این خود عنایتیست

در تنگنای حبس جدائی توقعم
از آستان حضرتعالی حمایتیست

۱۸۲

ح

ای پیک صبا حال پریچهرهٔ ما چیست
وی مرغ سلیمان خبر آخر ز سبا چیست

در سلسلهٔ زلف سراسیمهٔ لیلی
حال دل مجنون پراکندهٔ ما چیست

بر خاک رهش سر بنهادیم ولیکن
سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست

با آنکه طبیب دل ریشست بگوئید
کز درد بمردیم بفرما کُه دوا چیست

گر زانکه نرنجیده‌ئی از ما بخطائی
چین در خم ابروی توای ترک ختا چیست

چون دل ز پیت رفت و خطا کرد سزا یافت
دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست

گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت
دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست

دی نرگست از عربده می‌گفت که خواجو
کام دل یکتای تو ز آن زلف دوتا چیست

در حضرت سلطان چمن چون همه بادست
چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

۱۸۳

ح

ز زلفش نافهٔ تاتار تاریست
که هر تار از سر زلفش تتاریست

ز شامش صد شکن بر زنگبارست
ولی هر چین ز شامش زنگباریست

از آن دُردانه تا من بر کنارم
کنارم روز و شب دریا کناریست

مرو ساقی که بی‌آن لعل میگون
قدح نوشیدنم امشب خماریست

کسی کز خاک کوی دوست ببرید
برو زو درگذر کو خاکساریست

رسن بازی کنم با سنبلت لیک
پریشانم که بس آشفته کاریست

قوی جعدت پریشانست و در تاب
ز ریحان خطت گوئی غباریست

هر آنکو برگ گلبرگ تو دارد
بچشمش هر گلی مانند خاریست

گهی کز خاک خواجو بردمد خار
یقین میدان که بازش خار خاریست

۱۸٤

ح

بر سر کوی عشق بازاریست | که رخی همچو زر بدیناریست
دل پر خون بسی بدست آید | زانکه قصّاب کوچه دلداریست
نخرد هیچکس دلی بجوی | بنگر ای خواجه کاین چه بازاریست
بر سر چار سوی خطّه عشق | رو بهر سو که آوری داریست
سر که هست از برای پای انداز | بر سر دوش عاشقان باریست
یوسف مصر را بجان عزیز | بر سر هر رهی خریداریست
زلف را گر سرت نهد بر پای | بر مکش زانکه او سیه کاریست
غمزه را پند ده که غمّازیست | طرّه را بند نه که طرّاریست

آنکه خواجو ازو پریشانست
زلف آشفته کار عیّاریست

۱۸۵

ح

ترا که طرّهٔ مشکین و خط زنگاریست | چه غم ز چهرهٔ زرد و سرشک گلناریست
فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت | چه مردمیست که در عین مردم‌آزاریست
از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست | که خون خسته دلانش غذای بیماریست
بیا که در غم هجر تو کار دیدهٔ من | ز شوق لعل روان بر قدت گهرباریست
ندانم این نفس روح‌بخش جان‌پرور | نسیم زلف تویا بوی مشک تاتاریست
شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد | مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست
بحضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست | چه جای زاری سرگشتگان بازاریست
مده بدست سر زلف دوست خواجو دل | که کار سنبل هندوی او سیه کاریست

چنین که طرهٔ او را شکسته می‌بینی
بزیر هر سر مویش هزار طرّاریست

۱۸٦

ح

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست | نظری کن که بجانم خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند ز آنروی | که در او همچو دل من اثر از بیماریست
هر طبیبی که علاج دل بیمار کند | تو مپندار که او را خبر از بیماریست

تا جدا مانده‌ام از روی تو ای سیمین بر — رنگ روی من بیدل چو زر از بیماریست
چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی — که فغانم همه شب تا سحر از بیماریست
من پرستار دو چشم خوش بیمار توام — گر چه بیمار پرستی بتر از بیماریست
تا دلم فتنهٔ آن نرگس بیمار تو شد — بر من این واقعه نوعی دگر از بیماریست
چشم بیمار تو پیوسته، چو در چشم منست — دل پر درد مرا ناگزر از بیماریست
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست — قامتم چون سر زلفت مگر از بیماریست
عیب خواجو نتوان کردن اگر بیمارست — هرکسی را که تو بینی گذر از بیماریست

همه بیماری او روز و شب از نرگس تست
ورنه پیوسته مر او را حذر از بیماریست

۱۸۷

س

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست — کان کسی نیست که هر لحظه دلش پیش کسیست
تو کجا صید من سوخته خرمن باشی — که شنیدست عقابی که شکار مگسیست
نه من دلشده دارم هوس رویت و بس — هرکرا هست سری در سر او هم هوسیست
از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی — حاصل از عمر گرانمایهٔ ما خود نفسیست
تو نه آنی که شوی یکنفس از چشمم دور — کانکه او هر نفسی بر سر آبیست خسیست
دمبدم محترز از سیل سر شکم میباش — زانکه هر قطره‌ئی از چشمهٔ چشمم ارسیست
چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست — چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست
بت محمول مرا خواب ندانم چون برد — زانکه در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست

کمترین بندهٔ درگاه تو گفتم خواجوست
گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

۱۸۸

ش

غرّهٔ ماه جز آن عارض شهرآرا نیست — شاخ شمشاد چو آن قامت سروآسا نیست
روح بخشست نسیم نفس باد بهار — لیک چون نکهت انفاس تو روح افزا نیست
باغ و صحرا اگر از روضهٔ رضوان بابیست — بی تو ما را هوس باغ و سر صحرا نیست
در چمن سرو سرافراز که کارش بالاست — سرفرازست ولی چون تو سهیٔ بالا نیست
گرچه دانم که تو داری دل ریشم یارا — با تو چون فاش بگویم که مرا یارا نیست
بر وجودم بخیال سر زلف سیهت — نیست موئی که درو حلقه ئی از سودا نیست

امشب از دست مده وقت وز فردا بگذر	که شب تیرهٔ سودازده را فردا نیست
چند گوئی که ز گیسوی بتان دست بدار	که ترا قصّه درازست و مرا پروا نیست
مدتی شد که ز دل نام و نشان نشنیدم	زانکه عمریست کزو نام و نشان پیدا نیست
زشت‌خوئی نپسندند ز ارباب جمال	کانکه زیباست ازو عادت بد زیبا نیست
تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجو
کیست کو لؤلؤی الفاظ ترا لالا نیست

۱۸۹

س

نشان بی‌نشانان بی‌نشانیست	زبان بی‌زبانان بی‌زبانیست
دوای دردمندان دردمندیست	سزای مهربانان مهربانیست
ورای پاسبانی پادشاهیست	بجای پادشاهی پاسبانیست
چو جانان سر گران باشد بپایش	سبک جان در نیفشاندن گرانیست
خوش آن آهوی شیرافکن که دایم	توانائی او در ناتوانیست
مگر پیروزهٔ خط تو خضرست	که لعلت عین آب زندگانیست
بلی صورت بود عنوان معنی	نه اینصورت که سرتاسر معانیست
سحر فریاد شب خیزان درین راه	تو پنداری درای کاروانیست
خط زنگاریت بر صفحهٔ ماه	سوادی از مثال آسمانیست
مغان زنده‌دلرا خوان که در دیر	مراد از زندخوانی زنده‌خوانیست
چو خواجو آستین بر عالم افشان
که شرط رهروان دامن فشانیست

۱۹۰

ح

بتی که طرّهٔ او مجمع پریشانیست	لب شکر شکنش گوهر بدخشانیست
بعکس روی چو مه قبله مسیحائیست	بکفر زلف سیه فتنهٔ مسلمانیست
مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت	عجب مدار که اشکم چو لعل پیکانیست
خطی که مردم چشمم نبشته است چو آب	محققست که او ابن مقله ثانیست
دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند	ز کفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان	مراد اهل نظر اتّصال روحانیست
پری‌رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز	چرا که چارهٔ دیوانگان پری‌خوانیست

بیا که جان عزیزم فدای لعل لبت — که با لب تو دلم را محبّتی جانیست

تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو — ولی خموش که بس حاجبی به پیشانیست

چنین که می‌کند از قامت تو آزادی — کمینه بنده قدّ تو سرو بستانیست

مپوش چهره که از طلعت تو خواجو را
غرض مطالعهٔ سرّ صُنع یزدانیست

۱۹۱

ش

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست

با لبت گر باده لاف جانفزائی می زند
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست

نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر
زانکه جای خواب مستان گوشهٔ محراب نیست

ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد مرا امّید فتح الباب نیست

خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
بر در میخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست

پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانکه شمعی چون رخش در مجلس اصحاب نست

گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست

روضهٔ رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست

ایکه خواجو را ز تاب آتش غم سوختی
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

۱۹۲

ش

بدایت غم عشّاق را نهایت نیست — نهایت ره مشتاق را بدایت نیست

سخن بگوی که پیش لب شکربارت — حدیث شکّر شیرین بجز حکایت نیست

بسی شکایتم از فرقت تو در جانست | وگرنه از غم عشقت مرا شکایت نیست
گرم بتیغ جفا می‌کشی حیات منست | چرا که قصد حبیبان بجز عنایت نیست
چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق | که در قرائت دلدادگان روایت نیست
کدام رند خرابات دیده‌ئی کورا | هزار زاهد صدساله در حمایت نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجو
که قطع بادیهٔ عشق بی هدایت نیست

۱۹۳

ح

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه‌رو زرد نیست | کار هیچ آزاده‌ئی زین آسیا بر گرد نیست
در جهان مردی نمی‌بینم که از دردی جداست | یک طربناکست بر گردون و آنهم مرد نیست
گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان | باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست
سرد باشد هر که او بی مهر روئی دم زند | چون دم مهر از دل گرمست از آنرو سرد نیست
درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیک | دردمندان محبت را دوا جز درد نیست
بی فروغ طلعتش گومه ز مشرق بر میا | کامشبم پروای آن تنها رو شبگرد نیست
چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست | کز من خاکی کنون بر هیچ خاطر گرد نیست
کی گمان بردم که هر چند از جهان خون می‌خورم | در جهان کس نیست کو خون‌منش در خورد نیست

تا نپنداری که خواجو با رخ زردست و بس
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه‌رو زرد نیست

۱۹٤

ش

کو دل که او بدام غمت پای‌بند نیست | صیدی بدست کن که سرش در کمند نیست
با دلبری ستمگر و سرکش فتاده‌ام | کورا خبر ز حال من مستمند نیست
پر می زنند ز شوق لبش مرغ جان من | عیب مگس مکن که شکیبش ز قند نیست
گویند صبر در مرض عشق نافعست | باری درین هوا که منم سودمند نیست
گر بند می‌نهی و گرم پند می‌دهی | هستم سزای بند ولی جای پند نیست
هر کس که سرو گفت قدت را براستی | او را معینست که همت بلند نیست
تا بسته شد ز عشق تو بر دل طریق عقل | در شهر کو کسی که کنون شهربند نیست
گر رد کنی مرا نکنند هیچکس قبول | زیرا که ناپسند تو کس را پسند نیست

خواجو مگر بزخم فراقت شود قتیل
ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست

۱۹۵

ش

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
گرچه بر منظرش ادراک نظر قادر نیست

ایکه از ذکر بمذکور نمی پردازی
حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست

نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفجور
زانکه سرمست می عشق بتان فاجر نیست

گرچه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون
هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست

هر دل خسته که او صدرنشین غم تست
غمش از وارد و اندیشه‌اش از صادر نیست

ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست

گر ز سودای تو ای نادرهٔ دور زمان
خبر از دور زمانم نبود نادر نیست

چون توانم که بپایان برم این دفتر از آنک
قصّهٔ عشق من و حسن ترا آخر نیست

من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن
کانکه دین در سر آن کار کند کافر نیست

بصبوری نتوان جستن ازین درد خلاص
زانکه نافع نبود صبر چو دل صابر نیست

ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست
هرکه او را بدو عالم بخرد خاسر نیست

قاصرست از خرد آنکس متصوّر باشد
که ز او صاف تو ادراک خرد قاصر نیست

گرچه خواجو ز تو یک لحظه نگردد غائب
آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

۱۹۶

ش

عشق سلطانیست کورا حاجت دستور نیست
طائران عشق را پروازگه جز طور نیست

کس نمی‌بینم که مست عشق را پندی دهد
زانکه کس در دور چشم مست او مستور نیست

دور شو کز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد
وانکه او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست

من بمهر دل بپایان می رسانم روز را
زانکه بی‌آتش درون تیره‌ام را نور نیست

ملک دل را تا بکلی بینم چنین ویران ولیک
تا نمی‌گردد خراب آن مملکت معمور نیست

بزم بی شاهد نمی‌خواهم که پیش اهل دل
دوزخی باشد هر آن جنّت که در وی حور نیست
رهروان عشق را جز دل نمی‌شاید دلیل
وانکه این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست
تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس
هیچ ناظر را نمی‌بینم که او منظور نیست
چشم میگونش نگر سرمست و خواجو در خمار
شوخ چشم آن مست کورا رحم بر مخمور نیست

۱۹۷

ش

اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست
وآنرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست
کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست
رهبانت ار بدیر مغان راه می‌دهد
آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
گر زانکه راه سوختگان می زنی رواست
چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی
صیّاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز
جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت
کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست
عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز نیست
آن یار نازنین اگرت تیغ می زند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

۱۹۸

ش

مرغ جانرا هردو عالم آشیانی بیش نیست
حاصلم زین قرص زرّین نیم نانی بیش نیست
از نعیم روضهٔ رضوان غرض دانی که چیست
وصل جانان ورنه جنت بوستانی بیش نیست
گفتم از خاک درش سر برندارم بنده‌وار
باز می‌گویم سری بر آستانی بیش نیست
آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام
کز وجودم اینکه می‌بینی نشانی بیش نیست
چند گویم هر نفس کاهم ز گردون درگذشت
کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست
در غمش چون دانهٔ نارست آب چشم من
وز لبش کام روانم ناردانی بیش نیست
گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
گرچه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست

گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان　　　کانچه در دستست حالی نیم جانی بیش نیست
یک زمان خواجو حضور دوستان فرصت شمار
زانکه از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

۱۹۹

ش

روضهٔ خلد برین بستانسرائی بیش نیست
طوطی خوش‌خوان جان دستانسرائی بیش نیست
گنبد گردندهٔ پیروزه یعنی آسمان
در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست
بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد
با علّو قدر و تمکین بزبهائی بیش نیست
قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری
در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست
صفدر خیل کواکب گرچه ترکی پردلست
نام آخر خونی مبر کوبد لقائی بیش نیست
قیصر قصر زبرجد را که شاه انجمست
گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست
مطرب بربط نواز مجلس سیّارگان
در گلستان فلک بلبل نوائی بیش نیست
اصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را
زانکه او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست
شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیک
بر سر میدان قدرت بادپائی بیش نیست
حاجت از حق جوی خواجو زانکه ملک هردو کون
با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

۲۰۰

س

حذر کن زیاری که یاریش نیست　　　بشو دست از آنکو نگاریش نیست
چه ذوقش بود بلبل ار در چمن　　　گلی دارد و گلعذاریش نیست

خرد راستی را نهالی خوشست | ولیکن بجز صبر باریش نیست
مبر نام مستی که شرب مدام | بود کار آنکس که کاریش نیست
مده دل بدنیا که در باغ عمر | گلی کس نبیند که خاریش نیست
نیابی بجز بادهٔ نیستی | شرابی که رنج خماریش نیست
مرا رحمت آید بر آنکو چو من | غمی دارد و غمگساریش نیست
بدینسان که کافور او در خطت | عجب گر ز عنبر غباریش نیست
ببازار او نقد قلبم درست | روانست لیکن عیاریش نیست
کجا اوفتم زین میان بر کنار | که بحر مودّت کناریش نیست

اگر زانکه خواجو بری شد ز خویش
چه شد حسرت خویش با ریش نیست

۲۰۱

ش

ورطهٔ پر خطر عشق ترا ساحل نیست | راه پر آفت سودای ترا منزل نیست
گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق | خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
نشود فرقت صوری سبب منع وصال | زانکه در عالم معنی دو جهان حائل نیست
میل خوبان نه من بی سر و پا دارم و بس | کیست آنکو برخ سرو قدان مایل نیست
هیچ سائل ز درت باز نگردد محروم | گرچه در کوی تو جز خون جگر سائل نیست
چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن | آیتی نیست که در شان رخت نازل نیست
بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد | که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست
هیچ کامی ز دهان تو نکردم حاصل | چکنم کز تو مرا یک سر مو حاصل نیست
چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا | پند عاقل نکند سود چو دل قابل نیست
اگرت عقل بود منکر مجنون نشوی | کانکه دیوانه لیلی نشود عاقل نیست

غم دل با که تواند که بگوید خواجو
مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست

۲۰۲

س

آن نگینی که منش می طلبم با جم نیست | وان مسیحی که منش دیده‌ام از مریم نیست
آنکه از خاک رهش آدم خاکی گردیست | ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست
گرچه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن | شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست

دوش رفتم بدر دیر و مرا مغبچگان / چون سگ از پیش براندند که این محرم نیست
چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست / مهره گر زانکه بدستست غم از ارقم نیست
در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند / کی دهد ملک جمت دست اگر خاتم نیست
دُر نیاری بکف ار زانکه ز دریا ترسی / لیکن آن دُر که توئی طالب آن دریم نیست
مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را / که جهان یکدم و آندم بجز از این دم نیست

کژ مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آنست که در وی خم نیست

۲۰۳

ش

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست / که درد را چو امید دوا بود غم نیست
دواپذیر نباشد مریض علّت شوق / ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد / اگر چنانکه مجال شنا بود غم نیست
چو آب دیده روان کرده‌ایم در عقبت / ترا اگر نظری سوی ما بود غم نیست
صفا ز بادهٔ صافی طلب که صوفی را / بجای جامه صوف ار صفا بود غم نیست
براستان که گدایان آستان توایم / و گر ترا غم کار گدا بود غم نیست
غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد / چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست
گرت فراق بزخم قفای غم بکشد / مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست
بغربتم چو کسی آشنا نمی‌باشد / بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست
چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت / بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست

چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

۲۰۴

ح

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست / طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست
گر دلم نشکیبد از دیدار مه رویان رواست / ذرّه را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست
صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن / از خروش و نالهٔ مرغ سحرخوان چاره نیست
تا تو در چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم / ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست
رشتهٔ دندانت از چشمم نمی‌گردد جدا / لؤلؤ شهوار را از بحر عمّان چاره نیست
از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت از آنک / گنج لطفی گنج را در کنج ویران چاره نیست

دور گردون چون مخالف می‌شود عشّاق را / در عراق ار راست گوئی از سپاهان چاره نیست
مردم از اندوه از کرمان نمی‌یابم خلاص / ای عزیزان هر که مرد اورا ز کرمان چاره نیست
خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

۲۰۵

ح
کدام دل که گرفتار و پای‌بند تو نیست / کدام صید که در آرزوی بند تو نیست
نه من به بند کمند تو پای‌بندم و بس / کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست
ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را / بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست
ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم / مرا که قوّت بازوی زورمند تو نیست
گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق / مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست
چو سروم از دو جهان گرچه دست کوتاهست / ولی شکیبم از آن قامت بلند تو نیست
دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند / بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست
عجب ز عقل تو دارم که می‌دهی پندم / خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست
ز شوربختی خواجوست اینکه چون فرهاد
نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

۲۰۶

ح
در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست / وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
گفتی از لعل من امروز تمنّای تو چیست / در دلم زان لب شیرین چه تمنّاست که نیست
بجز از زلف کژت سلسله‌جنبان دلم / خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
پای‌بند غم سودای تو مسکین دل من / نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست
در چمن نیست ببالای بلندت سروی / راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست
با جمالت نکنم میل تماشای بهار / زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست
گر کسی گفت که چون قدّ تو شمشادی نیست / اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب / شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست
ایکه خواجو ز سر زلف توشد سودائی
در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

۲۰۷

س

شمع ما مأمول هر پروانه نیست | گنج ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا | هرکه او از آشنا بیگانه نیست
ترک دام و دانه کن زیرا که مرغ | هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست | هرکه او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش | زانکه عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق | هرکرا در جان غم جانانه نیست
گرچه ناید موئی از زلفش بدست | کیست کش موئی ازو در شانه نیست
گفتمش افسانه گشتم درغمت | گفت این دم موسم افسانه نیست
گفتمش بتخانه ما را مسجدست | گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست
گفتمش بوسی بده گفتا خموش | کاین سخنها هیچ درویشانه نیست

گفتمش شکرانه را جان میدهم
گفت خواجو حاجت شکرانه نیست

۲۰۸

س

شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست
گنج ما گنجیست کو در کُنج هر ویرانه نیست
هرکرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست
ورنه مجنون را چو نیکو بنگری دیوانه نیست
چشم صورت بین نبینند روی معنی را بخواب
زانکه در هر کان دُرو در هر صدف دُردانه نیست
حاجیانرا کعبه بتخانه ست و ایشان بت پرست
ور ببینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست
مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد
تا چه مرغم زانکه دامی در رهم جز دانه نیست
هرکرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است
جای ما جائیست کانجا مسکن و کاشانه نیست

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه
کانگه پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست

گفتمش پروای درویشان نمی‌باشد ترا
گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست

گرچه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب
جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

۲۰۹

ش

گرچه کاری چو عشقبازی نیست
بگذر از وی که جای بازی نیست

بحقیقت بدان که قصه عشق
پیش صاحبدلان مجازی نیست

چون نواهای دلکش عشّاق
هیچ دستان بدلنوازی نیست

ملک محمودی از کجا یابی
اگرت سیرت ایازی نیست

توسن طبع را عنان درکش
که روانی به تیز تازی نیست

شمع را زان زبان برند که او
عادتش جز زبان درازی نیست

بادهٔ صاف کو که صوفی را
جامه بی جام می نمازی نیست

دل دستانسرای مستانرا
پرده سوزی به پرده‌سازی نیست

خیز خواجو که نزد مشتاقان
مهر ورزی بمُهره بازی نیست

۲۱۰

ح

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست
کاندر شکرستان شکری بی‌مگسی نیست

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

باز آی که باهم نفسی خوش بنشینیم
کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست

تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست
کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست

شب نیست که فریاد بگردون نرسانم
لیکن چه توان کرد که فریادرسی نیست

بر طرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد
هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست

از قافلهٔ عشق بجز نالهٔ خواجو
در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

۲۱۱

ح

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست | ضایع آن دیده که بر طلعت زیبائی نیست
اگر از دوست تمنای تو چیز دگرست | اهل دل را بجز از دوست تمنائی نیست
ای تماشاگه جان عارض شهر آرایت | بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست
ظاهر آنست که بر صفحهٔ منشور جمال | مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست
در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم | بجز از بلبل شوریده هم‌آوائی نیست
هر سری لایق سودای تو نبود لیکن | از تو در هیچ سری نیست که سودائی نیست
جای آن هست که بنوازی و دستم گیری | که بجز سایهٔ لطف تو مرا جائی نیست
نه که چون لعل شکربار تو نبود شکری | که بهنگام سخن چون تو شکرخائی نیست

خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت
همچو الفاظ خوشش لؤلؤ لالائی نیست

۲۱۲

س

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست | که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر مویست و میانش یک موی | وز میان تن من تا بمیانش موئیست
ابروی او که ز چشمم نرود پیوسته | نه کمانیست که شایستهٔ هر بازوئیست
مرهمی از من مجروح مدارید دریغ | که دلم خستهٔ پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب | هر کسی را که در آفاق ببینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه می‌ترسانید | دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخهٔ غالیه یا رایحهٔ گلبیز است | نکهت سنبل تر یا نفس گلبوئیست
هر که از زلف دراز تو نگوید سخنی | دست کوته کن ازو زانکه پریشان گوئیست

اگر از کوی تو خواجو بملامت نرود
مکنش هیچ ملامت که ملامت‌جوئیست

۲۱۳

س

دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت | جانم ز غم برآمد و از غم خبر نداشت
آنرا که بود عالم معنی مسخرش | دیدم بصورتی که ز عالم خبر نداشت
دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد | زخمش بجان رسید و ز مرهم خبر نداشت

مستسقئی که تشنهٔ دریای وصل بود		بگذشت آبش از سر و ازیم خبر نداشت
دل صید عشق او شد و آگه نبود عقل		افتاد جام و خرد شد و جم خبر نداشت
جم را چو گشت بی خبر از جام مملکت		خاتم ز دست رفت و زخاتم خبر نداشت
عیسی که دم ز روح زدی گو ببین که من		دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت

خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست
دل را بمُهره داد وزارقم خبر نداشت

۲۱۴

س

کاروان خیمه بصحرا زد و محمل بگذشت		سیلم از دیده روان گشت و ز منزل بگذشت
ناقه بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت		ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت
ساربان گو نفسی با من دلخسته بساز		کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت
نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست		هرکرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت
سیل خونابه روان شد چو روان شد محمل		عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت
نه من دلشده درقید تو افتادم و بس		کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت
قیمت روز وصال تو ندانست دلم		تا ازین گونه شبی بر من بیدل بگذشت
هرکه شد منکر سودای من و حسن رخت		عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت
جان فدای تو اگر قتل منت درخور دست		خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت

دوش بگذشتی و خواجو بتحسّر می‌گفت
آه ازین عمر گرامی که بباطل بگذشت

۲۱۵

ح

ای قمر تابی از بناگوشت		شکّر آبی ز چشمهٔ نوشت
جاودان مست چشم می‌گونت		واهوان صید خواب خرگوشت
خسرو آسمان حلقه نمای		حلقه در گوش حلقه در گوشت
آن خط سبز هیچ دانی چیست		که دمید از عقیق دُر پوشت
از زمرّد ز دست خازن حسن		قفل بر درج لعل خاموشت
ایکه هرگز نمی‌کنی یادم		نکنم یکنفس فراموشت
کاش کامشب بدیدمی درخواب		مست از آنسان که دیده‌ام دوشت
گرچه ما بیتو زهر می‌نوشیم		بادهرمی که می‌خوری نوشت

تـو از آن بـرتـری بـزیـبـائـی | کـه رسـد دسـت مـا در آغـوشـت
چـهـرهٔ خـویش را در آیـنـه بـیـن | تـا بـبـیـنـیـم مسـت و مـدهـوشـت

بـاده امشـب چـنـان مـخـور خـواجـو
کـه چـو دیشـب بـرنـد بـر دوشـت

۲۱۶

ش

لعل شیرین تـو وصفش بر شکر باید نوشت | مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تـناسب یک بیک | مردم دریا نشـین را بر گـهر باید نوشت
هرچه در باب درمیخانه چشمم نظم داد | گو مغان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکـه وصف روی زردم در قـلـم می‌آوری | سیم اگر بی وجه می‌باشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال | بر لب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود | هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
هر که گردد کشتهٔ تیغ فراق این داستان | بر سر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
و آنچه فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید | تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت

شرح خمریات خواجو جز دَرِ دُردی فروش
تا نپنداری که بر جای دگر باید نوشت

۲۱۷

س

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت | سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت
جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه | رهزن خاطر عشّاق چه زیبا و چه زشت
عشقبازی نه ببازیست که دانندهٔ غیب | عشق در طینت آدم نه ببازیچه سرشت
تا چه کردم که زبدنامی و رسوائی من | ساکن دیر مغانم بخرابات نهشت
گر سر تربت من باز گشائی بینی | قالبم سوخته و گل شده از خون همه خشت
همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید | همچو رخسار تو دهقان بچمن لاله نکشت
بر گل روی تو آن خال معنبر که نشاند | بر مه عارضت آن خطّ مسلسل که نوشت
هر که بیند که تو از باغ برون می‌آئی | گوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت

تا بچشمت همه پاکیزه نماید خواجو
خاک شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت

## ۲۱۸

ح

ز کفر زلفت ایمان می‌توان یافت ز لعلت آب حیوان می‌توان یافت

قدت را رشک طوبی می‌توان گفت رخت را باغ رضوان می‌توان یافت

ز نقشت صورت جان می‌توان بست ز لعلت جوهر جان می‌توان یافت

بگاه جلوه بر طرف گلستان ترا سرو خرامان می‌توان یافت

در آن مجمع که خلوتگاه خوبیست ترا شمع شبستان می‌توان یافت

بزیر سایهٔ زلف سیاهت بشب خورشید رخشان می‌توان یافت

ز زلفت گرچه کافر می‌توان شد ز عکس رویت ایمان می‌توان یافت

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان می‌توان یافت

از آن با درد می سازم که دل را هم از درد تو درمان می‌توان یافت

برو خواجو صبوری کن که از صبر
دوای درد هجران می‌توان یافت

## ۲۱۹

س

هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت یا شنیدی ز کسی کان بت عیّار برفت

غم کارم بخور امروز که شد کار از دست دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت

که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم که دهد یاریم امروز که آن یار برفت

جهد کردم که ز دل بو که برآید کاری چکنم کاین دل محنت‌زده از کار برفت

این زمان بلبل دلسوخته گو دم درکش زانکه آن طوطی خوش‌نغمه ز گلزار برفت

درد بیمار عجب گر بدوائی برسد خاصه اکنون که طبیب از سر بیمار برفت

همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش آدمی زاده ندیدم که پری‌وار برفت

بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس آبروی قدح و رونق خمّار برفت

آن‌چه می‌بود که تا ساقی از آن می پیمود کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت

بوی انفاس تو خواجو همه عالم بگرفت
این چه عطرست که آب رخ عطّار برفت

## ۲۲۰

ش

ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت / جگرم را هدف تیر بلا کرد و برفت

چون سر زلف پریشان من سوداتی را / داد بر باد و فرو هشت و رها کرد و برفت

خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید / بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت

عهد میکرد که از کوی عنایت نروم / عاقبت قصد دل خسته ما کرد و برفت

هدهد ما دگر امروز نه برجای خودست / باز گوئی مگر آهنگ سبا کرد و برفت

ما نه آنیم که از کوی وفایش برویم / گرچه آن ترک ختا ترک وفا کرد و برفت

چون مرا دید که بگداختم از آتش مهر / همچو ماه نوم انگشت‌نما کرد و برفت

می زدم در طلبش داو تمامی لیکن / مهرهٔ مهر برافشاند و دغا کرد و برفت

آن ختائی بچه چون از بر خواجو برمید
همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت

## ۲۲۱

س

ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت / باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت

چون گل صد برگ بزم خسروانی ساز کرد / بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت

زاهد خلوت‌نشین چون غنچه خرگه زد بباغ / از صوامع رخت بربست و ره صحرا گرفت

ابر را بنگر که لاف درفشانی می زند / بسکه از چشمم بدامن لؤلؤی لالا گرفت

در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود / از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت

ایکه پیش قامتت آید صنوبر در نماز / راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت

چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد / از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت

منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم / مؤمنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت

چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریادلی
کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

## ۲۲۲

ح

سنبلش برگ ارغوان بگرفت / سبزه‌اش طرف گلستان بگرفت

بر شکر طوطیش نشیمن کرد / بر قمر زاغش آشیان بگرفت

دور از آن روی بوستان افروز / لاله را دل ز بوستان بگرفت

چون شبش گرد ماه خرمن کرد　　　آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیرگون او بکمند　　　قیروان تا بقیروان بگرفت
چون ز تنگ شکر شکر می ریخت　　　سخنش تنگ در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخواری　　　خوی آن چشم ناتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیدهٔ من　　　همچو باد صبا جهان بگرفت

خواجو از جان خسته دل برداشت
زانکه بی او دلش ز جان بگرفت

### ۲۲۳

س

بر مه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت　　　چه خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت
گرد مشکست که گِرد گل رویت بدمید　　　یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرین بگرفت
لشکر زنگ ز سرحدّ ختن بیرون تاخت　　　بختا برد خط و مملکت چین بگرفت
بسکه در دیدهٔ من کرد خیال تو نزول　　　راه بر مردمک چشم جهان‌بین بگرفت
جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد　　　نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت
آخر ای صبح جگرسوختگان رخ بنمای　　　که مرا بیتو ملال از مه و پروین بگرفت

همچو خواجو سزد ار ترک دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

### ۲۲٤

س

چو آن فتنه از خواب سر برگرفت　　　صراحی طلب کرد و ساغر گرفت
سمن قرطهٔ فستقی چاک زد　　　چو او پرنیان در صنوبر گرفت
بنفشه ببرگ سمن بر شکست　　　جهان نافهٔ مشک اذفر گرفت
بر آتش فکندند از خم طرّهٔ عود　　　نسیم صبا بوی عنبر گرفت
ببوسید لعلش لب جام را　　　می راوقی طعم شکّر گرفت
چو شد سر گران از شراب گران　　　دگر نرگسش مستی از سر گرفت
چو مرغ صراحی نوا ساز کرد　　　مه چنگ زن چنگ دربر گرفت
بسی اشک من طعنه بر سیم زد　　　بسی رنگ من خرده بر زر گرفت

چو خواجو چراغ دلش مرده بود
بزد آه و شمع فلک درگرفت

۲۲۵

ح

سپیده‌دم که جهان بوی نوبهار گرفت | صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
بگاه بام دلم در نوای زیر آمد | چو بلبل سحری نالهای زار گرفت
چو آن نگار جفاپیشه دست من نگرفت | بسا که چهره‌ام از خون دل نگار گرفت
سرشک بود که او روی ما نگه می‌داشت | چه اوفتاد که او هم زما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال | که بهر مهر نشاید میان مار گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت | قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت
زروزگار نه بس بود جور و غصه مرا | که چشم شوخ تو هم خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام | کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم | زجام باده سحرش مگر خمار گرفت

درون خاطر خواجو حریم حضرت تست
بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۲۲۶

ح

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت | ما را چون دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز شوق را | جامی نداد و زهر جدائی چشاند و رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش درآورم | از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را | در بحر خون فکند و جنیبت براند و رفت
جانم چو رو بخیمه روحانیان نهاد | تن را در این حظیره سفلی بماند و رفت
خون جگر چون در دل من جای تنگ یافت | گلگون ز راه دیده ز صحرا براند رفت
گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی | آمد بباغ و آنهمه فریاد خواند و رفت
چون بنده را سعادت قربت نداد دست | بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

بر خاک آستان تو خواجو ز درد عشق
دامن برین سراچه خاکی فشاند و رفت

۲۲۷

ش

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت | مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
دل را چو لاله ازمی گلگون شکفته دار | اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت

خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار | در پای یار سرکش خورشید چهره اُفت
هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن | ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم | بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت
شد مدتی که دیده اخترشمار من | یک شب ز عشق نرگس پرخواب او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت | ما را به تیر غمزهٔ دل خون‌چکان بسفت
شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد | طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت

خواجو بزیر جامه نهان چون کند سرشک
دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

۲۲۸

ح

ای جان جهان جان و جهان برخی جانت | داریم تمنّای کناری ز میانت
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق | من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی | زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گر مدعی از نوک خدنگت سپر انداخت | من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت | کی رونق بستان ببرد باد خزانت
هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی | وز دور من خسته بحسرت نگرانت
گر خلق کنندم سپر تیر ملامت | من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوّف بخرابات نیاری | در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان در میخانه بپرسی | ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر | گر دست دهد صحبت آن سرو روانت

زینسان که توئی غرقهٔ دریای مودّت
گر خاک شوی باد نیارد بکرانت

۲۲۹

س

بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت | بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
تو چه معنئی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت | تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت
تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن | چه کنم که مرغ فکرت نرسد بآشیانت
اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت | که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت
چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن | تو که ناتوان نبودی چه خبر ز ناتوانت

چو کسی نمی‌تواند که ببوسد آستینت | برویم و رخت هستی ببریم از آستانت
چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو | که دمی برآرد از دل ز نهیب باغبانت
چه شود که بینوائی که زند دم از هوایت | دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت

بچه رو کناره گیری ز میان ما که خواجو
چو کمر شدست راضی بکناری از میانت

۲۳۰

ح

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست | امام شهر بمحراب می رود سرمست
جمال او در جنّت بروی من بگشود | خیال او گذر صبر بر دلم در بست
کنون نشانهٔ تیر ملامتم مکنید | که رفته است عنانم ز دست و تیر از شست
مرا چومست بمیرم بهیچ آب مشوی | مگر بجرعهٔ دُردی کشان باده‌پرست
برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد | کسی که کرد صبوحی ببزمگاه الست
بجام باده چراغ دلم منوّر کن | که شمع شادیم از تندباد غم بنشست
در آن مصاف که چشم توتیغ کینه کشید | بسا که زلف توچشم دلاوران بشکست

بُود لطایف خواجو بهار دلکش شوق
از آن چوشاخ گلش می‌برند دست بدست

۲۳۱

س

خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت | روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت
صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت | خاک آن باد شوم کوبمن آرد بویت
زلف هندوی تو باید که پریشان نشود | زانکه پیوسته بود همره و هم‌زانویت
سحر اگر زانکه چنینست که من می‌نگرم | خواب هاروت ببندد بفسون جادویت
بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم | روی آن آب که زنجیر شود چون مویت
عین سحرست که هر لحظه برو به بازی | شیرگیری کند و صید پلنگ آهویت
روز محشر که سر از خاک لحد بردارند | هر کسی روی بسوئی کند و من سویت
مرغ دل صید کمانخانهٔ ابروی تو شد | چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت

بر سر کوی تو خواجو ز سگی کمتر نیست
گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

## ۲۳۲

س

بـرون ز جـام دمادم مـجـوی این دم هـیـچ
بجز صراحی و مطرب مخوا همدم هیچ

بیا و بادهٔ نـوشیـن روان بـنوش کـه هست
بجنب جام می لـعـل ملکت جم هیچ

مجوی هیچ که دنیا طفیل همّت اوست
که پیش همّت او هست ملک عالم هیچ

غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
که گرچه هست غمم نیست از غمم غم هیچ

دلم ز عشق تو شد قطره‌ئی و آنهم خون
تنم ز مهر تو شد ذرّه‌ای و آنهم هیچ

غمم بخاک فرو برد و هست غمخور باد
دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ

تنم چو موی پر از تاب و رنج و دوری خم
ولی میان تو یک موی اندر و خم هیچ

از آن دوای دل خسته درجهان تنگست
که نیستش بجز از پستهٔ تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو
بحکم آنکه جهان یکدمست و آندم هیچ

## ۲۳۳

ح

میانش موئی و شیرین دهان هیچ
ازین موئی نمی‌بینم وز آن هیچ

دهانش گوئی از تنگی که هیچست
بدان تنگی ندیدم درجهان هیچ

میانش یک سر مویست و گوئی
ندارد یک سر مو در میان هیچ

دهانش بی‌گمان همچون دلم تنگ
میانش بی سخن همچون دُهان هیچ

بجز وصف دهان نیست هستش
نمی‌آید حدیثم بر زبان هیچ

میانش چون تنم در بی نشانی
دهانش چون دلم وز وی نشان هیچ

خوشا با دوستان در بوستان عیش
که باشد بوستان بی دوستان هیچ

گل سوری نبینم در بهاران
چو روی دلستان در گلستان هیچ

برون از اشک از چشمم نیابد
کنار سبزه و آب روان هیچ

برو خواجو که با گل درنگیرد
خروش بلبل فریادخوان هیچ

سحرگه خوش بُود گل چیدن از باغ
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۲۳۴

ح

بنوش لعل مذاب از زمرّدین اقداح ... ببین که جوهر روحست در قدح یا راح
خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام ... عقیق ناب مروّق ز سیمگون اقداح
بریز خون صراحی که در شریعت عشق ... شدست خون حریفان سبیل و خمر مُباح
بشوی دلق مرقّع بآب دیدهٔ جام ... که بی قدح نبُود در صلاح و توبه صلاح
لب تو باده گساران روح را ساقیست ... رخ تو خلوتیان صبوح را مصباح
در تو زمرهٔ ارباب شوق را منزل ... غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار ... کمند زلف سیاه تو قابض الارواح
دهد دو دیدهٔ من شرح مجمع البحرین ... کنند جمال تو تقریر فالق الاصباح

بساز بزم صبوحی کنون که خواجو را
لب تو جام صبوحست و طلعت تو صباح

۲۳۵

ح

حیات بخش بُود باده خاصه وقت صبوح ... که راح را بُود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس ... چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبوح
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی ... که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن ... که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصوح
نوشته اند بر اوراق کارنامهٔ عشق ... که رند را نبُود در صلاح و توبه صلوح
مرا که از درت امّید فتح بابی نیست ... دَرِ دو لختی چشمستَ بر رهت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد ... شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشاند بر جگر ریش من غم تو نمک ... نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح

گر آب دیده ز سر برگذشت خواجو را
گمان مبر که بطوفان هلاک گردد نوح

۲۳۶

س

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد ... بیا که جان عزیزم فدای بوی تو باد
ز دست ناله و آه سحر بفریادم ... اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
چو راز من بر هرکس روان فرو می‌خواند ... سرشک دیده از این رو ز چشم من بفتاد

هنوز در سر فرهاد شور شیرینست | اگرچه رفت بتلخی و جان شیرین داد
زمهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی | که مهر او همه کینست و داد او بیداد
ببست بر رخ خور آسمان دریچهٔ بام | چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
زبندگی تو دارم چو سوسن آزادی | ولی تو سرو خرامان زبندگان آزاد
گمان مبر که زخاطر کنم فراموشت | زپیش می روی امّا نمی روی ازیاد
زباد حال تو می پرسم و چو می‌بینم | حدیث باد صبا هست سربسر همه باد
اگر تو داد دل مستمند من ندهی | بپیش خسرو ایران برم ز دست تو داد

بر آستان محبّت قدم منه خواجو
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۲۳۷

ح

یاد باد آنکو مرا هرگز نگویدْ یاد باد | کی رود از یادم آنکش من نمی‌آیم بیاد
آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد | داد از آن بیدادگر کز سرکشی دادم نداد
از حیای چشمهٔ نوشش شد آب خضر آب | با نسیم خاک کویش هست باد صبح باد
نیکبخت آنکو ز شادی ونشاط آزاد شد | زانکه تا من هستم از شادی نیم یک لحظه شاد
بندهٔ آن سرو آزادم وگر نی راستی | مادر فطرت زعالم بنده را آزاد زاد
در هوایش چون برآمد خسرو انجم ببام | ذرّه‌وار از مهر رخسارش ز روزن درفتاد
چون بدین کوتاه‌دستی دل بر ابرویش نهم | کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد
برگشاد ناوکش دل بسته ایم از روی آنک | پای‌بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد

گفتمش دور از تو خواجو را که باشد همنفس
گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

۲۳۸

ش

پیه‌سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد | جان من پروانهٔ شمع شبستان تو باد
هر پریشانی که آید روز و شب در کار من | از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد | همدم بلبل نوایان گلستان تو باد
جان سرمستت که گشت از صافی وصلت خراب | بی نصیب از دُردی دلگیر هجران تو باد
سرمهٔ چشم جهان‌بین من خاکی نهاد | از غبار رهنورد باد جولان تو باد
تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ | گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد

ای رخ بستان‌فروزت لاله برگ باغ حسن — عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد

آنکه همچون لاله از مهرش دل پر خون بسوخت — سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد

هرکه چون خواجو صف‌آرای سپاه بیخودیست

چشم خون افشان او سقّای میدان تو باد

## ۲۳۹

س

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد — بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد

حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی — که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد

ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم — بساز چارهٔ کارم کنون که کار افتاد

چو غنچه گاه شکرخنده سرو گلرویم — زبان ناطقه دربست چون دهان بگشاد

چو از تموّج بحرین چشمم آگه شد — چو نیل گشت ز رشک آب دجلهٔ بغداد

بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل — چو در محبّت شیرین هلاک شد فرهاد

کدام یار که چون در وصال کعبه رسد — ز کشتگان بیابان فرقت آرد یاد

روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه — که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد

اگر چه رنج تو با دست درغمش خواجو

بباد ده دل دیوانه هرچه بادا باد

## ۲۴۰

س

تا دلم در خم آن زلف سمن‌سا افتاد — کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد

بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت — ابر در چشم جهان بین ثریّا افتاد

راستی را چو ز بالای توام یاد آمد — ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد

چشم دریا دل ما چون ز تموّج دم زد — شور در جان خروشنده دریا افتاد

اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو — راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد

گویدم مردمک دیدهٔ گریان که کنون — کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد

بلبل سوخته از بسکه برآورد نفیر — دود دل در جگر لالهٔ حمرا افتاد

کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع — تاب در سینهٔ پرمهر زلیخا افتاد

دل خواجو که چو وامق ز جهان فارد گشت

مهره‌ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

## ۲۴۱

ش

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد

بجام باده کنون دست می پرستان گیر
چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد

بسی بکوی خرابات بیخود افتادند
ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد

چو کرد مطرب عشّاق نوبتی آغاز
خروش و ناله من در دل رباب افتاد

بآب چشم قدح کو کسی که دریابد
مرا که خون جگر در دل کباب افتاد

دل رمیدهٔ دعد آنزمان برفت از چنگ
که پرده از رخ رخشندهٔ رباب افتاد

خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست
کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب افتاد

نسیم صبح چو در گیسوی تو تاب افکند
دل شکستهٔ خواجو در اضطراب افتاد

## ۲۴۲

ش

دلبرم را پرّ طوطی بر شکر خواهد فتاد
مرغ جانم آتشش در بال و پر خواهد فتاد

هر نفس کو جلوهٔ کبک دری خواهد نمود
نالهٔ کبک دری در کوه و در خواهد فتاد

چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده‌ام
همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد

از سرشک و چهره دارم وجه سیم و زر ولی
کی چو نرگس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد

بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت
کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد

دشمن ار با ما بمستوری درافتد باک نیست
زانک با مستان درافتد هرکه برخواهد فتاد

تشنه‌ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق
همچو شمعم آتش دل در جگر خواهد فتاد

دل بآنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید
دست آنکس گیر کو از پای درخواهد فتاد

بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد
هرکه روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد

باده‌نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ
از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد

کار خواجو با تو افتاد از جهان وین دولتیست
هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد؟

## ۲۴۳

ش

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد
شود سیاهی چشمم روان بجای مداد

کجا قرار توانم گرفت در غربت
که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد

هر آنکسی که کنند عزم کعبهٔ مقصود
گر از طریق ارادت رود رسد بمراد

در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم
ز خاک من شنوی بوی بوستان و داد

مریز خون من خسته دل بتیغ جفا
مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد

بهر چه امر کنی آمری و من مأمور
بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد

کسی که سرکشد از طاعتت مسلمان نیست
که بغض و حبّ توعین ضلالتست و رشاد

بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم
بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد

مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی
مرا که پیر خرابات می‌کنند ارشاد

من و شراب و کباب و نوای نغمهٔ چنگ
تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد

چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو
ز خاک او نتوان یافتن برون زرماد

۲۴۴

ح

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
آشوب در نهاد من ناتوان نهاد

چشمت بقصد کشتن من می‌کنند کمین
ورنی خدنگ غمزه چرا در کمان نهاد

هیچش بدست نیست که تا در میان نهد
سرّی که داشت با تو کمر در میان نهاد

بر سرو کس نگفت که طوطی شکر شکست
بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد

در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی
سر بر کنار نسترن و ارغوان نهاد

ای جان من جهان لطافت توئی ولیک
دل بر وفای عهد جهان چون توان نهاد

زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست
هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد

الفاظ من بلفظ تو شیرین ز شکّرست
گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد

خواجو چو نام لعل لبت راند بر زبان
نامش زمانه طوطی شکّر زبان نهاد

۲۴۵

ش

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد
بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد

بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای
نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد

ببرد باری خاک و بحدّت آتش
بنقش بندی آب و بعطر سائی باد

بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد

بتاب طرّه لیلی و شورش مجنون
بشور شکّر شیرین و تلخی فرهاد

بقامت تو که شد سرو سرکشش بنده / بخدمت تو که ازبنده گشته‌ئی آزاد
بنیم شب که مرا همزبان شود خامه / بصبحدم که مرا همنفس بود فریاد
با شک من که زند دم زمجمع البحرین / بچشم من که برد آب دجلهٔ بغداد
که آنچه درغم هجرتو می‌کشد خواجو
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۲۴۶

س

یاد باد آنکه نیاورد زمن روزی یاد / شادی آنکه نبودم نفسی ازوی شاد
شرح سنگین دلی وقصه شیرین باید / که بکوه آید وبرسنگ نویسد فرهاد
گربمرغان چمن بگذری ای باد صبا / گوهم‌آوای شما باز گرفتار افتاد
سرو هرچند ببالای تومی‌ماند راست / بنده تا قدّ ترا دید شد ازسرو آزاد
تا چه کردم که بدین روزنشستم هیهات / کس بروزمن سرگشتهٔ بد روزمباد
گوئیا دایه‌ام ازبهرغمت می پرورد / یا مگرمادرم ازبهرفراقت می زاد
نه توآنی که بفریاد من خسته رسی / نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد
تا چه حالست که هرچند کزومی پرسم / حال گیسوی کژت راست نمی‌گوید باد
ایکه خواجونتواند که نیارد یادت
یاد می‌دار که ازمات نمی‌آید یاد

۲۴۷

ح

دل من زحمت جان برنتابد / که درملکی دوسلطان برنتابد
گرش همچون سگان کوبرانند / عنان ازکوی جانان برنتابد
کجا درخلوت وصلش بُود بار / کسی کوبارهجران برنتابد
سری کزسرّعشقش نیست خالی / یقین میدان که سامان برنتابد
نگارا تکیه برحسن وجوانی / مکن چندین که چندان برنتابد
دلا درباز جان درپای جانان / که عاشق زحمت جان برنتابد
چوخواجو درغمش می‌سوزومی‌ساز
که درد عشق درمان برنتابد

## ۲۴۸

س

هندوئی را باغبان سوی گلستان می‌فرستد	یا بیاقوت تو سنبل خطّ ریحان می‌فرستد

یا شب شامی ز روز خاوری رخ می‌نماید	یا خضر خطّی بسوی آب حیوان می‌فرستد

جان بجانان می‌فرستادم دلم می‌رفت و می‌گفت	مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می‌فرستد

می رساند رنج و پندارم که راحت می رساند	می‌فرستد دردو می‌گویم که درمان می‌فرستد

هرکه جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان	دل بدلبر می‌سپارد جان بجانان می‌فرستد

با وجودم هرکه روی چشم پر خون می‌نماید	زر بکان می‌آورد لؤلؤ بعمّان می‌فرستد

همچو خواجو هرکه جان در پای جانان می‌فشاند

روح پاکش را زجنّت حور رضوان می‌فرستد

## ۲۴۹

ش

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد	۲۴۹ آتشم بر دل پر خون جگرخوار افتد

مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد	زانکه معذور بود هرکه در این کار افتد

بر من خسته مزن تیر ملامت بسیار	که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد

گر چو فرهاد ز مژگان گهرافشان گردم	ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد

ور چو منصور ز من بانگ انا الحق خیزد	آتشم از جگر سوخته در دار افتد

چون بیاد خط سبز تو برآرم نفسی	دودم از سینه برین پردهٔ زنگار افتد

هر دم از آرزوی گوشه چشمت سرمست	زاهدی گوشه‌نشین بر در خمّار افتد

گر برد باد صبا نکهت زلف توبچین	خون دل در جگر نافهٔ تاتار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو

اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

## ۲۵۰

ح

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد	صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد

مشتاق حرم گر بزند آه جگرسوز	آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد

در هر طرفت هست بسی خسته و مجروح	لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد

چون قصهٔ اندوه فراق تو نویسم	گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد

پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب	کز مار سر زلف تو در ملک جم افتد

هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان  چون زلف کژت سرو سهی در قدم افتد

خم در قد چون چنبر خواجو فتد آندم
کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

۲۵۱

ح

چون طرّه عنبرشکنش در شکن افتد  از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد

دانی که عرق بر رخ خویش بچه ماند  چون ژاله که بر برگ گل یاسمن افتد

کام دل شوریده ز لعل تو برآرم  گر چین سر زلف تو در دست من افتد

چون وقت سحر گل بشکر خنده درآید  از بلبل شوریده فغان در چمن افتد

گر زانکه بچین اوفتد از زلف تو تاری  زین واسطه خون در دل مشک ختن افتد

طوطی که شکر می‌شکند در شکرستان  نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد

لعل لب دُر پوش تو چون در سخن آید  خون در جگر ریش عقیق یمن افتد

هر کو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد  در دام غم از درد دل خویشتن افتد

خواجو چو برد سوز غم هجر تو در خاک
آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

۲۵۲

ح

هر کرا یار یار می افتد  مقبل و بختیار می افتد

ای بسا دُر که از محیط سرشک  هر دمم در کنار می افتد

عقرب او چو حلقه می‌گردد  تاب در جان مار می افتد

شام زلفش چو می رود در چین  شور در زنگبار می افتد

گرنه مستست جادوش ز چه روی  بر یمین و یسار می افتد

گل صد برگ را دگر در دام  همچو بلبل هزار می افتد

در چمن ز آب چشمهٔ چشمم  سیل در جویبار می افتد

چون خیال تو می‌کنم تحریر  بخیه بر روی کار می افتد

دلم از شوق چشم سرمستت  دم بدم در خمار می افتد

رحم بر آن پیاده کو هردم  در کمند سوار می افتد

هر که او خوار می‌فتد خواجو
همچو ما باده خوار می افتد

## ۲۵۳

س

مه چنین دلستان نمی‌افتد — سرو از اینسان روان نمی‌افتد
زان دهان نکته‌ئی نمی‌شنوم — که یقین در گمان نمی‌افتد
هیچ از او در میان نمی‌آید — که کمر در میان نمی‌افتد
عجب از پادشه که سایهٔ او — بر سر پاسبان نمی‌افتد
نام دل در نشان نمی‌آید — تیر از او بر نشان نمی‌افتد
عشق سرّیست کافرینش را — چشم فکرت بر آن نمی‌افتد
کشتی ما چنان شکست کز او — تخته‌ئی بر کران نمی‌افتد
نرود یک نفس که از دل من — دود در آسمان نمی‌افتد
چشم من تا نمی‌فتد پر اشک — دیده پر ناردان نمی‌افتد
مرغ دل تا هوا گرفت و رمید — باز با آشیان نمی‌افتد
خامه چون شرح می‌دهد غم دل — کاتشش در زبان نمی‌افتد

گشت خواجو مریض و چشم طبیب
هیچ بر ناتوان نمی‌افتد

## ۲۵٤

ش

لطافت دهنش در بیان نمی‌گنجد — حلاوت سخنش در زبان نمی‌گنجد
معانئی که مصوّر شود ز صورت دوست — ز من مپرس که آن در بیان نمی‌گنجد
از آن چو کلک ز شستم بجست و گوشه گرفت — که تیر قامت او در کمان نمی‌گنجد
جهان‌پرست ز دُرد یکشبان مجلس او — اگرچه مجلس او در جهان نمی‌گنجد
درین چمن که منم بلبل خوش الحانش — شکوفه ئیست که در بوستان نمی‌گنجد
چو در کنار منی گو کمر برو ز میان — که هیچ با تو مرا در میان نمی‌گنجد
چگونه نام من خسته بگذرد بزبان — ترا که هیچ سخن در دهان نمی‌گنجد
چو آسمان دل از مهر تست سرگردان — اگرچه مهر تو در آسمان نمی‌گنجد

ندانم آنکه ز چشمت نمی‌رود خواجو
چه گوهریست که در بحر و کان نمی‌گنجد

۲۵۵

ش

اگــر آن مــاه مــهــربــان گــردد　غــم دل غــمــگــســار جــان گــردد
آنــکــه چــون نــامش آورم بــزبــان　هــمــه اجــزای مــن زبــان گــردد
ور کــنــم یــاد نــاوک چشــمش　مــو بــر اعضــای مــن ســنــان گــردد
چــون کــنــم نــقش ابــرویش بــر دل　قــد چــون تــیــر مــن کــمــان گــردد
مــه ز شــرم جــمــال او هــر مــاه　در حــجــاب عــدم نــهــان گــردد
یــا رب ایــن آســیــاب دولابــی　چــنــد بــر خون عــاشــقــان گــردد
چــون دلــم بــا غــم تــو گــویــد راز　در مــیــان خــامــه تــرجــمــان گــردد
از لــبــت هــرکــه او نشــان پــرســد　چــون دهــان تــوبــی نشــان گــردد
چــون ز لــعــلــت ســخــن کــنــد خــواجــو
شــکّــر از مــنــطــقش روان گــردد

۲۵۶

س

ز جام عشــق تــو عــقــلــم خــراب مــی‌گردد　ز تــاب مــهــر تــو جــانــم کــبــاب مــی‌گردد
مرا دلــیــســت کــه دائم بــیــاد لــعــل لــبــت　بــگــرد ســاقــی و جــام شــراب مــی‌گــردد
هــلاک خــود بــدعــا خــواســتــم ولــی چــکــنــم　کــه دیــر دعــوت مــن مســتــجــاب مــی‌گردد
دلســت کــایــن هــمــه خــونــم ز دیــده مــی‌بــارد　پــرســت کــافــت جــان عــقــاب مــی‌گردد
تــو خــود چــه آب و گــلــی کــاب زنــدگــی هــر دم　ز شــرم چــشــمــهٔ نــوش تــو آب مــی‌گــردد
چــو بــر تــو مــی‌فــکــنــم دیــده اشــگ گــلــگــونــم　ز عــکــس گــلــشــن رویــت گــلاب مــی‌گردد
بــجــام بــاده چــه حــاجــت کــه پــیــر گــوشــه‌نشــیــن　بــیــاد چــشــم تــو مــســت و خــراب مــی‌گردد
عــجــب نــبــاشــد اگــر شــد ســیــاه و ســودائی　چــنــیــن کــه زلــف تــو بــر آفــتــاب مــی‌گردد
چــو بــر درت گــذرم گــوئــیــم کــه خــواجــو بــاز
بــگــرد خــانــهٔ مــا از چــه بــاب مــی‌گــردد

۲۵۷

ح

چه بادست اینکه می‌آید که بوی یار ما دارد　صبا در جیب گوئی نافهٔ مشک ختا دارد
بطرف بوستان هرکس بیاد چشم می‌گونش　مدام ار می نمی‌نوشد قدح بر کف چرا دارد
چو یار آشنا از ما چنان بیگانه می‌گردد　شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد

از آن دلبستگی دارد دل ما با سر زلفش	که هر تاری ز گیسویش رگی با جان ما دارد
من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر	ولی روشن نمی‌دانم که او منزل کجا دارد
برآنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من	حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیا دارد
مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد	که چون سروی برقص آید مرا از رقص وا دارد
اگر برگ گلت باشد نوا از بینوائی زن	که از بلبل عجب دارم اگر برگ و نوا دارد
و گر مرغ سلیمانرا بجای خود نمی‌بینم	بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد
اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری	بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد

ز خواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

۲۵۸

ش

در راه قربت ما رهبان چه کار دارد	در خلوت مسیحا رهبان چه کار دارد
در داستان نیاید اسرار عشقبازان	کانجا که قاف عشقست دستان چه کار دارد
با حکم الهی بگذرد ز حکم یونان	با بحر لامکانی عمّان چه کار دارد
در ملک بی نیازی کون و مکان چه باشد	با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان	در دین خودپرستان ایمان چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو	کشتی چو نوح سازد کنعان چه کار دارد
عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان	در خانهٔ بخیلان مهمان چه کار دارد
در دیر دُردنوشان درس ورع که خواند	در ملت مطیعان عصیان چه کار دارد
جان بیجمال جانان پیوند جان نجوید	چیزی که دل نخواهد با جان چه کار دارد
ما را بباغ رضوان کی التفات باشد	در روضهٔ محبّت رضوان چه کار دارد

خواجو سرشک خونین بر چهره چند باری
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

۲۵۹

ش

با درد دُردنوشان درمان چه کار دارد	با نالهٔ خموشان الحان چه کار دارد
در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند	در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد
دریاکشان غم را از موج خون مترسان	با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی	با نامهٔ الهی عنوان چه کار دارد

زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو | با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم | با آنکه سر ندارد سامان چه کار دارد
بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان | کانجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد
خسرو چگونه سازد منزل بصدر شیرین | بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان | چون روح درنگنجد ریحان چه کار دارد
از مهر خان چه داری چشم وفا و یاری | در دست زندخوانان فرقان چه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۲۶۰

س

درد محبّت درمان ندارد | راه مودّت پایان ندارد
از جان شیرین ممکن بود صبر | امّا ز جانان امکان ندارد
آنرا که در جان عشقی نباشد | دل برکن از وی کو جان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد | عیش گدایان سلطان ندارد
ایدل ز دلبر پنهان چه داری | دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد | درد از طبیبان پنهان ندارد

در دین خواجو مؤمن نباشد
هر کو بکفرش ایمان ندارد

۲۶۱

ح

کسی کو دل بر جانان ندارد | دلی دارد ولیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش | سری دارد سر و سامان ندارد
ز غرقاب غمش کی جان توان برد | که دریا نیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد ولیکن | ز چندین دل غمی چندان ندارد
قمر گفتم چو رویش دلفروزست | ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنّت چون عذارش | گلی در روضهٔ رضوان ندارد
چو قدّش باغبان گر راست خواهی | خرامان سرو در بستان ندارد
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه | شکنج زلف مشک افشان ندارد

چـه درمـان خواجو اردر درد مـیـری
کـه درد عـاشـقـی درمـان نـدارد

۲۶۲

ح

آن پـریچهـره که جور و سـتم آئیـن دارد چه خطا رفت کـه ابـروش دگـر چیـن دارد
نـافهٔ مشـگ ز چیـن خیـزد و آن تـرک ختـا ای بسـا چیـن کـه در آن طـرّه مشگیـن دارد
دل غـمـگـیـن مـرا گـرچـه بتـاراج بـبـرد شـادمـانـم کـه وطـن در دل غـمـگـیـن دارد
عجب از چشم کمـاندار تو دارم که مقیم مست خفتست و کمـان بر سر بـالین دارد
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست خـوابـگـه بـر طـرف لالـه و نسـریـن دارد
مرغ دل کز سـر زلـفت نشکـیـبد نـفـسی بـاز گوئی هـوس چـنـگـل شـاهـیـن دارد
گرچه فرهـاد بتلـخی ز جـهـان رفت ولیک همـچـنـان شـور شکـر خنـدهٔ شیـریـن دارد
دل گـمـگـشـتـه ز چشـم تـو طـلـب می‌کردم کـرد اشـارت بسر زلـف سـیـه کـایـن دارد

خواجو از چشمهٔ نوشت چو حکایت گوید
همـه گوینـد سخن بین کـه چه شیرین دارد

۲۶۳

س

هـر کـو بصـری دارد بـا او نظـری دارد بـا او نظـری دارد هـر کـو بصـری دارد
آنـکـو خـبـری دارد در بـیـخـبـری کـوشـد در بـیـخـبـری کـوشد هـر کـو خـبـری دارد
شـیـریـن شـکـری دارد آن خسـرو بـت‌رویـان آن خسـرو بـت‌رویـان شـیـریـن شـکـری دارد
چـون مـا دگـری دارد آن فـتـنـه بـهـر جـائـی آن فـتـنـه بـهـر جـائـی چـون مـا دگـری دارد
هـر کس کـه سری دارد جـان در قـدمش بـازد جـان در قـدمش بـازد هـر کس کـه سری دارد
دل گـر خطری دارد از جـان خطـرش نـبـود از جـان خطـرش نـبـود دل گـر خطـری دارد
مهـر قـمـری دارد بـاز ایـن دل هـر جـائـی بـاز ایـن دل هـر جـائـی مهـر قـمـری دارد
عـزم سـفـری دارد از مـلـک درون جـانـم از مـلـک درون جـانـم عـزم سـفـری دارد
آنـکـو هـنـری دارد از عـیـب نـیـنـدیشـد از عـیـب نـیـنـدیشـد آنـکـو هـنـری دارد
روشن گـهـری دارد چشـمـی کـه تـرا بـیـنـد چشـمـی کـه تـرا بـیـنـد روشن گـهـری دارد

خـواجـو نظـری دارد بـا طـلـعـت مـه‌رویـان
بـا طـلـعـت مـه‌رویـان خـواجـو نظـری دارد

٢٦٤

س

دل من باز هوای سر کوئی دارد
میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد

هیچ دارید خبر کان دل سرگشتهٔ من
مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد

بگسست از من و در سلسله موئی پیوست
که دل خلق جهان در خم موئی دارد

ایکه از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست
خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد

ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد

شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است
گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد

ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی
هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد

خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا
روی گل بین که نشان گل روئی دارد

خوش بیا بر طرف دیدهٔ خواجو بنشین
همچو سروی که وطن بر لب جوئی دارد

٢٦٥

س

کدام یار که ما را پیام یار آرد
از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد

که می رود که ز یاران مهربان خبری
بدین غریب پریشان دلفگار آرد

بتشنگان بیابان برد بشارت آب
ببلبلان چمن مژدهٔ بهار آرد

اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا
بمرغزار که بوئی ز مرغزار آرد

خیال روی نگارم اگر نگیرد دست
که طاقت غم هجران آن نگار آرد

بسی تحمّل خار جفا بباید کرد
که تا نهال مودّت گلی ببار آرد

ز بهر دفع خمارم که می‌تواند رفت
که جرعه‌ئی می نوشین خوشگوار آرد

بجای سرمه‌ام از خاک کوی او گردی
برای روشنی چشم اشکبار آرد

سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

٢٦٦

ح

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
دل پر درد مرا مژدهٔ درمان آرد

جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او
هر نسیمی که مرا مژدهٔ جانان آرد

چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم
بلبل دلشده را بوی گلستان آرد

زلف چوگان‌صفت ار حلقه کند بر رخسار
هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد

هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز
حیف باشد که بافسوس بپایان آرد

در ره عشق مسلمان حقیقی آنست
که بزنّار سر زلف تو ایمان آرد

زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب
نرگس مست تو در حلقهٔ مستان آرد

اگر از چشمهٔ نوش تو زلالی یابد
کی خضر یاد بد آب چشمهٔ حیوان آرد

باز صورت نتوان بست که نقّاش ازل
صورتی مثل تو در صفحهٔ امکان آرد

دیگران سبزه ز گلزار ببازار برند
خط سبزت بچه رو سبزه ببستان آرد

گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم
کی دل خستهٔ من طاقت هجران آرد

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن
دُر بدریا برد و زیره بکرمان آرد

## ٢٦٧

ح

خدنگ غمزهٔ جادو چو در کمان آرد
هزار عاشق دلخسته را بجان آرد

در آن دقیقهٔ باریک عقل خیره شود
دلم حدیث میانش چو در میان آرد

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین
عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد

از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجبست
که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد

اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافند
نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرد

کدام قاصد فرخنده می رود که مرا
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد

ز راه بنده‌نوازی مگر نسیم صبا
ز دوستان خبری سوی دوستان آرد

چرا حرام کند خواب بر دو دیدهٔ من
اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد

کسی که وصف لب و عارض کند خواجو
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

## ٢٦٨

س

نقّاش که او صورت ارژنگ نگارد
کی چهرهٔ گلچهر چو او رنگ نگارد

فرهاد چو از صورت شیرین نشکیبد
صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نگاری
چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد

حقّا مگر امروز درین مرحله تنگست
کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد

نقّاش بصورتگری ار موی شکافد
صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد

چنگی همه از پردهٔ عشّاق سراید گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد
ور چنگ و سرانگشت تو ناهید ببیند نقش سرانگشت تو بر چنگ نگارد
در جنب جمال تو بود صورت دیوار هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد
خواجو چه عجب باشد اگر شیر دلاور
سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد

۲۶۹

ح

کاروان ختنی مشک ختا می‌آرد یا صبا نکهت آن زلف دوتا می‌آرد
لاله دل در دم جانبخش سحر می‌بندد غنچه جان پیشکش باد صبا می‌آرد
مرغ را گل باشارت چه سخن می‌گوید باز هدهد چه بشارت ز سبا می‌آرد
می رسد قاصدی از راه و چنان می‌شنوم که ز سلطان خبری سوی گدا می‌آرد
ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر مژده یوسف گمگشتهٔ ما می‌آرد
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا دانهٔ خال تو در دام بلا می‌آرد
می‌گشاید مگر از نافهٔ زلفت کارش ورنه باد این دم مشکین ز کجا می‌آرد
هندوی پر دل شوریده که داری زقفا ای بسا دل که کشانت زقفا می‌آرد
خواجو از قول مغنّی نشکیبد ز آنروی
هر زمان پرده‌سرا را بسرا می‌آرد

۲۷۰

ش

دل من جان زغم عشق تو آسان نبرد وین عجبتر که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد کانک رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
شب دیجور جدائی دل سودائی من بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد
هر کرا ساعد سیمین تو آید در چشم دست حیرت نتواند که بدندان نبرد
ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی رخت درویش به خلوتگاه سلطان نبرد
پادشاهی تو و هر حکم که خواهی فرمود بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان نبرد
غارت دل کندم غمزهٔ کافر کیشت وانکه کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحری قطع مسافت نکند هیچکس قصهٔ دردم بخراسان نبرد
جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد

شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند
گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

۲۷۱

س

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد — نامه ویس گلندام برامین که برد
خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان که دهد — مرغ را آگهی از لاله و نسرین که برد
خبر اُنده اورنگ جدا گشته ز تخت — بسراپردهٔ گلچهر خور آئین که برد
گرچه بفزود حرارت ز شکر خسرو را — از شرش شور شکر خندهٔ شیرین که برد
مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش — گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد
ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد — جور آن شمع دل افروخته چندین که برد

می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو
زنگ غم ز آینهٔ خاطر غمگین که برد

۲۷۲

ح

پیغام بلبلان بگلستان که می‌برد — و احوال درد من سوی درمان که می‌برد
یعقوب را ز مصر که می‌آورد پیام — یا زو خبر بیوسف کنعان که می‌برد
ما را خیال دوست بفریاد می رسد — ورنی شب فراق بپایان که می‌برد
مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه — چندین جفای خار مغیلان که می‌برد
گه گاه اگر نه بنده‌نوازی کند نسیم — از ما خبر بملک خراسان که می‌برد
از بلبلان بیدل شوریده آگهی — جز باد صبحدم بگلستان که می‌برد
گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت — یرغو نگر بحضرت قاآن که می‌برد
در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی — جان ضعیف هست بجانان که می‌برد

خواجو اگرچه بیش نخیزد ز دست تو
پای ملخ بنزد سلیمان که می‌برد

۲۷۳

ح

توئی که لعل تو دست از عقیق کانی بُرد — فراقت از دل من لذّت جوانی برد
ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی — نسیم مشک تتاری بارمغانی برد
چه نیکبخت سیاهست خال هندویت — که نیک پی بلب آب زندگانی برد

بسا که جان بلب آمد بانتظار لبت | ولیکن از لب من جان بلب توانی برد
بسا که مردمک چشم من ز خون جگر | بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد
خرد نشان دهان تو درنمی‌یابد | چرا که نام و نشانش ز بی نشانی برد
چو گشت حلقهٔ زلفت خمیده چون چوگان | ز دلبران جهان گوی دلستانی برد
بغمزه نرگس مستت بریخت خون دلم | ولیکن از بر من جان بناتوانی برد

کمال شوق ز خواجو نگر که دیدهٔ او
سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

۲۷٤

ح

سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد | ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد
اگر ز پستهٔ تنگ تو دم زند غنچه | نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد
چو در محاوره آید لب گهربارت | عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد
ز وصف کوی تو گر شمه‌ئی نسیم بهار | بباغ عرضه دهد زهرهٔ چمن بدرد
اگر ز مهر تو یکذرّه بر سپهر افتد | عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد
مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون | وگرنه پردهٔ ناموس مرد و زن بدرد
اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد | شگفت باشد اگر شقّهٔ سمن بدرد
گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین | زمانه پردهٔ فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو
ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد

۲۷۵

د ۲۷

ش

تاجداری کند آنکس که ز سر درگذرد | ره بمنزل برد آنکو ز سفر درگذرد
کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند | موج طوفان سرشکش ز کمر درگذرد
نکنند ترک شکر خندهٔ شیرین خسرو | لیک پیش لب شیرین ز شکر درگذرد
دیده دریادلی از خون دلم می‌بیند | کو تواند که روان از سر زر درگذرد
نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم | مگر آنکس که نخست از سر سر درگذرد
باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست | بهوایت ز سر سنبل تر درگذرد
خنک آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب | دهدش دست که چون باد سحر درگذرد
چرخ را بر سر میدان محبّت هر دم | ناوک آه من از هفت سپر درگذرد

گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجو
تیر دلدوز فراقت ز جگر در گذرد

۲۷۶

ش

خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد / خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد
واجب آنست که از حال گدا یاد کنند / هر که بر طرف سراپردهٔ سلطان گذرد
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار / باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
که رساند ز دل خستهٔ جمعی پیغام / جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر / چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید / گر دگر بر لب سرچشمهٔ حیوان گذرد
عمر شیرین گذراندیم بتلخی لیکن / نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد
قصهٔ آن نتوان گفت مگر روز وصال / هر چه بر خسته دلان در شب هجران گذرد
پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود / ابر گرینده که بر ساحل عمّان گذرد
بگذشت آن مه و جان با دل ریشم می‌گفت / بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد

حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو
گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

۲۷۷

۲۷۷

ش

تُرک من ترک من گرفت و خطا کرد / جامهٔ صبر من برُفت و قبا کرد
همچو زلف سیاه سرکش هندو / بر سر آتشم فکند و رها کرد
صبح رویش بدید و سورهٔ والشمس / از سر صدق در دمید و دعا کرد
خط زنگارگون آن بت چین را / هر که مشک تتار خواند خطا کرد
بدرستی که در حدیث نیاید / آنچه غم با دل شکستهٔ ما کرد
آنکه بیرون ازو طبیب نداریم / دردمان کی شنیدئی که دوا کرد
اشک می‌خواست تا برون جهد از چشم / خون دل کام او برُفت و روا کرد
چون بروز وصال شکر نکردم / اخترم در شب فراق سزا کرد
نیست بر جای خویش مرغ سلیمان / باز گوئی مگر هوای سبا کرد
بر حدیث صبا چگونه نهم دل / زانکه با دست هر سخن که صبا کرد

سرو سیمین من ز صحبت خواجو
گرنه آزاد شد کناره چرا کرد

۲۷۸

ش

چو شام شد بشبستان شتاب باید کرد
ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد

لباس ازرق صوفی که عین زرّاقیست
بخون چشم صراحی خضاب باید کرد

لب پیاله و رخسار مردم دیده
ز عکس باده چو یاقوت ناب باید کرد

مفرّح جگر خسته و دوای خمار
ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد

مدام بهر جگرخوارگان دُردیکش
دل پر آتش خونین کباب باید کرد

مهی که منزل او در میان جان منست
کناره از در او از چه باب باید کرد

چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم
نظارهٔ قمری شب نقاب باید کرد

بر آتش دل ما ریز آب آتش فام
که دفع آتش سوزان بآب باید کرد

اگر بکوی خرابات می‌کنی مسکن
نخست خانه هستی خراب باید کرد

و گر بچنگ نمی‌آیدت خوش آوازی
بکنج میکده ساز رباب باید کرد

بروی دوست بروز آور امشب ای خواجو
که در بهشت برین ترک خواب باید کرد

۲۷۹

س

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد
بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد

بترک آن مه نامهربان نباید گفت
کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد

مگر بموسم گل باغبان نمی‌داند
که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد

بخواه دل که من خسته دل روان بدهم
بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد

کسی که بی‌تو نخواهد جان و هر چه دروست
بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد

بنوک خامه اگر شرح آن دهم صد سال
ز سرّ عشق تو رمزی بیان نشاید کرد

بدان دیار روان‌تر ز آب دیدهٔ من
بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد

من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم
بقول مدعیان ترک جان نشاید کرد

برون ز جان و جهان هیچ تحفه‌ئی خواجو
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

۲۸۰

ح

ماه من دوش سر از جیب ملاحت برکرد روز روشن ز حیا چادر شب بر سر کرد
اندکی گل برخ خوب نگارم مانست صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
نتوانم که برآرم نفسی بی لب دوست که قضا جان مرا در لب او مضمر کرد
پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم رفت در خنده ز شادی مگرش باور کرد
هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد
آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد
هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد

دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
خون شد امروز و سر از چشمهٔ چشمش برکرد

۲۸۱

ح

جان توجه بروی مهوش کرد دل تمسّک بزلف دلکش کرد
مهر رویش که آب آتش برد خاک بر دست آب و آتش کرد
آنکه کارم چو طرّه برهم زد همچو زلفم چرا مشوش کرد
ابرویش تا چه شد که پیوسته بر مه و مشتری کمانکش کرد
هر خدنگی که غمزه‌اش بگشود نسبتش دل بتیر آرش کرد
مردم دیده‌ام بخون جگر صفحهٔ چهره را منقّش کرد

روز خواجو بروی او خوش بود
خوش نبود آنکه رفت و شب خوش کرد

۲۸۲

ح

باز عزم شراب خواهم کرد ساز چنگ و رباب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد چارهٔ کار آب خواهم کرد
جامه در پیش پیر باده‌فروش رهن جام شراب خواهم کرد
از برای معاشران صبوح دل پرخون کباب خواهم کرد
با بتان اتّصال خواهم جست وز خرد اجتناب خواهم کرد
بسکه از دیده سیل خواهم راند خانهٔ دل خراب خواهم کرد

تا دم صبح دوست خواهم خواند — دعوت آفتاب خواهم کرد
بجز از باده خوردن و خفتن — توبه از خورد و خواب خواهم کرد

همچو خواجو ز خاک میخانه
آبرو اکتساب خواهم کرد

۲۸۳

ح

مه را اگر از مشک زره‌پوش توان کرد — تشبیه بدان زلف و بناگوش توان کرد
چون شکّر شیرین بشکر خنده درآری — جان برخی آن لعل گهرپوش توان کرد
می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند — کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد
حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را — از جام لبت واله و مدهوش توان کرد
گر دست دهد شادی وصل تو زمانی — غمهای جهان جمله فراموش توان کرد
بی‌آتش رخسار تو خون در دل عشّاق — باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد — زنهار مپندار که خاموش توان کرد
از روی توام منع کنند اهل خرد لیک — بر قول بداندیش کجا گوش توان کرد

خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی
با سیمبران دست در آغوش توان کرد

۲۸٤

ش

بی لاله‌رخان روی بصحرا نتوان کرد — بی سروقدان میل تماشا نتوان کرد
کام دلم آن پسته دهانست ولیکن — زان پسته دهان هیچ تمنّا نتوان کرد
گفتم مرو از دیدهٔ موج افکن ما گفت — پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد
چون لاله دل از مهر توان سوختن امّا — اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
تا در سر زلفش نکنی جان گرامی — پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد
آنها که ندانند ترنج از کف خونین — دانند که انکار زلیخا نتوان کرد
از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم — دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد
بی خطّ تو سرنامهٔ سودا نتوان خواند — بی زلف تو سر در سر سودا نتوان کرد
گیسوی تو گر سرکشد او را چه توان گفت — با هندوی کژطبع محاکا نتوان کرد
هر لحظه پیامی دهدم دیده که خواجو — بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد

از دست مده جام می و روی دلارام
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

۲۸۵

ش

پشت بریار گمان ابرو ما نتوان کرد
خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد

کشتهٔ تیغ ملامت برضا نتوان شد
حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت
ترک آن ترک ختائی بخطا نتوان کرد

قامتش را بصنوبر نتوان خواندن از آنک
نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد

باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار
مرغ را از گل صدبرگ جدا نتوان کرد

گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود
گوش بر زمزمهٔ پرده‌سرا نتوان کرد

گر بخنجر زندم روی نتابم زدرش
زانکه با او بجفا ترک وفا نتوان کرد

گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان
صید را این همه در قید رها نتوان کرد

نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد
زانکه در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد

۲۸۶

ح

بر سر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان کرد
پیش لعلت صفت زادهٔ کان نتوان کرد

مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان
که بگل چشمهٔ خورشید نهان نتوان کرد

از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم
گفت کان نکتهٔ باریک عیان نتوان کرد

با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد
شمه‌ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد

نوشداروی من از لعل تو می‌فرمایند
بشکر گرچه دوای خفقان نتوان کرد

ناوک غمزه‌ات از جوشن جانم بگذشت
در صف معرکه اندیشهٔ جان نتوانم کرد

گر بتیغم بزنی از تو ننالم که ز دوست
زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان کرد

راستی گرچه ببالای تو می‌ماند سرو
نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد

خواجو از دور زمان آنچه ترا پیش آمد
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

۲۸۷

ش

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد
سر در میان مجلس عشّاق برنکرد

بر خط عشق ماه‌رخان چون قلم کسی
ننهاد سر که همچو قلم ترک سر نکرد

آنکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود
وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد

سر برنکرد پیش سرافکندگان عشق
چون شمع هر که سرکشی از سر بدر نکرد

خون شد ز اشک ما دل سنگین کوهسار
وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد

گشتیم خاک پایش و آنسرو سرفراز
دامن کشان روان شد و در ما نظر نکرد

ملک وجود را بر سلطان عشق او
بردیم و التفات بدان مختصر نکرد

شد کاروان و خون دل بیقرار ما
رفت از قفای محمل و ما را خبر نکرد

ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر
تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد

زان ساعتم که بر ره مستی گذر فتاد
در خاطرم دگر غم هستی گذر نکرد

خواجو چگونه جامهٔ جان چاک زد چو صبح
گر گوش بر ترنّم مرغ سحر نکرد

۲۸۸

ش

سپیده‌دم که صبا بر چمن گذر می‌کرد
دل مرا ز گلستان جان خبر می‌کرد

چو غنچه از لب آن سیمبر سخن می‌گفت
دهان غنچه پر از خرده‌های زر می‌کرد

اگر ز نرگس مستش چمن نشان می‌داد
دلم بدیدهٔ حسرت درو نظر می‌کرد

تذرو جان من از آشیان برون می‌شد
چو گوش بر سخن بلبل سحر می‌کرد

شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
سر از دریچهٔ چوبین شاخ بر می‌کرد

کمان ابروی آن مه چو یاد می‌کردم
خدنگ آه من از آسمان گذر می‌کرد

فلک بیاد تن سیمگون مهرویان
درست روی من از مهر دل چو زر می‌کرد

سحر که شاهد خاور نقاب بر می‌داشت
حدیث روی تو ناهید با قمر می‌کرد

ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم
لب پیاله بخوناب دیده تر می‌کرد

دبیر از آن لب شیرین حکایتی می‌راند
دهان تنگ قلم را پر از شکر می‌کرد

روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملک عدم دمبدم سفر می‌کرد

۲۸۹

ش

طوطی از پستهٔ تنگ تو شکر گرد آورد
چشمم از دُرج عقیق تو گهر گرد آورد

صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز
مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد

مردم چشم من از بهر نثار قدمت
ای بسا دُر که درین قصر دودر گرد آورد

گنج قارون چو درین ره به پشیزی نخرند
رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد

خبرت هست که چندین دل صاحب‌نظران
نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد

چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست
آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد

در سر چشم جفادیدهٔ خون‌افشان کرد
دل من هر چه بخوناب جگر گرد آورد

گرم کن بزم طرب را که شب مشک‌فروش
رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد

خسرو آنست که چون ملک وصالت دریافت
لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد

دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون
کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد

چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشک
سوی بحرین شد و لؤلؤی تر گرد آورد

۲۹۰

ش

سوز غم تو آتشم از جان برآورد
مهر تو دودم از دل بریان برآورد

چشم پرآب ما چو ز بحرین دم زند
شور از نهاد قلزم و عمّان برآورد

گردون لاجورد بدور عقیق تو
بس خون لعل کز جگر کان برآورد

مرغ دلم زعشق گلستان عارضت
هر دم هوا بگیرد و افغان برآورد

ما را بباد داد و گر آن کفر زلف تست
این مان بتر بود که زایمان برآورد

هر لحظه چشم ترک تو چون کافران مست
خنجر بقصد خون مسلمان برآورد

با کوه اگر صفت کنم از شوق کازرون
آه از دل شکستهٔ نالان برآورد

گر اشتیاق کعبه برینسان بود بسی
ما را بگرد کوه و بیابان برآورد

خواجو چنین که چشمهٔ خونبار چشم تست
هر دم معیّنست که طوفان برآورد

## ۲۹۱

ح

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد / در آتشم ز آب رخش کاب رخ من می‌برد

آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکرست / طوطی خطش از چه رو پر بر شکر می‌گسترد

سرو از قد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش / این دست بر سر می زند و آن جامه بر تن می‌درد

من تحفه جان می‌آورم بهر نثار مقدمش / وان جان شیرین از جفا ما را بجان می‌آورد

زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر / کاین قصد جانم می‌کند و آن خون جانم می‌خورد

هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن / در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد

بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی / جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد

گه گه بچشم مرحمت بر ما نظر می‌کن ولی / سلطان ز کبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد

زان سنبل عنبرشکن خواجو چو می راند سخن

می یابم از انفاس او بوئی که جان می پرورد

## ۲۹۲

ح

گل نهالی ببوستان آورد / مرغ را باز در فغان آورد

سخنی بلبل از لبش می‌گفت / غنچه را آب در دهان آورد

نکهت نفحهٔ شمامهٔ صبح / مژدهٔ گل ببوستان آورد

دوستان را نسیم باد صبا / بوی انفاس دوستان آورد

نفس باد صبحدم چو مسیح / با تن خاک مرده جان آورد

هم عفا الله صبا که عاشق را / خبر یار مهربان آورد

درد خواجو بصبر به نشود / زانکه با خویش از آن جهان آورد

لیک نومید نیست کاب حیات

از سیاهی برون توان آورد

## ۲۹۳

ش

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد / یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد

هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی / جیب من دلخستهٔ بیمار بگیرد

کی بار دهد شاخ امید من اگر یار / ترک من بیچاره بیکبار بگیرد

فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین / خوناب دلش دامن کهسار بگیرد

سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت
پیش ره یاران وفادار بگیرد

ساقی بده آن می که دل لالهٔ سیراب
بی بادهٔ گلرنگ ز گلزار بگیرد

هر دم که در آن نرگس پر خواب تو بینم
خون جگرم دیده بیدار بگیرد

ترسم که برآرم نفسی از دل پردرد
و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد

چون نافهٔ تاتار دلم خون شود از غم
چون گرد مهت نافهٔ تاتار بگیرد

خواجو ز چه معنی ز برای قدحی می
هر لحظه در خانهٔ خمّار بگیرد

۲۹٤

ح

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد

مگذار که رخسار تو کائینه حسنست
از آه جگرسوختگان زنگ بگیرد

بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان
هر دم دلم از بادهٔ چون زنگ بگیرد

آهنگ شب از دیدهٔ من پرس که هر شب
مرغ سحر از نالهام آهنگ بگیرد

هردم که شب آهنگ کند ز آتش مهرت
دود دل من راه شباهنگ بگیرد

چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد

خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست
کانصافم از آن هندوی شبرنگ بگیرد

در پستهٔ تنگ تو سخن را نبود جای
الّا که درو هر سخنی تنگ بگیرد

خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان
مانندهٔ نقشیست که در سنگ بگیرد

۲۹۵

ح

دلم دیده از دوستان برنگیرد
که بلبل دل از بوستان برنگیرد

ز من سایه ئی ماند از مهر رویش
گر آن مه ز خور سایبان برنگیرد

ببازار او نقد دل چون فرستم
که قلبست و کس رایگان برنگیرد

دلم چون کشد مهد سلطان عشقش
که یک ذرّه هفت آسمان برنگیرد

جهان مشگ و عنبر نگیرد گر آن مه
ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد

قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل
گر او سنبل از ارغوان برنگیرد

اگر بیدل مهربان خاک گردد
دل از یار نامهربان برنگیرد

بجان جهان کی رسد رهرو عشق
اگر دل ز جان و جهان برنگیرد

چرا سنبل لاله‌پوش تو یکدم سر از پای سرو روان برنگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو خجاب کنار از میان برنگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد تن لاغرم بار جان برنگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل بجز راه دیر مغان برنگیرد
برو آستین بیش مفشان که خواجو
بخنجر سر از آستان برنگیرد

۲۹۶

س

دلم که حلقهٔ گیسوی یار می‌گیرد درون حلقه نشستست و مار می‌گیرد
بهر کجا که روم آب دیده می‌بینم که دامن من شوریده کار می‌گیرد
نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت ز خون دیده کنارم نگار می‌گیرد
غلام آن بت چینم که سرحد ختنش طلایهٔ سپه زنگبار می‌گیرد
دو چشم آهوی روباه باز صیّادش بغمزه شیر دلانرا شکار می‌گیرد
چو یاد نرگس مست تو می‌کنم بصبوح مرا ز غایت مستی خمار می‌گیرد
ز مشک چین چه خطا در وجود می‌آید که خط سبز تو از وی غبار می‌گیرد
سرشک دیده که بر چشم کرده‌ام جایش چه اوفتاده که از من کنار می‌گیرد
چو دم ز نافهٔ زلف تو می‌زند خواجو
جهان شمامهٔ مشک تتار می‌گیرد

۲۹۷

س

طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد طوبی چو روان گردی بر رهگذرت میرد
جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد و آندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد
مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد شمع فلکی هر شب پیش قمرت میرد
کو زنده‌دلی تا جان در پای تو افشاند کانرا که بود جانی بر خاک درت میرد
ثابت‌قدم آن باشد کاندر قدمت افتد صاحب‌نظر آن باشد کاندر نظرت میرد
هر زندهٔ صاحب‌دل کز جان خبری دارد چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد
ای خسرو بت‌رویان بگشا لب شیرین تا
فرهادصفت خواجو پیش شکرت میرد

۲۹۸

س

مرغ در راه او پر اندازد — شمع در پای او سر اندازد

پستهٔ شورشکر افشانش — شور در تنگ شکر اندازد

هر که چون افعیش کمر گیرد — خویش را از کمر در اندازد

گردمه جادویش فسون در باغ — خواب در چشم عبهر اندازد

چون لبش عکس در قدح فکند — تاب در جان ساغر اندازد

نیم شب راه نیمروز زند — چون ز شب سایه بر خور اندازد

سیم پالای چشم ما هردم — سیم پالوده بر زر اندازد

مردم بحر از آب دیدهٔ ما — جامهٔ موج دربر اندازد

در هوای تو چون پرد خواجو
که عقاب فلک پر اندازد

۲۹۹

س

چون طوطی خطّ تو پر بر شکر اندازد — مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد

صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی — تسبیح برافشاند سجّاده براندازد

چون تیر زند چشمت سیّاره هدف گردد — چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد

چون غمزهٔ خونخوارت بر قلب کمین سازد — بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد

آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند — وانرا که سری باشد در پات سر اندازد

در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم — از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد

عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد — با شیر ژیان آهو کی پنجه دراندازد

آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم — کاخر چو مرا بیند برمن نظر اندازد

فرهادصفت خواجو دور از لب شیرینت
فریاد و فغان هردم در کوه و در اندازد

۳۰۰

ش

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد — بر سر کوی محبّت قدمی باید زد

چهره بر خاک در سیمبری باید سود — بوسه بر صحن سرای صنمی باید زد

هردم از کعبهٔ قربت خبری باید جست — خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد

هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند — وز جفا بر دل پر خون رقمی باید زد
هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد — هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد
گر نخواهد که برآشفته شود کار جهان — دست در حلقه زلف تو کمی باید زد
کام جان جز ز برای تو نمی‌شاید خواست — راه دل جز بهوای تو نمی‌باید زد
گرچه ما را نبود یک درم امّا هر دم — سکّه مهر ترا بر درمی باید زد

خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر
دست در دامن صاحب کرمی باید زد

۳۰۱

س

وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد — کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران — پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری — ملکت مصر و همه خطّهٔ کنعان ارزد
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری — حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
بگذر از گنج قدرخان که بر پیر مغان — کنج میخانه همه گنج قدرخان ارزد
زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت — که گدائی درت ملکت سلطان ارزد
با لبت دست ز سرچشمهٔ حیوان شستم — زانکه یاقوت تو صد چشمهٔ حیوان ارزد
با وجود قد رعنای تو گو سرو مروی — زانکه بالای تو صد سرو خرامان ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد

۳۰۲

س

صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد — لعل جان‌پرور او جوهر جان می‌ارزد
گوشهٔ دیر مغان گیر که در مذهب عشق — کنج میخانه طربخانهٔ خان می‌ارزد
با چنان نادرهٔ دور زمان می خوردن — یک زمان حاصل دوران زمان می‌ارزد
شاید ار ملک جهان در طلبش در بازی — که دمی صحبت او ملک جهان می‌ارزد
بر لب آب روان تشنه چرا باید بود — ساقی آن آب روان کو که روان می‌ارزد
با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست — که گل روی تو صد لاله ستان می‌ارزد
سر کوی تو که از روضهٔ رضوان بابیست — پیش صاحب‌نظران باغ جنان می‌ارزد
هرکه را هیچ بدستست نمی‌ارزد هیچ — که همانش که بود خواجه همان می‌ارزد

پیش خواجو قدحی باده به از ملکت کی
زانکه لعلیست که صد تاج کیان می‌ارزد

۳۰۳

س

جدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد
خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمی‌ارزد
خرابی همچو من کومست در ویرانها گردد
اگر گنجی نمی‌ارزد خرابی هم نمی‌ارزد
سزد چون دعد اگر هر دم برآرم بی رباب افغان
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمی‌ارزد
گدائی کو کند دائم دعای دولت سلطان
گر انعامی نمی‌شاید ثوابی هم نمی‌ارزد
بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمی‌ارزد
بگوی ای پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
سلامی گر نمی‌شاید جوابی هم نمی‌ارزد؟
چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرّم
بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمی‌ارزد
بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی
سرآبی چنین آخر سرابی هم نمی‌ارزد
تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمی‌ارزد
بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی درده
دل محرور بیماری لعابی هم نمی‌ارزد
تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده
دریغا جان مستسقی بآبی هم نمی‌ارزد

ش

بهار دهر بباد خزان نمی ارزد — چراغ عمر بباد وزان نمی ارزد

برو چو سرو خرامان شو از روان آزاد — که این حدیقه بآب روان نمی ارزد

شقایق چمن بوستانسرای امل — بخار و خاشهٔ این خاکدان نمی ارزد

خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را — که آن همای بدین استخوان نمی ارزد

قرار گیر زمانی که ملک روی زمین — به بیقراری دور زمان نمی ارزد

سریر ملکت ده روزه پیش اهل نظر — بپاس یکشبهٔ پاسبان نمی ارزد

فروغ مشعلهٔ بارگاه سلطانان — بتیرگی شبان شبان نمی ارزد

ز ثور و سنبله اعراض کن که خرمن ماه — بکاه برگ ره کهکشان نمی ارزد

بدین طبقچهٔ سیم این دو قرص عالمتاب — بنزد عقل به یکتای نان نمی ارزد

هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل — بفکر کردن سود و زیان نمی ارزد

زبان ببند که دل برگشایدت خواجو
که ملک نطق بتیغ زبان نمی ارزد

٣٠٥

س

همه گنج جهان ماری نیرزد — گل بستان او خاری نیرزد

ببازاری که نقد جان روانست — رخی چون زر بدیناری نیرزد

اگر صوفی می صافی ننوشد — بخاک پای خمّاری نیرزد

مرا اگر زور و زر داری میازار — که زور و زر بآزاری نیرزد

خروش چنگ و نای و نغمه زیر — بآه و نالهٔ زاری نیرزد

منه دل بر گل باغ زمانه — که گلزارش به گلزاری نیرزد

فلک را از کمر بندان درگاه — کله داری کله داری نیرزد

در آن خالی که حالی نیست منگر — که از شه مهره شه ماری نیرزد

مکن تکرار فقه و بحث معقول — چرا کاین هر دو تکراری نیرزد

برون شو زین نشیمن کاندرین ملک — سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم
که آن بیمار تیماری نیرزد

۳۰۶

ح

دلا سود عالم زیانی نیرزد | همای سپهر استخوانی نیرزد
برین خوان هرروزه این قرص زرّین | بر اهل معنی بنانی نیرزد
چو فانیست گلدستهٔ باغ گیتی | بنو باوهٔ بوستانی نیرزد
چراغی کزو شمع مجلس فروزد | بدرد دل دودمانی نیرزد
زبان درکش از کار عالم که عالم | بآمد شد ترجمانی نیرزد
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا | که این خاکدان آشیانی نیرزد
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم | که بی ما زمانه زمانی نیرزد
برافروز شمع دل از آتش عشق | که شمع خرد شمعدانی نیرزد

چو خواجو گر اهل دلی جان برافشان
چه یاری بود کو بجانی نیرزد

۳۰۷

ش

چو تُرک مهوشم از خواب مست برخیزد | خروش و ناله ز اهل نشست برخیزد
خیال بادهٔ صافی ز سر برون کردن | کجا ز دست من می پرست برخیزد
چنین که شمع سرافشاند و از قدم ننشست | گمان مبر که کسی را ز دست برخیزد
گهی که شست گشاید هزار نعره زه | نگار صف شکنم را ز شست برخیزد
معیّنست که آنماه پیکر از سر مهر | کنون که عهد مودّت شکست برخیزد
شبی دراز بسا نالهٔ دل مجروح | کزان دو زلف دلاویز پست برخیزد
کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال | ببوی آن سر زلف چو شست برخیزد
زرشک آنک تو با هر که هست بنشینی | روان من ز سر هرچه هست برخیزد

چو چشم مست تو خواجو بحشر یاد کند
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

۳۰۸

س

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد | وان لحظه که بنشیند بس شور بپا خیزد
از خاک سر کویش خالی نشود جانم | گر خون من مسکین با خاک برآمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده | باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد

با صوفی صافی گو در دُرد مغان آویز کان دل که بود صافی از دُرد نپرهیزد
گر چشم تو جان خواهد در حال برافشانم کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد
از خاک من خاکی هر خار که بر روید چون بر گذرت بیند در دامنت آویزد
از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد
کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

۳۰۹

ح

انکو بشکر ریزی شور از شکر انگیزد هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
گر زانکه ترش گردد ور تلخ دهد پاسخ از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
لؤلؤ ز صدف خیزد وین طرفه که هر ساعت از لعل گهر پوشش لؤلؤی تر انگیزد
از نافهٔ تاتاری بر مه فکند چنبر وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد
گر زلف سیه روزی از چهره براندازد ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد
برخیزم و بنشانم در مجلس اصحابش کان فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد
خونشد جگر از دردم وندر غم او هر دم از دیدهٔ خونبارم خون جگر انگیزد
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل وجهم به از این چبود کز چهره برانگیزد
چون یاد کند خواجو یاقوت گهربارش
از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

۳۱۰

س

کسی کزان سر زلف دوتا نمی‌ترسد معیّنست که از اژدها نمی‌ترسد
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید که برگ بید ز باد هوا نمی‌ترسد
مریض شوق ز تیر ستم.نمی‌رنجد قتیل عشق ز تیغ جفا نمی‌ترسد
از آن دو جادوی عاشق کش تو می‌ترسم کزان بترس که او از خدا نمی‌ترسد
چنین که خون اسیران بظلم می ریزد گر ز هیبت روز جزا نمی‌ترسد
هزار جان گرامی فدای بالایت بیا که کشتهٔ عشق از بلا نمی‌ترسد
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند کدام بنده که از پادشا نمی‌ترسد
از آن ز چشم خوشت خائفم که هندوئیست که از سیاست ترک ختا نمی‌ترسد
کسی که تیر جفا می زند برین دل ریش مگر ز ضربت تیغ قضا نمی‌ترسد
مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران که زخم خوردهٔ هجر از قفا نمی‌ترسد

بطیره گفت که خواجو چنین که می‌بینیم
ز نوک غمزهٔ خونریز ما نمی‌ترسد

۳۱۱

ش

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد
وین جگرسوخته را از گذر او چه رسد

از برم رفت و من بیدل و دین بر سر راه
مترصّد که پیامم زبر او چه رسد

شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست
تا من دلشده را از سفر او چه رسد

خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم
بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد

جز غبار دل شوریده من خاکی را
نیست معلوم که از خاک در او چه رسد

آنکه هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش
کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد

چشم او ناظر دیوان جمالست ولیک
تا بمملک دل ما از نظر او چه رسد

چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل
بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف ناوک عشقش لیکن
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

۳۱۲

س

این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می رسد
وین مرغ فردوس آشیان از باغ رضوان می رسد

مجنون صاحب درد را لیلی عیادت می‌کند
فرهاد شورانگیز را شیرین بمهمان می رسد

امروز دیگر ذرّه را خور مهربانی می‌کند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان می رسد

آید سوی بین الحزن از مصر بوی پیرهن
جان عزیز من مگر دیگر بکنعان می رسد

دل می‌دهد جان را خبر کارام جان می پرسدت
جان مژدگانی می‌دهد دل را که جانان می رسد

مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان می رسد

شاه بتان بربری نوئین ملک دلبری
با احتشام قیصری از حضرت خان می رسد
ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین درچمن
بنواز راه خار کن چون گل ببستان می رسد
خواجو که می‌آید که جان قربان راهش می‌شود
گوئی ز کرمان قاصدی سوی سپاهان می رود

۳۱۳

ش

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد — بنفشه نسخهٔ آن نوبهار بنویسد
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان — بمشک بر ورق لاله‌زار بنویسد
بسا رساله که درباب اشک ما دریا — بدیده بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تواند اسیر قید فراق — که شمه‌ئی زغم روزگار بنویسد
بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی — برین دو جلد جواهرنگار بنویسد
سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش — بر آفتاب بخط غبار بنویسد
حدیث خون دلم هردم ابن مقلهٔ چشم — روان بگرد لب جویبار بنویسد
فلک حکایت خوناب دیدهٔ فرهاد — بلعل بر کمر کوهسار بنویسد

کسی که قصهٔ منصور بشنود خواجو
بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۳۱٤

س

گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد — بر سر و چشم من دلشده جایت باشد
پای اگر بر سر من مینهی اینک سر و چشم — سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده سراخانهٔ تست — هر زمان ازچه سبب عزم سرایت باشد
بیگهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست — در چنین وقت تمنّای کجایت باشد
چون وصالت بتضرّع زخدا خواسته‌ام — نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خواب اگر می‌بردت حاجت پرسیدن نیست — تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
ور حجابی کنی از همنفسان شرم مدار — خانه خالی کنم ارزانکه هوایت باشد
وردگر رای شرابت نبود با کی نیست — آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا می‌داری — که روانم هدف تیر بلایت باشد

گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست
پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمهٔ خواجو و سرائیدن مرغ
گر سر زمزمهٔ نغمه سرایت باشد

۳۱۵

ش

درد غم عشق را طبیب نباشد
مکتب عشّاق را ادیب نباشد

کشور تحقیق را امیر نخیزد
خطبهٔ توحید را خطیب نباشد

با نفحات نسیم باد بهاران
در دم صبح احتیاج طیب نباشد

درگذر از عمر آنکه پیش محبّان
عمر گرامی بجز حبیب نباشد

ایکه مرا بازداری از سر کویش
ترک چمن کار عندلیب نباشد

ساکن بتخانه‌ئی ز خرقه برون آی
معتکف کعبه را صلیب نباشد

از تو بجور رقیب روی نتابم
کشته غم را غم از رقیب نباشد

هر که غریبست و پای بند کمندت
گر تو بتیغش زنی غریب نباشد

منکر خواجو مشو که هر که بمستی
دعوی دانش کند لبیب نباشد

۳۱۶

س

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد
وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد

هر کو ز جان برآمد از دست دل نناالد
وانکو ز پا درآمد در بند سر نباشد

پیر شرابخانه از بادهٔ مغانه
تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد

در بزم دردنوشان زهد و ورع نگنجد
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد

هر کو رخ تو جوید از مه سخن نگوید
وانکو قد تو بیند کوته نظر نباشد

در اشک و روی زردم سهلست اگر ببینی
زانرو که چشم نرگس بر سیم و زر نباشد

یک شمّه زین شمائل در شاخ گل نیابی
یک ذرّه زین ملاحت در ماه و خور نباشد

مطبوع‌تر ز قدّت سرو سهی نخیزد
شیرین‌تر از دهانت تنگ شکر نباشد

چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض
یعنی قمر بعقرب روز سفر نباشد

گفتم دل من از خون دریاست گفت آری
همچون دل تو بحری در هیچ بر نباشد

گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

## ۳۱۷

س

روی نکو بی وجود ناز نباشد — ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد

راه حجاز ار امید وصل توان داشت — بر قدم رهروان دراز نباشد

مست می عشق را نماز مفرهای — کانکه نمیرد برو نماز نباشد

مطرب دستانسرای مجلس او را — سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد

حیف بود دست شه بخون گدایان — صید ملخ کار شاهباز نباشد

بنده چو محمود شد خموش که سلطان — در ره معنی بجز ایاز نباشد

پیش کسانی که صاحبان نیازند — هیچ تنعم ورای ناز نباشد

خاطر مردم بلطف صید توان کرد — دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمی‌شود که چو خواجو
هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

## ۳۱۸

ح

مردان این قدم را باید که سر نباشد — مرغان این چمن را باید که پر نباشد

آن سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی — وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد

در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی — زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد

تیر بلای او را جز دل هدف نشاید — تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد

هر کو قدح ننوشد صافی درون نگردد — وانکو نظر نبازد صاحب‌نظر نباشد

گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی — با دوست ملک عالم سهلست اگر نباشد

جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند — پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد

چون طرّهٔ تو یارا دور از رخ تو ما را — آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد

از بنده زر چه خواهی ز آنرو که عاشقانرا — بیرون ز روی چون زر وجهی دگر نباشد

هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید — وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد

افتاده‌ئی چو خواجو بیچاره‌تر نخیزد
وآشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

۳۱۹

ش

کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد

مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم
لیکن نه کمانی که ببازوی تو باشد

در تاب مرو گر دل گمگشتهٔ ما را
گویند که در حلقهٔ گیسوی تو باشد

بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم
کز هر دو جهان قبلهٔ من روی تو باشد

در دیده کشم خاک کفی پای کسی را
کو خاک کف پای سر کوی تو باشد

گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات
از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد

صیّاد من آنست که نخجیر تو گردد
سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هر کس که بابروی دو تای تو دهد دل
پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد

وانکس که چو خواجو بخرد موی شکافد
سودازدهٔ سلسلهٔ موی تو باشد

۳۲۰

ح

ز حال بی خبرانت خبر نمی‌باشد
بکوی خسته دلانت گذر نمی‌باشد

ز اشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل
ولیک چشم تو بر سیم و زر نمی‌باشد

سری بکلبهٔ احزان ما فرود آور
گرت ز نالهٔ ما دردسر نمی‌باشد

دو هفته هست که رفتی ولی بنامیزد
مه دو هفته ازین خوبتر نمی‌باشد

نه ز آب و خاک مجسّم که روح پاکی از آنکه
بدین لطافت و خوبی بشر نمی‌باشد

بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک
شب فراق تو گوئی سحر نمی‌باشد

توام جگر مخور ارزانکه من خورم شاید
که قوت خسته دلان جز جگر نمی‌باشد

بحسن خویش ترا چون نظر بُود چه عجب
گرت بجانب خواجو نظر نمی‌باشد

۳۲۱

ش

تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد
در چین هزار حلقهٔ سودا پدید شد

دیشب نگار مهوش خورشید روی من
بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد

زلفت چو مار خم زد و عقرب طلوع کرد
روی چو مه نمود و ثریّا پدید شد

اشکم ز دیده قصهٔ طوفان سئوال کرد
چشمم جواب داد که از ما پدید شد

هست آن شرار سینهٔ فرهاد کوهکن | آن آتشی که از دل خارا پدید شد
آدم هنوز خاک وجودش غبار بود | کو را هوای جنّت اعلی پدید شد
از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت | نوری که در درون زلیخا پدید شد
گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست | مانند باد بر سر صحرا پدید شد
از دود آه ماست که ابر آشکار گشت | وز سیل اشک ماست که دریا پدید شد
جانم شکنج زلف ترا عقد می‌شمرد | ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد

خواجو اگرچه شعر تو جز عین سحر نیست
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

۳۲۲

ح

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون‌شد | بده صبری درین کارم که کار از دست بیرون‌شد
نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش | دلم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون‌شد
شکنج افعی زلفش که با من مُهره می‌بازد | بریزم مُهرهٔ مهر ار چه مار از دست بیرون‌شد
من آنگه بختیار آیم که یارم بختیار آید | ولی از بخت یاری کو چو یار از دست بیرون‌شد
صبا گو باد می پیما و سوسن گو زبان می‌کش | که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون‌شد
مگر مرغ سحرخوانرا هم آوازی بدست آید | که چون بادش بصد دستان بهار از دست بیرون‌شد

می اکنون در قدح ریزم که خواجو می پرست آمد
گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون‌شد

۳۲۳

س

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد | مهره حاصل نکند هر که ز مار اندیشد
دُر نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد | نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد
هر کرا نقش نگارنده مصوّر گردد | نقش دیوار بود کو ز نگار اندیسشد
تو چه یاری که نداری غم و اندیشهٔ یار | یاری آنست که یار از غم یار اندیشد
در چنین وقت که از دست برون شد کارم | من بیچاره که‌ام چارهٔ کار اندیشد
هر که سر درعقب یار سفر کرده نهاد | این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد
در چنین بادیه کاندیشهٔ سر نتوان کرد | بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد
آنکه شد بیخبر از زمزمهٔ نغمهٔ زیر | تو مپندار که از نالهٔ زار اندیشد

گر تو صد سال کنی ناله و زاری خواجو
گل صد برگ کی از بانگ هزار اندیشد

۳۲۴

ش

هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد — وانکه او را گهری هست ز زر نندیشد
عجب از لاله دلسوخته کو در دم صبح — از خروشیدن مرغان سحر نندیشد
آنکه کام دل او ریختن خون منست — از دل ریش من خسته جگر نندیشد
هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر — کانکه رفت از پی خاطر ز خطر نندیشد
پیش شمع رخ زیبای تو گر جان بدهم — نبود عیب که پروانه ز پر نندیشد
خستهٔ ضرب تو از تیغ و سنان غم نخورد — کشتهٔ عشق تو از تیر و تبر نندیشد
سر اگر در سر کار تو کنم دوری نیست — کانکه در دست تو افتاد ز سر نندیشد
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال — کانکه شد ساکن جنّت ز سقر نندیشد

مکن اندیشه که خواجو نکند یاد لبت
کاین خیالیست که طوطی ز شکر نندیشد

۳۲۵

س

اسیر قید محبّت ز جان نیندیشد — قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
غریق بحر مودّت ز سیل نگریزد — حریق آتش مهر از دخان نیندیشد
شکار دانهٔ هستی ز دام سر نکشد — مقیم خانهٔ رندی ز خان نیندیشد
ز های و هوی رقیبان چه غم که شبرو عشق — ز های و هوی سگ پاسبان نیندیشد
گرم تو صید شوی گو حسود جان میده — که گرگ چو برّه برد از شبان نیندیشد
چو گل نقاب برافکند بلبل سحری — فغان برآرد و از باغبان نیندیشد
ز نوک ناوک چشمت چه غم که در صف عشق — کسی سپه شکند کو ز جان نیندیشد
ترا که غارت دل می‌کنی چه غم ز کسی — که هرکه ره زند از کاروان نیندیشد
کرا بجان جهان دسترس بود هیهات — مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد
نسیم باد صبا چون بگل درآویزد — ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد

چه سست مهر طبیبی که درد خواجو را
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

س

گـر دلـم روز وداع از پی مـحـمـل مـی‌شد — تـو مـپـنـدار کـه آن دلـبـرم از دل مـی‌شد
هـیـچ مـنـزل نشـود قـافـلـه از آب جـدا — زانکـه پیش از هـمه سیلاب بـمنزل می‌شد
گـفـتـم از مـحـمـل آن جـان جـهـان بـرگـردم — پایـم از خـون دل سـوخـتـه در گـل مـی‌شد
راستـی هـرکـه در آن سـرو خـرامـان می‌دیـد — همچو من فتـنـه بر آن شکل و شمـائل مـی‌شد
سـاربـان خیمه بـرون می زد و اینـم عجبست — کـه قـیـامـت نشد آنـروز کـه مـحـمـل می‌شد
قاتلم می‌شد و چـون خـون ز جراحت می رفت — جـان مـن نـعـره‌زنـان از پـی قـاتـل مـی‌شد
هـمـچو بید از غـم هـجـران دل مـن می لـرزید — کـان سـهـی سـرو خـرامـان مـتـمـایـل مـی‌شد
پـنـد عـاقـل نـکـنـد سـود کـه در بـنـد فـراق — دل دیـوانـه نـدیـدیـم کـه عـاقـل مـی‌شد

بگذر از خویش کـه بی قطع مسالـک خواجو
هـیـچ سـالـک نشـنـیـدیـم کـه واصـل مـی‌شد

۳۲۷

ش

ایـکه از شرمت خوی از رخسارهٔ خـور می‌چکد — چـون سخن می‌گوئی از لعل تو گـوهر می‌چکد
زان لـب شـیـریـن چـو مـی‌آرم حـدیـثـی در قـلـم — از نـی کـلـکـم نظر کـن کـاب شکّر می‌چکد
دامـن گـردون پـر از خـون جـگـر بـیـنـم بـصـبح — بسکـه در مهر تو اشک از چشم اختـر می‌چکد
چـون عـقـیـق گـوهـرافـشـان تـو مـی‌آرم بـیـاد — در دمـم سـیـم مـذاب از دیـده بـر زر مـی‌چـکـد
بسکه می ریزد ز چشمم اشک میگون شمع‌وار — ز آتش دل خون لـعـل از چشم ساغر مـی‌چکد
عـاقـبـت سیلابـم از سر بـگـذرد چـون دمـبـدم — راه مـی‌گـیـرم بـر آب چـشـم و دیـگـر مـی‌چـکـد
آسـتـیـن بـر دیـده مـی‌بـنـدم ولـی در دامـنـم — خـون دل چـندانـکـه مـی‌بینم فزونـتر مـی‌چکد
خـامـه چـون احـوال در دم بـر زبـان مـی‌آورد — اشـک خـونـیـنـش روان بـر روی دفـتـر مـی‌چـکـد

تشـنـه مـی‌میرم چـو خـواجـو بـر لب دریـا ولیک
بـر لـب خشکـم سرشـک از دیـدهٔ تر مـی‌چـکد

۳۲۸

ح

یـارش نـتـوان گـفـت کـه از یـار بـنـالـد — وانـدل نـبُـود کـمز غـم دلـدار بـنـالـد
گـر بـنـد نـهـد دشـمـن و گـر پـنـد دهـد دوست — مشتـاق گـل آن نـیـست کـه از خـار بـنـالـد
چـون یـار بـدسـت آیـدت از غـیـر چـه نـالـی — کـان یـار نـبـاشـد کـه ز اغـیـار بـنـالـد

هر سوخته دلرا که زند لاف انا الحق — نبود سر یار ار ز سر دار بنالد
در وصل حرم کی رسد آنکوز حرامی — در بادیه و وادی خونخوار بنالد
عیبی نبُود گر ز جفای تو بنالم — بیمار هرآئینه ز تیمار بنالد
بر گریهٔ من ساغر میگرم بگرید — وز زاری من چنگ سحر زار بنالد
دل در سر زلفت بفغان آمد و رنجور — دوری نبُود گر بشب تار بنالد

خواجو چو درین کار نداری سر انکار
آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

۳۲۹

س

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد — تو مپندار که از باد هوا مینالد
عندلیبیست که در باغ نوا میسازد — خوش سرائیست که در پرده سرا مینالد
بیزبانست و ندانم که کرا میخواند — در فغانست و ندانم که چرا مینالد
من دلخسته اگر زانکه ز دل مینالم — باری آن خستهٔ بیدل ز کجا مینالد
میفتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش — بسکه آن غمزدهٔ بی سر و پا مینالد
میزنندش نتواند که ننالد نفسی — زخم دارد نه بتزویر و ریا مینالد
بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است — ظاهر آنست که در راه خدا مینالد
نه دل خسته که یکدم ز هوا خالی نیست — هر کرا مینگرم هم ز هوا مینالد
هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز — چون بدیدیم هم از صحبت ما مینالد

ناله و زاری خواجو اگر از بی برگیست
او چه دیدست که هر دم ز نوا مینالد

۳۳۰

ح

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد — چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد
بجز از نرگس پرخواب و رخ چون خور او — تو مپندار که از خواب و خورم یاد آمد
هر سرشکی که ببارید ز چشمم شب هجر — بر زر از رشتهٔ لؤلؤی ترم یاد آمد
زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت — در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد
قامت سرو خرامان چو تصوّر کردم — راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو — سخن مردم کوته نظرم یاد آمد
رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد — از گل و سنبل و تنگ شکرم یاد آمد

حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت صدمهٔ صیت شه دادگرم یاد آمد

خواجو از پردهٔ عشاق چو برداشت نوا

صبحدم نغمهٔ مرغ سحرم یاد آمد

۳۳۱

ح

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد شاهد سرمست من ز خواب برآمد

نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت ولوله از جان شیخ و شاب برآمد

پیش جمالش زرشک ماه فرو شد وز شکن زلفش آفتاب برآمد

صبحدم از لاله چون گلاله برافشاند قرص مه از عنبرین حجاب برآمد.

از شکن زلف روز پوش قمر ساش چشمهٔ خورشید شب نقاب برآمد

عکس رخش چون در آب چشم من افتاد بوی گل و نفحهٔ گلاب برآمد

مردم چشمم بآب نیل فرو شد کان خط نیلوفری ز آب برآمد

وقت صبوح از هوای مجلس عشّاق زمزمهٔ نغمهٔ رباب برآمد

مجلسیانرا ز جام بادهٔ نوشین کام دل خسته از شراب برآمد

خواجو از آن جعد عنبرین چو سخن راند

از نفسش بوی مشک ناب برآمد

۳۳۲

ح

خسرو انجم بگه بام برآمد یا مه خلخ بلب بام برآمد

صبح جمالش بدمید از شب گیسو یا شه روم از طرف شام برآمد

سرو گل اندام سمن عارض ما را سبزه بگرد رخ گلفام برآمد

مجلسیان سحری را شب دوشین کام دل از جام غم انجام برآمد

چشمهٔ خورشید درخشان مروّق وقت صبوح از افق جام برآمد

کام من این بود که جان بر تو فشانم عاقبت از لعل توام کام برآمد

زلف تو چون سلسله‌جنبان دلم شد بس که بدیوانگیم نام برآمد

خال تو تا دانه و زلفین تو شد دام کیست که مرغ دلش از دام بیرآمد

گو برو آرام چو کام دل خواجو

از لب جانبخش دلارام برآمد

۳۳۳

ح

وقت صبوح آنزمان که ماه برآمد / شاه من از طرف بارگاه برآمد

کاکل عنبرشکن ز چهره برافشاند / روز سپید از شب سیاه برآمد

از در خرگه برآمد آن مه و گفتم / یوسف کنعان مگر ز چاه برآمد

پرده ز رخ برفکند و زهره فروشد / طرف کله برشکست و ماه برآمد

سرو ندیدم که در قبا بخرامید / مه نشنیدم که با کلاه برآمد

بسکه ببارید آب حسرتم از چشم / گرد سراپرده‌اش گیاه برآمد

شاه پریچهرگان چو طرّه برافشاند / فتنه بیکباره از سپاه برآمد

هر دم از آن عنبرین کمند دلاویز / ناله دلهای داد خواه برآمد

آه که شمع دلم بمرد چو خواجو

از من دلخسته بسکه آه برآمد

۳۳٤

س

از صومعه پیری بخرابات درآمد / با باده‌پرستان بمناجات درآمد

تجدید وضو کرد بجام می و سرمست / در دیر مغان رفت و بطاعات درآمد

هر کس که ز اسرار خرابات خبر داشت / از نفی برون رفت و باثبات درآمد

این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان / درد دلش از راه مداوات درآمد

ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند / بشتاب که هنگام عبادات درآمد

فارغ بنشست از طلب چشمهٔ حیوان / همچو خضر آنکس که بظلمات درآمد

مطرب چو خروس سحری نغمه برآورد / با مرغ صراحی بمقالات درآمد

دل در غم عشقش بخرافات درافتاد / جان با لب لعلش بمراعات درآمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند

در حال که خواجو بخرابات درآمد

۳۳۵

ح

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد / حلقهٔ لعل تو درج گهر آمد

لبت از تنگ شکر شور برآورد / بشکر خندهٔ شیرین چو درآمد

چو نظر در خم ابروی تو کردم / قامت خویشتنم در نظر آمد

چون ز عشق کمرت کوه گرفتم / سیلم از خون جگر بر کمر آمد
گر دمی بر سر بالین من آئی / همه گویند که عمرت بسر آمد
کامم این بود که جان بر تو فشانم / عاقبت کام من خسته برآمد
خواجو آن نیست که از درد بنالد
گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

۳۳۶

ش

مراد بین که بپیش مرید باز آمد / بشد چو جوهر فرد و فرید باز آمد
سعادتیست که آنکس که سعد اکبر ماست / بفال سعد برفت و سعید باز آمد
بعید نبود اگر جان ما شود قربان / چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد
بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز / که رفت روزه و هنگام عید باز آمد
بگیر جامه و جامم بده که واعظ شهر / قدح گرفت وز وعد وعید باز آمد
بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد / بکوی میکده رفت و سدید باز آمد
فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد / که از تتبع دیو مَرید باز آمد
جهان مثال ارادت بنام آنکس خواند / که شد بملک مراد و مُرید باز آمد
بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست / عبادتی که بکار عبید باز آمد
کسیکه در صف عشق آمد و شهادت یافت / بشد بعزم غزا و شهید باز آمد
ز کوی محمدت انکس که خیمه بیرون زد / ذمیم رفت ولیکن حمید باز آمد
شد آشیانه وحدت مقام شهبازی / که از نشیمن کثرت وحید باز آمد
کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجو
عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۳۳۷

ش

یار ثابت‌قدم اینک ز سفر باز آمد / و گر از پای درافتاد بسر باز آمد
ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد / که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد
آنکه در رستهٔ بازار وفا زر می زد / در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد
گرچه طوطی ز شکر نیک بتنگ آمده بود / دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار / بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کو مجلس اصحاب منور می‌داشت / با دلی تافته و سوز جگر باز آمد

خاکساری که شد آب رخش از گریه برود	همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت زنظر غایب گشت	مفکنیدش زنظر چون بنظر باز آمد

هرکه او را قدمی بود چو خواجو را دید
گفت کان یار قدم دار دگر باز آمد

۳۳۸

ش

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد	از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود	رفت و صدباره از آن سوخته تر باز آمد
هرکه بیند من بی برگ و نوا را گوید	یا رب این خسته جگر کی زسفر باز آمد
سر تسلیم چو بر خط عبودیت داشت	چون قلم رفت بهر سوی و بسر باز آمد
عجب آن نیست که شد با لب خشک از بر دوست	عجب اینست که با دیدهٔ تر باز آمد
هرکه را بیخبر افتاد زپیمانهٔ عشق	تو مپندار که دیگر بخبر باز آمد
ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری	همره قافلهٔ باد سحر باز آمد
عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی	گر زشور لب شیرین زشکر باز آمد
آنکه مرغ دلش از حسرت گل پر می زد	همچو بلبل زچمن رفت و دگر باز آمد
گر بتیغش بزنی بازنیاید زنظر	هرکه چون مردمک دیده نظر باز آمد

خیز خواجو که چو اشک از سر زر درگذریم
تا نگویند که شد وزپی زر باز آمد

۳۳۹

ح

عید آمد و آنماه دلافروز نیامد	دل خون شد و آن یار جگرسوز نیامد
نوروز من ار عید برون آمدی از شهر	چونست که عید آمد و نوروز نیامد
مه می طلبیدند و من دلشده را دوش	در دیده جز آن ماه دلافروز نیامد
آن ترک ختائی بچه آیا چه خطا دید	کامروز علی رغم بدآموز نیامد
خورشید چو رسمست که هر روز برآید	چونست که خورشید من امروز نیامد
کس نیست کز آن غمزهٔ عاشق کش خونریز	جانش هدف ناوک دلدوز نیامد

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو
در معرکهٔ عشق تو پیروز نیامد

٣٤٠

ح

سرّیست مرا با تو که اغیار ندانند
کاسرار می عشق تو هشیار ندانند

در دایرهٔ عشق هرآنکس که نهد پای
از شوق خطت نقطه ز پرگار ندانند

گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ
باز از سر مستی ره گلزار ندانند

هرکس که گرفتار نگردد بکمندی
در قید غمت حال گرفتار ندانند

تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
قدر لب شیرین شکربار ندانند

هر دل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار
حال من دلخستهٔ بیمار ندانند

چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت
کان هندوی دل دزد سیه کار ندانند

ای باد صبا حال من ارزانک توانی
با یار چنان گوی که اغیار ندانند

خواجو که درین واقعه بیچاره فرو ماند
عیبش مکن ار چارهٔ اینکار ندانند

٣٤١

ش

کس حال من سوخته جز شمع نداند
کو بر سر من شب همه شب اشک فشاند

دلبستگئی هست مرا با وی از آنروی
کز سوخته حالی بمن سوخته ماند

گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد
ور تشنه شوم در نظرم سیل براند

زنجیر دل تافته را در غم و دردم
گر رشتهٔ جانست بهم در گسلاند

بیرون ز من دلشده و شمع جگرسوز
سر باختن و پای فشردن که تواند

گر شمع چراغ دل من بر نفروزد
شبهای غم هجر بپایان که رساند

آنکس که چو شمعم بکشد در شب حیرت
از سوختن و ساختنم باز رهاند

حال جگر ریش من و سوز دل شمع
هرکس که نویسد ز قلم خون بچکاند

از شمع بپرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

٣٤٢

ح

عجب دارم گر او حالم نداند
که مشک و بی زری پنهان نماند

یقینم کان صنم بر ناتوانان
اگر رحمت نماید می‌تواند

دلم ندهد که ندهم دل بدستش
گرم او دل دهد ور جان ستاند

بفرهاد ار رسد پیغام شیرین | ز شادی جان شیرین برفشاند
اگر دهقان چنان سروی بیابد | بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم می‌دود بر چهرهٔ زرد | تو پنداری که خونش می‌دواند
نمی‌بینم کسی جز دیدهٔ تر | که آبی بر لب خشکم چکاند
بجامی باده دستم گیر ساقی | که یکساعت ز خویشم وارهاند

صبا گر بگذری روزی بکویش
بگو خواجو سلامت می رساند

## ۳۴۳

س

حدیث جان بجز جانان نداند | که جز جانان کسی درجان نداند
مرا با درد خود بگذار و بگذر | که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که دور از حضرت شاه | بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان | ز سرمستی ره بستان نداند
ز رخ دورافکن آن زلف سیه را | که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانه در ده | که آن پیمان‌شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار | حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست | که هر کس ره نرفتست آن نداند

بگو خواجو بدانا قصهٔ عشق
که کافر معنی ایمان نداند

## ۳۴٤

ش

که می رود که پیامم به شهریار رساند | حدیث بندهٔ مخلص بشهریار رساند
درود دیدهٔ گوهر نثار لعل فشانم | بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
دعا و خدمت میخوارگان بوقت صبوحی | بدان دو نرگس میگون پر خمار رساند
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد | که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
اگر بنامه غم روزگار باز نمایم | کسی که نامه رساند بروزگار رساند
هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم | ببوی آنکه چو بادش بدان دیار رساند
تنم ز ضعف چنان شد که بادش ار برباید | بیک نفس بسر کوی آن نگار رساند
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران | گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند

مگر برید صبا اشتیاق نامهٔ خواجو
بکوی یار کند منزل و بیار رساند

۳۴۵

ش

درد من دلخسته بدرمان که رساند
کار من بیچاره بسامان که رساند

از ذرّه حدیثی بهر خورشید که گوید
وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند

دل را نظری از رخ دلدار که بخشد
جانرا شکری از لب جانان که رساند

از مور پیامی بسلیمان که گذارد
وز مرغ سلامی بگلستان که رساند

آدم که بشد کوثرش از دیدهٔ پرآب
بازش بسوی روضهٔ رضوان که رساند

شد عمر درین ظلمت دلگیر بپایان
ما را بلب چشمهٔ حیوان که رساند

گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا
هر دم بره بادیه باران که رساند

درویش که همچون سگش از پیش برانند
او را بسراپردهٔ سلطان که رساند

بی جاذبه ئی قطع منازل که تواند
بی راهبری راه بیابان که رساند

شد سوخته از آتش دوری دل خواجو
این قصّهٔ دلسوز بکرمان که رساند

۳۴۶

س

گویند که صبر آتش عشقت بنشاند
زان سر و قد آزاد نشستن که تواند

ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند

موری اگر از ضعف بگیرد سر دستم
تا دم بزنم گرد جهانم بدواند

افکند سپهرم بدیاری که وجودم
گر خاک شود باد بکرمان نرساند

فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
جز دیده کس آبی بلبم بر نچکاند

گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
برخیزد و بر آتش تیزم بنشاند

چون میگذری عیب نباشد که بپرسی
کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند

بر حسن مکن تکیه که دوران لطافت
با کس بنمی ماند و کس با تو نماند

دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

۳۴۷

ح

ماجرائی که دل سوخته می پوشاند — دیده یک یک همه چون آب فرو می‌خواند
چون تو در چشم من آئی چکنند مردم چشم — که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند
مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش — یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی — ورنه مجموع کجا حال پریشان داند
من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم — از چه رو زلف توام سلسله می‌جنباند
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب — که بدرمان من سوخته دل درماند
از چه نالم چو فغانم همه از خویشتنست — بده آن باده که از خویشتنم بستاند
بکجا! می رود این فتنه که برخاسته است — کیست کاین فتنه برخاسته را بنشاند

وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنست
مگر از چشمهٔ نوش تو سخن می راند

۳۴۸

س

دل بدست یار و غم در دل بماند — خارم اندر پای و پا در گل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق — وانکه عاقل بود بر ساحل بماند
ساربان آهسته رو کاصحاب را — چشم حسرت در پی محمل بماند
کی تواند زد قدم با کاروان — ناتوانی کاندرین منزل بماند
یادگار کشتگان ضرب عشق — نیم جانی بود و با قاتل بماند
ای پسر گر عاقلی دیوانه شو — کانکه او دیوانه شد عاقل بماند
کبک را بنگر که چون شد پای بند — چشم بازش در پی طغرل بماند
هر که او در عاشقی عالم نشد — تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دید و جانرا در نباخت
خاطر خواجو عظیم از دل بماند

۳۴۹

ح

ما برکنار و با تو کمر در میان بماند — وان چشم پرخمار چنان ناتوان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت — از چشم من روان شد و چشمم در آن بماند
گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان — از شور پسته‌ات سخنم در دهان بماند

بر خاک درگه تو چو دوشم مقام بود جانم براستان که بر آن آستان بماند
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند
فرهاد اگرچه با غم عشق از جهان برفت لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند
خواجو ز بسکه وصف میان تو شرح داد او از میان برفت و سخن در میان بماند

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت
با دوستان محرمش این داستان بماند

۳۵۰

س

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد سرشک دیده ز ما برکنار خواهد ماند
اساس عهد مودّت که در ازل رفتست میان ما و شما پایدار خواهد ماند
ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را نشان چهره برین رهگذار خواهد ماند
ز روزگار جفانامه‌ئی که عرض افتاد مدام بر ورق روزگار خواهد ماند
شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت درازی شب ما برقرار خواهد ماند
چنین که بر سر میدان عشق می‌نگرم دل پیاده بدست سوار خواهد ماند
حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود که بر صحیفهٔ لیل و نهار خواهد ماند

فراق نامهٔ خواجو و شرح قصهٔ شوق
میان زنده‌دلان یادگار خواهد ماند

۳۵۱

ش

هر که را سکّه درستست بزر باز نماند وانکه از دست برون رفت بسر باز نماند
مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند
طائر دل که شود صید رخ و زلف دلارام همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند
جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم کانکه از کوه درافتد بکمر باز نماند
گر برافروخته‌ئی شمع دل از آتش سودا ترک جان گیر که پروانه بپر باز نماند
نام شکّر نبرم پیش عقیق تو که خسرو با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز یادگاری ز من خسته جگر باز نماند
یکدم ای مردمک چشم من از اشک برآسای کانکه شد ساکن دریا بگهر باز نماند

حال رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست
هر که را سکّه درستست بزر باز نماند

۳۵۲

ح

گل اندامی که گلگون می‌دواند / بدان نازک تنی چون می‌دواند
بگاه جلوه از چابک سواری / فرس بر شاه گردون می‌دواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب / که بر عزم شبیخون می‌دواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم / ز راه دیده بیرون می‌دواند
چنانش گرم رو بینم که چون آب / دمادم تا بجیحون می‌دواند
برو در خواهد آمد خون چشمم / بدین گرمی که گلگون می‌دواند
سپهرم در پی خورشید رویان / بگرد ربع مسکون می‌دواند

چنین کز چشم خواجو می رود اشک
عجب نبود گرش خون می‌دواند

۳۵۳

س

اگر ز پیش برانی مرا که برخواند / و گر مراد نبخشی که از تو بستاند
بدست تست دلم حال او تو می‌دانی / که سوز آتش پروانه شمع می‌داند
چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست / خبر برید بدهقان که سرو ننشاند
برفت آنکه بلای دلست و راحت جان / مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد / گر او بجلوه گری آستین برافشاند
تحیّتی که فرستاده شد بدان حضرت / گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند
بخون دیده از آن رو نوشته ام روشن / که هر کسش که ببیند چو آب برخواند
دبیر سرّ دلم فاش کرد و معذورست / چگونه آتش سوزان به نی بپوشاند

سرشک دیدهٔ خواجو چنین که می‌بینم
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

۳۵٤

س

آن خطّ شب مثال که بر خور نوشته اند / یا رب چه دلفریب و چه درخور نوشته اند
از خضر نامه ئی بلب چشمهٔ حیات / گوئی محرّران سکندر نوشته اند

یا نی مگر برات نویسان ملک شام | وجهی بر آفتاب منوّر نوشته اند
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز | از شب چه آیتیست که برخور نوشته اند
در خنده رفت و گفت که مستوفیان روم | خطی باسم اجری قیصر نوشته اند
یا از پی معیشت سلطان زنگبار | تمغای هند بر شه خاور نوشته اند
گوئی که بسته اند تب لرز آفتاب | کز مشک آیتی بشکر بر نوشته اند
یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم | بر گرد آن عقیق چو شکّر نوشته اند
ریحانیان گلشن روی تو بر سمن | خطی بخون لالهٔ احمر نوشته اند
وصف لبت کز آن برود آب سلسبیل | حوران خلد بر لب کوثر نوشته اند

خواجو محرّران سرشکم بسیم ناب
اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند

۳۵۵

ش

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند
گر حرامی دررسد با ما چه خواهد کرد از آنکه
رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده اند
می پرستان محبّت را زغم اندیشه نیست
از برای آنکه آب زندگانی خورده اند
هر که در عشق پریرویان نیامد در شمار
عارفانش از حساب عاقلان نشمرده اند
با وجود آنکه بد گفتند و نیک انگاشتیم
ما نیازردیم و بدگویان زما آزرده اند
گلعذاران بین که کلّ پرده بر ما میدرند
ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده اند
بادپیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
زان نمی‌سوزند از آه گرم ما کافسرده اند
زنده‌دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع وار
ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده اند

چون ببدنامی برآمد نام خواجو در جهان
نیک نام آنها که ترک نیکنامی کرده‌اند

۳۵٦

ح

خورشید را ز مشک زره‌پوش کرده‌اند
وانگه بهانه زلف و بنا گوش کرده‌اند

از پردلی دو هندوی کافر نژادشان
با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند

در تاب رفته‌اند و برآشفته کز چه روی
تشبیه ما بسنبل مه‌پوش کرده‌اند

کردند ترک صحبت عهد قدیم را
معلوم می‌شود که فراموش کرده‌اند

هر شب مغنّیان ضمیرم ز سوز عشق
بر قول بلبلان سحر گوش کرده‌اند

منعم مکن ز باده که ارباب عقل را
از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند

خواجو بنوش دُردی عشقش که عاشقان
خون خورده‌اند و نیش جفا نوش کرده‌اند

۳۵۷

ح

شام خون‌آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند
زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده‌اند

خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند
چین گیسو را ز رخ بتخانهٔ چین کرده‌اند

گر ببخت شور من ابرو ترش کردند باز
عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند

تا چه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته‌اند
تا چه حالست این که بر مه خال مشکین کرده‌اند

آن خط عنبرشکن بر برگ گل دانی چراست
نافه مشکست کاندر جیب نسرین کرده‌اند

وآنرخ گلرنگ و قد چون صنوبر گوئیا
گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند

مهرورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر
چشم شب‌پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند

دردمندان محبّت بر امید مرهمی
آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند

خسروان در آرزوی شکّرش فرهادوار
جان شیرین را فدای جان شیرین کرده‌اند

کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب
همچو خواجو اهل دل ترک دل و دین کرده‌اند

۳۵۸

ش

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
مرده‌دل جمعی که دل دادند و جان نسپرده‌اند

چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبوح
تا ببینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند
ما برون افتاده‌ایم از پردهٔ تقوی ولیک
پرده‌سازان نگارین همچنان در پرده‌اند
دُرد نوشان بسکه اشک از چشم ساغر رانده‌اند
خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند
ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند
اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند
بر دل رندان صاحب درد اگر آزارهاست
پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند
خیز خواجو وز در خلوتگه مستان درآی
نیستانرا بین که ترک ملک هستی کرده‌اند
قوت جان از خون دل ساز وز عالم گوشه گیر
زانکه مردان سالها در گوشه‌ها خون خورده‌اند

۳۵۹

س

خورشید را بسایهٔ شب درنشانده‌اند
شب را بپاسبانی اختر نشانده‌اند
چیپور را ممالک فغفور داده‌اند
مهراج را بمسند خان برنشانده‌اند
تا خود چه دیده‌اند که چیپال هند را
ترکان بپادشاهی خاور نشانده‌اند
همچون مگس بتنگ شکر برنشسته است
خالی که بر عقیق چو شکّر نشانده‌اند
گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند
یا مهره‌ای ز غالیه درخور نشانده‌اند
یا خازنان روضهٔ رضوان بلال را
در باغ خلد بر لب کوثر نشانده‌اند
گفتم که خال همچو سیه دانهٔ ترا
بر قرص آفتاب چه درخور نشانده‌اند
گفتا بروم خسرو اقلیم زنگ را
گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز
آتش بآب دیدهٔ ساغر نشانده‌اند
خون جگر که بر رخ خواجو چکیده است
یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده‌اند

۳٦۰

ح

این دلبران که پرده برخ درکشیده‌اند / هریک بغمزه پردهٔ خلقی دریده‌اند
از شیر و سلسبیل مگر در جوار قدس / اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند
یا طوطیان روضهٔ خلدند گوئیا / کز آشیان عالم علوی پریده‌اند
از کلک نقشبندِ ازل بر بیاض مهر / آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
گوئی مگر بتان تتارند کز ختا / از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند
بر طرف صبح سلسله از شام بسته‌اند / بر گرد ماه خطّ معنبر کشیده‌اند
کرّوبیان عالم بالا و ان یکاد / بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند
صاحبدلان ز شوق مرقّع فکنده‌اند / بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند
از بهر نرد درد غم عشق دلبران / بر سطح دل بساط الم گسترده‌اند

خواجو برو بچشم تامل نگاه کن
بر اهل دل که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

۳٦۱

س

زهی زلفت گره‌گیری پر از بند / لب لعلت نمک‌دانی پر از قند
نقاب ششتری از ماه بگشای / طناب چنبری بر مشتری بند
سرم بر کف ز دستان تو تا کی / دلم در خون ز هجران تو تا چند
کسی کو خویش را در یار پیوست / کجا یاد آورد از خویش و پیوند
دلا گر عاشقی ترک خرد گیر / که قدر عشق نشناسد خردمند
ببین فرهاد را کز شور شیرین / بیک موی از کمر خود را درافکند
چرا عمر عزیز آمد بپایان / من و یعقوب را در هجر فرزند
تحمّل می‌کنم بار گران را / ولی دیوانه سر می‌گردم از بند
چو جز دلبر نمی‌بینم کسی را / کرا با او توانم کرد مانند
بزن مطرب نوائی از سپاهان / که دل بگرفت ما را از نهاوند

کند خواجو هوای خاک کرمان
ولی پایش به سنگ آید ز الوند

### ۳۶۲

ش

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر مبند
برگیر بارم از دل و بار سفر مبند

در اشک ما نگه کن و از سیم درگذر
بر روی ما نظر فکن و نقش زر مبند

ما را چو در سلاسل زلفت مقیّدیم
پای دل شکسته بزنجیر درمبند

فرهاد را مکش بجدائی و درغمش
هردم خروش و غلغله در کوه و در مبند

ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت
چندین طمع بر آن بت بیدادگر مبند

ور آبروی بایدت ای چشم دُرفشان
بر یاد لعل او سر دُرج گهر مبند

ای باغبان گرم ندهی ره بپای گل
گلزار را بروی من خسته درمبند

چون سرو اگر چنانکه سرافرازیت هواست
چون نی بقصد بی سر و پایان کمر مبند

چشمم که در هوای رخت بازگشته است
مرغ دل مرا مشکن بال و پر مبند

بی جرم اگر چه از نظر افکندهٔی مرا
بگشای پرده از رخ و راه نظر مبند

خواجو چو نیست در شب هجران امید روز
با تیره شب بسر برو دل در سحر مبند

### ۳۶۳

س

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
سلطان ننهد بنده محنت‌زده را بند

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی
من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند

از دیدهٔ رود آور اگر سیل برانم
چون دجلهٔ بغداد شود دامن الوند

عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی
جهلست خردمندی و دیوانه خردمند

تا جان بود از مهر رخش برنکنم دل
گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی
چون پرده ز رخسار برافکند برافکند

بر من مفشان دست تعنّت که بشمشیر
از لعل تو دل برنکنم چون مگس از قند

در دیدهٔ من حسرت رخسار تو تا کی
در سینهٔ من آتش هجران تو تا چند

ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خواجو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

۳٦٤

س

همرهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند — از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
بر میان از مو کمر بستند و این شوریده را — همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
بر سر راه او فتادم تا زمن برنگذرند — همچو خاک ره مرا بر رهگذر بگذاشتند
شمع را در آتش و سوز جگر بگداختند — طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
بلبل شوریده دلرا از چمن کردند دور — طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
پیشتر رفتیم و ما را نیشتر بر جان زدند — وینچنین با ریش و زخم نیشتر بگذاشتند
بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند — بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند

کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلک
کار او را بین که چون زیر و زبر بگذاشتند

۳٦٥

ح

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند — جان غمگین مرا مژدهٔ جانان دادند
پیش خسرو سخن شکّر شیرین گفتند — بزلیخا خبر از یوسف کنعان دادند
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند — مرغ را باز بشارت ز گلستان دادند
خبر چشمهٔ حیوان بسکندر بردند — مژدهٔ خاتم دولت بسلیمان دادند
هودج ویس بمنزلگه رامین بردند — پایهٔ سلطنت شاه بدربان دادند
دعد را پرده ز رخسار رباب افکندند — ذرّه را رفعت خورشید درخشان دادند
عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند — خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان دادند
تشنهٔ بادیه را باز رساندند بآب — کشتهٔ معرکه را بار دگر جان دادند
باغ را رونقی از سرو روان افزودند — کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند

مژدهٔ آمدن خواجه بخواجو بردند
بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

۳٦٦

ح

دوش چون در شکن طرّهٔ شب چین دادند — مژدهٔ آمدن آن صنم چین دادند
بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند — بلبلانرا خبری از گل نسرین دادند
باسیران بلا ملک امان فرمودند — بفقیران گدا گنج سلاطین دادند

عطر مجنون همه از سنبل لیلی سودند		کام خسرو همه از شکّر شیرین دادند
سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند		مهر اورنگ بگلچهر خور آئین دادند
خضر را آگهی از آب حیان آوردند		نامهٔ ویس گلندام برامین دادند
روی اقبال بسوی من مسکین کردند		شادی گمشده را با من غمگین دادند
بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند		بگیا نکهت انفاس ریاحین دادند

جان بشکرانه ده ایدل که کنون خواجو را
کام دل زان لب جان‌پرور شیرین دادند

۳۶۷

ح

این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند		وین چه نافه‌ست که از سوی تتار آوردند
مژدهٔ یوسف گمگشته بکنعان بردند		خبر یار سفر کرده بیار آوردند
دوستانرا ز غم دوست امان بخشیدند		بوستانرا گل صد برگ ببار آوردند
بیدل غمزده را مژدهٔ دلبر دادند		بلبل دلشده را بوی بهار آوردند
نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان		از سواد خط آن لاله عذار آوردند
نوش داروئی از آن لب که روان زنده ازوست		بمن خسته مجروح نزار آوردند
از خم سلسلهٔ طرّه لیلی تابی		از برای دل مجنون فگار آوردند
بزم شوریده دلانرا ز پی نقل صبوح		شکری از لب شیرین نگار آوردند

می فروشان عقیق لب او خواجو را
قدحی می ز پی دفع خمار آوردند

۳۶۸

ح

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند		چارطاق لعل بر خضرا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان		کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از زرد گل		آل زر بر رقعهٔ خارا زدند
از حرم طارم‌نشینان چمن		خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های باغ از آب چشم ابر		خنده‌ها بر چشمهای ما زدند
مطربان با مرغ همدستان شدند		عندلیبان پردهٔ عنقا زدند
در هوای مجلس جمشید عهد		غلغل اندر طارم اعلی زدند
باد نوروزش همایون کاین ندا		قدسیان در عالم بالا زدند

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق
طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند

۳۶۹

ح

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
مدام معتکف آستان خمّارند

از آن بخاک درت مست می‌سپارم جان
که هم بکوی تو مستم بخاک بسپارند

چرا بهیچ شمارند می پرستان را
که ملک روی زمین را بهیچ نشمارند

هرآن غریب که خاطر بخوبرویان داد
غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند

ز بیدلان که ندارند بی‌تو صبر و قرار
روا مدار جدائی که خود ترا دارند

چو سایه راه‌نشینان بپای دیوارت
اگر بفرق نپویند نقش دیوارند

ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت
در آن زمان که مرا خاک بر سر انبارند

بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو
شراب و دامن صحرا ز دست نگذارند

۳۷۰

ش

ساقیان آبم بجام لعل شکّر خا برند
شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند

گه بسوی دیرم از مقصورهٔ جامع کشند
گه بمعراجم ز بام مسجد اقصی برند

ساکنان کعبه هر ساعت بجست و جوی من
از صوامع ره بخلوتخانهٔ ترسا برند

روز و شب خاشاک‌روبان در دیر مغان
مست و بیخود دوش بر دوش آورندم یا برند

گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان
رشک بر دیوانگان بی سر و بی پا برند

مشک غمازست ورنی کی بشب شوریدگان
از پی دل ره بدان گیسوی مشک‌آسا برند

گر بجنّت یا سقر سرگشتگان عشق را
روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند

بادپیمایان که بر آتش زنند از باده آب
پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند

هر شبی دفترنویسان ورق‌پرداز شام
از سواد خطّ سبزت نسخهٔ سودا برند

در هوای لعل دُر پاشت بدامن سائلان
هر دم از بحرین چشمم لؤلؤ لالا برند

خاکیان با گریهٔ ما خنده بر دریا زنند
و آب روشن دمبدم از چشمهای ما برند

چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان
گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

۳۷۱

س

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند — مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
از جسم و جان بری وز کونین فارغند — با خاک ره برابر و از عرش برترند
روح مجسّمند نه جسم مروّحند — نور مصوّرند نه شمع منوّرند
بر عرصهٔ حدوث قدم در قدم زنند — در مجلس وجود شراب از عدم خورند
شرب از حیاض قدسی کرّ و بیان کنند — نزل از ریاض علوی روحانیان برند
کی آشیان نهند درین خاکدان از آنک — شهباز عرشیّند که در لامکان پرند
عبهر مثال معتدل و اجوف نهندشان — امّا بدان صحیح که سالم چو عرعرند
سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند — لیکن بری ز ملکت و فارغ ز لشکرند

خواجو گدای درگه ارباب فقر باش
کانها که مفلسند بمعنی توانگرند

۳۷۲

ح

چون ترک من سپاه حبش برختن زند — از مشگ سوده سلسله بر نسترن زند
کار دلم چو طرّهٔ مشگین مشگ بیز — برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
گر بگذرد بچین سر زلف او صبا — هر لحظه دم ز نافهٔ مشگ ختن زند
لعلش بگاه نطق چو گوهرفشان شود — صد طعنه بر طویلهٔ درّ عدن زند
در آرزوی عارض و بالاش عندلیب — هنگامه بر فراز گل و نارون زند
هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست — آری اویس نوبت عشق از قرن زند
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار — سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند

خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۳۷۳

س

هم عفی الله نی که ما را مرحبائی می زند — عارفانرا در سر اندازی صلائی می زند
آشنایانرا ز بیخویشی نشانی می‌دهد — بینوایانرا ز بی برگی نوائی می زند
اهل معنی را که از صورت تبرّا کرده‌اند — هر نفس در عالم معنی نداثی می زند
می‌سراید همچو مرغان سرائی وز نفس — هر دم آتش همچو باد اندر سرائی می زند

همچونی گر در سماعت خرقه بازی آرزوست دامن آنکس بچنگ آور که نائی می زند
یکنفس با او بساز اره بجائی می‌بری همدم او باش کوهم دم زجائی می زند
گر نئی بیگانه خواجو حال خویش از نی شنو
زانکه آن دلخسته هم دم ز آشنائی می زند

۳۷٤

س

تا درد نیابند دوا را نشناسند تا رنج نبینند شفا را نشناسند
آنها که چوما ماهی این بحر نگردند شک نیست که ماهیّت ما را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نوار است نیاید خاموش که عشّاق نوا را نشناسند
منصور بقا از گذر دار فنا یافت تا گشته فنا دار بقا را نشناسند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت خود را نشناسند خدا را نشناسند
یاران وفادار جفا را نپسندند خوبان جفاکار وفا را نشناسند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل خاصیّت این آب و هوا را نشناسند
با عشق تو زیبائی خوبان ننماید با پرتو خورشید سها را نشناسند
خواجو چه عجب باشد ارش کس نشناسد
شاهان جهاندار گدا را نشناسند

۳۷۵

ش

ساقیا می زین فزون‌تر کن که میخواران بسند
همچو ما دُردیکشان در کوی خمّاران بسند
ساغر وصل ار به بیداران مجلس می رسد
سر برآر از خواب و می درده که بیداران بسند
گر سبک دل گشتم از رطل گران عیبم مکن
زانکه در بزم سبک روحان سبکساران بسند
ای عزیزان گر بصد جان می‌نهند ارزان بود
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند
چشم مستت کو طبیب درد بیدرمان ماست
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند

چون ننالم کانکه فریاد گرفتاران ازوست
کی بفریادم رسد کورا گرفتاران بسند

ذرّه باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
زانکه چون او شاه انجم را هواداران بسند

ایکه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند

گر گنهکارم که عمری صرف کردم درغمت
بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند

بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
دست در زلفش مزن کانجا سیه‌ماران بسند

۳۷۶

ش

چون خطّ سبز تو بر آفتاب بنویسند
بدود دل سبق مشک ناب بنویسند

بسا که باده‌پرستان چشم ما هر دم
برات می بعقیق مذاب بنویسند

حدیث لعل روان‌پرور تو میخواران
بدیده بر لب جام شراب بنویسند

معیّنست که طوفان دگر پدید آید
چو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار نبود مردمان دریائی
حدیث موج سرشکم بآب بنویسند

سواد شعر من و وصف آب دیده نجوم
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند

محرّران فلک شرح آه دلسوزم
نه یک رساله که بر هفت باب بنویسند

چو روزنامهٔ روی تو در قلم گیرند
محقّقست که بر آفتاب بنویسند

خطی که مردم چشمم سواد کرد چو آب
مگر بخون دل او را جواب بنویسند

برات من چه بود گر بر آن لب شیرین
بمشک سوده زبهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خواجو قلم‌زنان سرشک
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۳۷۷

ش

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند
باید که سوادش بشب تار نویسند

در چین صفت جعد سمن‌سای نگارین
هر نیمشب از نافهٔ تاتار نویسند

ای بس که چو من خاک شوم قصهٔ دردم
صاحب‌نظران بر در و دیوار نویسند

باید که حدیث من دیوانهٔ سرمست          ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که در سکّه من نقش بخوانند          آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات          هر شام برین پردهٔ زنگار نویسند
از تذکره روشن نشود قصّهٔ منصور          الّا که بخون بر زبردار نویسند
گر در قلم آرند وفانامهٔ عشّاق          اول سخنم بر سر طومار نویسند
هر جور که بر ما کند آن یار جفاکار          شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصه که فرهاد زدی جامهٔ جان چاک          رسمست که بر دامن کهسار نویسند

مستان خرابات طرب نامهٔ خواجو
بر حاشیهٔ خانهٔ خمّار نویسند

۳۷۸

ش

می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند          که بیک جرعهٔ می آب رخم بفروشند
دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم          پختگان سوخته و افسرده‌دلان می‌جوشند
باده از دست حریفان ترشروی منوش          که بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا          با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند          می پرستان جگر خسته چنین نخروشند
تا کی از مهر تو هر شب چو شفق سوختگان          خون چشم از مژه پاشند و بدامن پوشند
برفکن پرده ز رخسار که صاحب‌نظران          همه چشمند و اگر در سخن آئی گوشند
بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن          همه تن جمله زبانند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که در مجلس ما
صوفیان نیز چو رندان همه دُردی نوشند

۳۷۹

ح

در آن مجلس که جام عشق نوشند          کجا پند خردمندان نیوشند
خداوندان دانش نیک دانند          که مدهوشان خداوندان هوشند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین          بیاد چشمهٔ نوش تو نوشند
مکن قصد من مسکین که خوبان          چنین در خون مسکینان نکوشند
برون از زلف و رخسارت ندیدم          که بر مه سنبل مه‌پوش پوشند
هنوزت جادوان در عین سحرند          هنوزت هندوان عنبر فروشند

مگر خواجو که مرغان ضمیرم زمستی همچو بلبل در خروشند

نگر کازادگان گرده زبانند

چو سوسن جمله گویای خموشند

۳۸۰

ح

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند باختیار هلاک خود اختیار کند

نه رای آنکه دلم دل ز یار برگیرد نه روی آنکه تنم پشت بر دیار کند

ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد دلم شکایت آنهم بروزگار کند

بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت بسا که دیده بدامن گهر نثار کند

بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم دلم سزای من از دیده در کنار کند

اگر ز تربت من سر برآورد خاری هنوز در دلم آن خار خار خار کند

ببوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد برای مُهره کسی جان فدای مار کند

خمار می‌کندم بی لب تو می خوردن اگرچه مست کی اندیشه از خمار کند

گر از وصال تو خواجو امید برگیرد

خیال روی تو بازش امیدوار کند

۳۸۱

ش

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند

ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند

صوفی صافی گر از لعل تو جامی درکشد خویشتن را در میان می پرستان افکند

راستی را تُرک تیرانداز مستت هر نفس کشته‌ئی را از هوا بر خاک میدان افکند

درج یاقوت گهر پوشت چو گردد درفشان از تحیّر خون دل در جان مرجان افکند

یک نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق ز آتش مهرت شرر در کاخ کیوان افکند

نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار

از حیا آب دهن بر روی عمّان افکند

۳۸۲

ح

تُرکم از غمزه چو ناوک بکمان درفکند ای بسا فتنه که هردم بجهان درفکند

کمر ارنکته‌ئی از وصف میانش گویم خویشتن را بفضولی بمیان درفکند

گر در آن صورت زیبا نگرد صورتگر
قلم از حیرت رویش ز بنان درفکند

تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من
هردم از غمزه خدنگی بکمان درفکند

بشکر خنده درآ ورنه یقین میدانم
که دهان تو یقین را بگمان درفکند

باغبانرا چه تفاوت کند ار وقت سحر
بچمن بلبل شوریده فغان درفکند

قلم ار شرح دهد قصهٔ اندوه فراق
ظاهر آنست که آتش بزبان درفکند

نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم
زاهدی را بخرابات مغان درفکند

خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
بقدح اشک چو یاقوت روان درفکند

۳۸۳

ش

آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند
نتواند که مرا بی سر و بی پا نکند

دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد
لیک معلوم ندارم که کند یا نکند

اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ
نبود آدمی آنکس که تماشا نکند

خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد
جان فدای لب شیرین شکرخا نکند

گل چو بر نالهٔ مرغان چمن خنده زند
چکند بلبل شب خیز که سودا نکند

هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی
حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند

چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن
کانکه چشم تو کند کافر یغما نکند

گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم
نتواند که رخم بیند و صفرا نکند

هر که احوال دل غرقه بداند خواجو
اگرش عقل بود روی بدریا نکند

۳۸٤

ش

هیچکس نیست که وصل تو تمنّا نکند
یا جفا بر من دلخستهٔ شیدا نکند

هر که سودای سر زلف تو دارد در سر
این خیالست که سر در سر سودا نکند

چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بربود
ترک سرمست محالست که یغما نکند

وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند

ماه کنعانی ما گو ز پس پرده درآی
تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن
هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند

مرد صاحب‌نظر آنست که تا جان بودش
نتواند که نظر در رخ زیبا نکند

آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند — تا من دلشده را بیسر و بی پا نکند
مکن اندیشهٔ فردا و قدح نوش امروز — کانکه عاقل بود اندیشهٔ فردا نکند
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند — کیست کورا هوس عیش و تماشا نکند

دل کجا برکند از آن لب میگون خواجو
زانکه مخمور بترک می حمرا نکند

۳۸۵

ح

جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند — تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد — روز و شب خدمت دربان چه کند گر نکند
بینوائی که برو لشکریان جور کنند — روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند
طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل — تکیه بر خار مغیلان چه کند گر نکند
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق — دلم آهنگ سپاهان چه کند گر نکند
چون زلیخا دلش از دست بشد ملکت مصر — در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
هر که در پای گلش برگ صبوحی باشد — صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته — گرد رخسار تو دوران چه کند گر نکند

نتواند که ز هجر تو ننالد خواجو
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

۳۸۶

ش

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند — چرا که مرغ چمن ترک بوستان نکند
کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید — اگر ز سود و زیان بگذرد زیان نکند
بجان دوست که گنج روان دلی یابد — که او مضایقه با دوستان بجان نکند
شب رحیل خوشا در عماری آسودن — بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
چه باشد ار نفسی ساربان در این منزل — قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند
شهی که بادهٔ روشن کشد بتیره شبان — معیّنست که اندیشه از شبان نکند
چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان — طمع مدار که سر بر سر زبان نکند
زبان شمع جگرسوز از آن برند بگاز — که از فسرده‌دلان راز دل نهان نکند

جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو
که التفات به نیک و بد جهان نکند

## ۳۸۷

ح

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند | لب لعلش مدد جان نکند چون نکند

گرچه دربان ندهد راه ولیکن درویش | التماس از در سلطان نکند چون نکند

هر که زین رهگذرش پای فرو رفت بگل | میل آن سرو خرامان نکند چون نکند

چون تو در بادیه بر دست نهی آب زلال | تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند

کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد | قصد آزار مسلمان نکند چون نکند

طالب لعل توام کانکه بظلمات افتاد | طلب چشمهٔ حیوان نکند چون نکند

باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد | شور بر مرغ سحرخوان نکند چون نکند

صبر ایّوب کسی را که نباشد در رنج | حذر از محنت کرمان نکند چون نکند

چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت
ترک این منزل ویران نکند چون نکند

## ۳۸۸

س

چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند | پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند

چو تیر غمزهٔ خونریز در کمان آرد | دل شکستهٔ صاحبدلان نشانه کند

سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد | شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند

هزار دل ز سرشانه اش فرو بارد | چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند

بدانکه مرغ دل خسته ئی بقید آرد | ز زلف تا فتنه دام و ز خال دانه کند

ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه | که یک نظر بگدایان خیلخانه کند

اگر بچرخ برافشاند آستین رسدش | کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند

کجا رسم بمکانت که پشّه نتواند | که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند

چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست | نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکستهٔ خواجو چو از میانه ربود
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

## ۳۸۹

ح

چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند | روز من بد روز را همچون شب تاری کند

از خستگان دل می‌برد لیکن نمی‌دارد نگه | سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند

زینسان که من دنیا و دین در کارِ عشقش کرده‌ام
یاری بود کو هر زمان با دیگری یاری کند
تا کی خورم خون جگر در انتظار وعده‌اش
گر می‌دهد کام دلم چندم جگرخواری کند
گویند اگر زاری کنی دیگر نیازارد ترا
سلطان چه غم دارد اگر بازاریی زاری کند
همچون کمر خود را بزر بروی توان بستن ولی
چون زر نبیند در میان آهنگ بیزاری کند
بر عاشقان خسته دل هر شب شبیخون آورد
چون زورمندست و جوان خواهد که عیّاری کند
گو غمزه را پندی بده تا ترک غمّازی کند
یا طرّه را بندی بنه تا ترک طرّاری کند

خواجو اگر زلف کژش بینی که بر خاک اوفتد
با آن رسن در چه مرو کان از سیه کاری کند

۳۹۰

ح

ماه من مشک سیه در دامن گل می‌کند
سایبان آفتاب از شاخ سنبل می‌کند
گرچه از روی خرد دور تسلسل باطلست
خطّ سبزش حکم بر دور تسلسل می‌کند
هرگز از جام می لعلش نمی‌باشد خمار
می پرستی کو ببادامش تنقّل می‌کند
راستی را شاخ عرعر می‌درفشد همچو بید
کان سهی سرو روان میل تمایل می‌کند
جادوی چشمش قلم در سحر بابل می‌کشد
سبزی خطّش سزا در دامن گل می‌کند
آنکه ما را می‌تواند سوختن درمان ما
می‌تواند ساختن لیکن تغافل می‌کند
گفت اگر کام دلت باید ز وصلم جان بده
می‌دهم گر لعل جان بخشش تقبّل می‌کند
در برم دل همچو مهر از تاب لرزان می‌شود
چون فراق آنمه تابان تحمّل می‌کند
نرگسش گوید که فرض عین باشد قتل تو
جان بر شوة می‌دهم گر این تفضّل می‌کند
ای گل ار برگ نوای بلبل مستت بود
باد پندار ار صبا انکار بلبل می‌کند

گر ندارد با دل سرگشتهٔ خواجو نزاع
هندوی زلفش چرا بروی تطاول می‌کند

۳۹۱

س

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
ولیک پیش وجود تو جمله کالعدمند
صبوحیان سحرخیز کنج خلوت عشق
چه غم خورند چو شادی‌خوران جام جمند
چو گنج عشق تو دارند در خرابهٔ دل
نه مفلسند ولی منعمان بی درمند
چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند
پریرخان که بعالم بدلبری علمند
بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام
که طائران هوایت کبوتر حرمند

بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را	روا مدار که مجروح ضربت ستمند
چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند	اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند
دمی ندیم اسیران قید محنت باش	ببین که سوختگان غم تو در چه دمند

خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

۳۹۲

ح

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند	ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند
زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند	چون شدم کشته ز تیغم بچه می‌ترسانند
روی بنمای که جمعی که پریشان تواند	چون سر زلف پریشان تو سرگردانند
دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند	کان دو زلف سیهش سلسله می‌جنبانند
من مگر دیوم اگر زانکه برنجم ز رقیب	که رقیبان تو دانم که پری دارانند
عاقبت از شکرت شور برآرم روزی	گرچه از قند تو همچون مگسم می رانند
چون تو ای فتنهٔ نوخاسته برخاسته‌ئی	شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند
حال آن نرگس مست از من مخمور بپرس	زانکه در چشم تو سرّیست که مستان دانند
خاک روبان درت دم‌بدم از چشمهٔ چشم	آب بر خاک سر کوی تو می‌افشانند
جان‌فروشان ره عشق تو قومی عجبند	که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند

عندلیبان گلستان ضمیرت خواجو
گاه شکرشکنی طوطی خوش‌الحانند

۳۹۳

ش

طرّه‌های تو کمندافکن طرّارانند	غمزه‌های تو طبیب دل بیمارانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشوند	که یقینست که آن جمع پری دارانند
زان بدورت همه محراب‌نشینان مستند	که چو ابروی تو پیوستهٔ خمّارانند
چشم مست تو چو یک لحظه ز می خالی نیست	زاهدان از چه سبب منکر میخوارانند
چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا	مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند
آنکه در حلقهٔ زلفش دل ما در بندست	چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند
گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست	گفت خاموش که بر گنج سیه مارانند
مهرورزان که نباشند زمانی بی‌اشک	روز و شب بهر چه سوزند که در بارانند

هرکه خواهد که برد سر بسلامت خواجو
گو درین کوی منه پای که عیّارانند

۳۹٤

س

مستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند — دست من گیر که این طایفه پردستانند
آن دو جادوی فریبنده افسون سازش — خفته‌اند این دم از آن روی که سرمستانند
در سراپردهٔ ما پرده‌سرا حاجت نیست — زانکه مستان همه طوطیّ شکردستانند
مهرورزان که وصالت بجهانی ندهند — با جمال تو دو عالم بجوی نستانند
عاشقان با تو اگر زانکه بزندان باشند — با گلستان جمالت همه در بستانند
زلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند — هندوان بین که دگر خسرو ترکستانند

زیردستان تهیدست بلاکش خواجو
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند

۳۹۵

ح

چه کسانند که در قصد دل ریش کسانند — با من خسته برآنند که از پیش برانند
می‌کشند از پی خویشم که بزاری بکشندم — که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست و طبیبان ز شکرخندهٔ شیرین — همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه بر خسته‌دلان می‌گذری از سر حشمت — هیچ دانی که شب هجر تو چون می‌گذرانند
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان — صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتّع بود ارباب کرم را ز تنعم — گر نصیبی بگدایان محلّت نرسانند
بجز از مردمک دیده اگر تشنه بمیرم — آبم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بستهٔ زنجیر سر زلف تو گشتم — که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند — شمع را چون تو بمجلس بنشینی بنشانند
جز میانت سر موئی نشناسیم ولیکن — عاقلان معنی این نکتهٔ باریک ندانند

خواجو از مغبچگان روی مگردان که ازین روی
اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

## ۳۹۶

ح

صوفی اگرش بادهٔ صافی نچشانند — صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند

بنگر که مقیمان سراپردهٔ وحدت — در دیر مغان همسبق مغبچگانند

رو گوش کن از زمزمهٔ ناله ناقوس — آن نکته که ارباب خرد واله از آنند

در حلقهٔ رندان خرابات مغان آی — تا یکنفس از خویشتنت باز رهانند

از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت — کاین طایفه در کوی خرابات مغانند

از مغبچگان می‌شنوم نکتهٔ توحید — و ارباب خرد معنی این نکته ندانند

سر حلقهٔ رندان خرابات چو خواجوست
زان همچو نگینش همه در حلقه نشانند

## ۳۹۷

س

چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند — صبوحیان نفس از آتش مذاب زنند

بتاب سینه چراغ فلک برافروزند — ز آب دیده نمک بر دل کباب زنند

چو آفتاب ز جیب افق برآرد سر — ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند

شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند — هزار قهقهه چون کبک بر غراب زنند

مغان بساغر می آب ارغوان ریزند — بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند

بوقت صبح پریچهره گان زهره جبین — دم از سهیل شب‌افروز مه نقاب زنند

بچین طرّه پرتاب قلب دل شکنند — به تیر غمزهٔ پر خواب راه خواب زنند

ز تاب می چو سمن برگشان برآرد خوی — ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند

بجرعه آب رخ خاکیان بباد دهند
بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند

## ۳۹۸

ش

ساقیان چون دم از شراب زنند — مطربان چنگ در رباب زنند

گلعذاران بآب دیدهٔ جام — بس که بر جامها گلاب زنند

مهرورزان بآه آتش بار — دود در دیدهٔ سحاب زنند

صبح خیزان بنغمهٔ سحری — هر نفس راه شیخ و شاب زنند

پسته خندان بفندق مشکین در شکنج نغوله تاب زنند
چون بگردش درآورند هلال تاب در جان آفتاب زنند
هر دمم خونیان لشکر عشق خیمه بر این دل خراب زنند
هر شبم شبروان خیل خیال حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجو ببین که سرمستان
در میخانه از چه باب زنند

۳۹۹

ح

چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند معاشران صبوحی هوای جام کنند
بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند
مرا بحلقهٔ رندان درآورید مگر بیک دو جام دگر کار من تمام کنند
خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی شراب بر کف و آغاز انتقام کنند
اگر نماند بمیخانه بادهٔ صافی بگوی کز لب میگون دوست وام کنند
برآید از دل تنگم نوای نغمهٔ زیر چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند
بیا که پیش رخت ذره‌وار سجده کنم چو آفتاب برآید مغان قیام کنند
مرا ز مصطبه بیرون فکند پیر مغان که کنج میکده صاحبدلان مقام کنند

چو بیتو خون دلست اینک می‌خورد خواجو
چراش باده گساران شراب نام کنند

۴۰۰

س

پای‌کوبان در سراندازی چو سربازی کنند پای درنه تا سرافرازان سرافرازی کنند
ناوک اندازان چشم ترکتازت از چه روی بر کمان‌سازان ابرویت کمین بازی کنند
در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان با بلبل خوش‌خوان هم‌آوازی کنند
موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند در نفس جانها هوای خانه‌پردازی کنند
چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند
طرّه‌های سرکشت کی ترک طرّاری دهند غمزه‌های دلکشت کی ترک غمّازی کنند

بر سر میدان عشقت چون شود خواجو شهید
نامش آندم عاقلان دیوانهٔ غازی کنند

۴۰۱

ح

پری‌رخان که برخ رشک لعبت چینند — چه آگه از من شوریده‌حال مسکینند
اگرچه زان لب شیرین جواب تلخ دهند — ولی بگاه شکرخنده جان شیرینند
بخویشتن نتوان دید حسن و منظر دوست — علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
کنون ز شکّر شیرین چه برخورد فرهاد — که خسروان جهان طالبان شیرینند
مگر تو فتنه نخیزی وگرنه ز اهل نشست — چه فتنه‌ها که بخیزد چو بیتو بنشینند
پرندگان هوای تو شاهبازانند — اگرچه همچو کبوتر اسیر شاهینند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها — کاسیر طرهٔ خوبان خلخ و چینند
مقامران محبت که پاکبازانند — کجا ز عرصهٔ مهر تو مهره برچینند

نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو
که گنج معرفتند ارچه بیدل و دینند

۴۰۲

ش

اهل دل پیش تو مردن ز خدا می‌خواهند — کشتهٔ تیغ تو گشتن بدعا می‌خواهند
مرض شوق تو بر بوی شفا می طلبند — درد عشق تو بامّید دوا می‌خواهند
طلب هرکسی از وصل تو چیزی دگرست — بجز ارباب نظر کز تو ترا می‌خواهند
ما چنین سوخته از تشنگی و لاله‌رخان — آب سرچشمهٔ مقصود ز ما می‌خواهند
روی ننموده ز ما نقد روان می‌جویند — ملک در بیع نیاورده بها می‌خواهند
بسرا مطرب عشّاق که مستان از ما — دمبدم زمزمهٔ پرده‌سرا می‌خواهند
آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم — این دمم غرقهٔ طوفان بلا می‌خواهند
من وفا می‌کنم و نیستم آگه که مرا — از چه رو کشته شمشیر جفا می‌خواهند

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو
که چرا درد دل ریش گدا می‌خواهند

۴۰۳

س

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
نقره‌داران چون نشان زر بطرّاران دهند

مگذر از یاران که در هنگام کارافتادگی
واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند
گر بدردی بازماندی دل ز درمان برمگیر
ساقیان اول قدح دُردی بخمّاران دهند
خون دل می‌خور که هم روزی رسانندت بکام
پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند
وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبوح
مست چون در خواب باشد می بهشیاران دهند
گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
مشفقان از بیم جان دارو ببیماران دهند
خیز و خواجو را چو کار از دست شدی کاری برآر
روز محنت کارداران دل ببیکاران دهند

۴۰۴

س

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند
از ره میکده بر بام سماوات آیند
تا ببینند مگر نور تجلّی جمال
همچو موسی ارنی گوی بمیقات آیند
گر کرامت نشمارند می و مستی را
از چه در معرض ارباب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر
زانکه از بهر خرابی بخرابات آیند
پارسایان که می و میکده را نفی کنند
گر بنوشند مثی جمله در اثبات آیند
ور چو من محرم اسرار خرابات شوند
فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
بدواخانهٔ الطاف خداوند کرم
دردمندان تمنای مداوات آیند
تشنگان آب اگر از چشمهٔ حیوان جویند
فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند
اسب اگر بر سر خواجو بدواند رسدش
آنکه شاهان جهان پیش رخش مات آیند

۴۰۵

ش

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند
گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست
این خیالیست که در خاطر ما بنشیند
چو تو برخیزی و از ناز خرامان گردی
سرو بر طرف گلستان ز حیا بنشیند

هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش
ننشیند مگر از خویش جدا بنشینند

دمبدم مردمک چشم من افشاند آب
بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند

بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم
گرچه شمع از نفس باد صبا بنشیند

تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم
آتش عشق من از باد هوا بنشیند

من بشکرانهٔ آن از سر سر برخیزم
کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند

عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو
از تکبّر نفسی پیش گدا بنشیند

۴۰۶

ش

تنم تنها نمی‌خواهد که در کاشانه بنشیند
دلم را دل نمی‌آید که بی جانانه بنشیند

ز دست بنده کی خیزد که با سلطان درآمیزد
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند

دلی کز خرمن شادی نشد یک دانه‌اش حاصل
چنین در دام غم تا کی ببوی دانه بنشیند

اگر پیمان کند صوفی که دست از می فروشویم
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند

مرا گویند دل برکن بافسون از لب لیلی
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند

دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند

چو یار آشنا ما را غلام خویش می‌خواند
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند

بتی کز عکس رخسارش چراغ جان شود روشن
چه دود دل که برخیزد چو او در خانه بنشیند

خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

٤٠٧

ش

باب گل رخ آن گلعذار می‌شویند — ویا بقطرهٔ شبنم بهار می‌شویند
بکوی مغبچگان جامه های صوفی را — بجامهای می خوشگوار می‌شویند
هنوز نازده منصور تخت بر سر دار — بخون دیدهٔ او پای دار می‌شویند
خوش آن صبوح که آتش‌رخان ساغرگیر — بباده لعل لب آبدار می‌شویند
بحلقه‌ئی که ز زلفت حدیث می رانند — دهان نخست بمشک تتار می‌شویند
بپوش چهره که مشّاطگان نقش نگار — ز شرم روی تو دست از نگار می‌شویند
بسا که شرح نویسان روزنامهٔ گل — ورق ز شرم تو در جویبار می‌شویند
قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق — باب دیدهٔ گوهر نثار می‌شویند

بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هردم
ز لوح چهرهٔ خواجو غبار می‌شویند

٤٠٨

ح

دیگرانرا عیش و شادی گرچه در صحرا بُود — عیش ما هرجا که یارآنجا بُود آنجا بُود
هر دلی کز مهر آن مه روی دارد ذرّه‌ئی — در گداز آید چوموم ارفی المثل خارا بود
سنبلت زانرو ببالا سر فرود آورده است — تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
هست در سالی شبی ایّام را یلدا ولیک — کس نشان ندهد که ماهی را دو شب یلدا بود
تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر — قیمت گوهر چه داند هرکه نابینا بُود
از نکورویان هرآنچ آید نکو باشد ولی — یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بُود

حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طبیب
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بُود

٤٠٩

ش

آن رفت که میل دل من سوی شما بود — شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود
آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت — محراب روان گوشهٔ ابروی شما بود
آن رفت که شمع دل من در شب حیرت — در سوز و گداز از هوس روی شما بود
آن رفت که از نکهت انفاس بهاران — مقصود من سوخته دل بوی شما بود
آن رفت که در تیره شب از غایت سودا — دلبند من خسته جگر موی شما بود

آن رفت که هردم که زبابـل زدمی لاف　　چشـمـم هـمـه بر غـمـزهٔ جادوی شما بود

آن رفت که مـرغ دل پـر آتش خـواجـو
پـروانـهٔ شـمـع رخ دلـجـوی شـمـا بـود

٤١٠

ش

گـردون کـنـایـتـی ز سـر بـام مـا بـود　　کـوثـر حـکـایـتـی ز لـب جـام مـا بـود
سـرسبزی شـکـوفـهٔ بسـتـانسرای فضل　　از رشـحـهٔ مـقـاطـر اقـلام مـا بـود
خوش‌بوئـی نسـیم روان‌بخش بـاغ عـقـل　　از نـفـحـهٔ مـعـاطـر ارقـام مـا بـود
خورشـید اگـرچه شرفـهٔ ایوان کـبـریاست　　خشـتـی ز رهـگـذار در بـام مـا بـود
مـا را جوی بـدسـت نـبـیـنـی ولی دو کون　　یـک حـبّـه از فـواضـل انـعـام مـا بـود
چـون خـیـمـه بر مخـیّـم کـرّوبـیان زنـیم　　چـرخ بـریـن مـعـسـکـر احشـام مـا بـود
بدر مـنـیر و گـیسوی عـنـبـرفـشـان شب　　مـنـجـوق چـتـر و پـرچـم اعـلام مـا بـود
نوری که وقت صـبـح ز مشرق شود پـدید　　از عـکـس جـام بـادهٔ گـلـفـام مـا بـود
ز ایّـام اگـرچـه تـیـره بـود روز عـمـر مـا　　فـرخـنـده روز آنـکـه در ایّـام مـا بـود
قصـر وجـود تـا یـابـد کـی شـود خـراب　　گـر زانـکـه بـر کـتـابـهٔ او نـام مـا بـود

خواجو مگـو حـکـایـت سـرچشـمهٔ حیـات
کـان قطـره‌ئـی ز جـام غـم انـجـام مـا بـود

٤١١

س

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود　　بـاده چشـم عقـل مـی‌بست و در دل می‌گشود
بوی گـل شاخ فرح درباغ خاطـر می‌نشانـد　　جـام مـی زنـگ غـم از آئـینـه جـان می زدود
مه فرو می‌شد گـهـی کـو پرده در رخ می‌کشید　　صبح بر می‌آمد آن سـاعـت که او رخ می‌نمود
کـافـر گـردنکشش بـازار ایـمـان می‌شکست　　جـادوی مـردم‌فـریـبش هوش مسـتـان مـی ربود
از عذارش پـرده گـلـبـرگ و نسرین می‌درید　　وز جـمـالش آبروی مـاه و پـرویـن مـی‌فزود
همچو سرمستان دلـم تـا صبحدم درباغ وصل　　از رخ و زلـفش سـخن مـی‌چید و سـنبل می‌درود
گـر شـکـار آهـوی صـیـاد او گشـتـم چـه شد　　ورغـلام هـنـدوی شـب بـاز او بـودم چـه بود
چون وصـال دوسـتـان از دسـت دادم چاره نیست　　چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود

گـفـتـم آتش در دلـم زد روی آتش رنـگ تـو
گفـت خـواجـو بـاش کـز آتش نـدیـدی بوی دود

۴۱۲

ش

مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود — که عشق لم یزل و لایزال خواهد بود
در آن زمان که امید بقا خیال بود — خیال روی تو ام درخیال خواهد بود
از آنطرف که توئی گر فراق خواهی جست — ازین طرف که منم اتصال خواهد بود
نظر بفرقت صوری مکن که درمعنی — میان لیلی و مجنون وصال خواهد بود
براستان که سرما چنین که در سرماست — بر آستان شما پایمان خواهد بود
بهر دیار که محمل رود ز چشم منش — گذار بر سر آب زلال خواهد بود
چو قطع بعد مسافت نمی‌دهد دستم — کجا بمنزل قربت مجال خواهد بود
کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی — ز خاک کوی تو صبرش محال خواهد بود
ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس — حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود
بباغ بادهٔ گلگون چرا حرام بود — اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود

مکن ملامت خواجو که مهر او هر روز
چو حسن ماهرخان بر کمال خواهد بود

۴۱۳

ح

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود — خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود
ز جام بادهٔ عشقت خمار ممکن نیست — که شرب اهل مودّت مدام خواهد بود
گمان برند کسانی که خام طبعانند — که کار ما زمی پخته خام خواهد بود
شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست — وگرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود
بکنج میکده آن به که معتکف باشد — کسی که ساکن بیت‌الحرام خواهد بود
حلال‌زاده نیم گر بروی شاهد ما — شراب و نغمهٔ مطرب حرام خواهد بود
بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص — دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود
مرا که نام برآمد کنون ببدنامی — گمان مبر که غم از ننگ و نام خواهد بود
کجا ز دست دهم جام می چو می‌دانم — که دستگیر من خسته جام خواهد بود
بیا که گر نبُود شمع در شب دیجور — رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود
چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ — سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم — عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
چه غم ز حربه و حرب عرب چو مجنون را — مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود

چنین که سر بغلامی نهاده‌ئی خواجو
بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

۴۱۴

ش

تا ترا برگ ما نخواهد بود — کار ما را نوا نخواهد بود
از دهانت چنین که می‌بینیم — کام جانم روا نخواهد بود
چین زلف ترا اگر بمثل — مشک خوانم خطا نخواهد بود
سر پیوند آرزومندان — خواهدت بود یا نخواهد بود
می صافی بده که صوفی را — هیچ بی می صفا نخواهد بود
آنکه بیگانه دارد از خویشم — با کسی آشنا نخواهد بود
چند را نیم اشک در عقبش — کالتفاتش بما نخواهد بود
سخن یار اگر بود دشنام — ورد ما جز دعا نخواهد بود
ماجرائی که اشک می‌راند — به از آن ماجرا نخواهد بود

خیز خواجو که هیچ سلطانرا
غم کار گدا نخواهد بود

۴۱۵

ح

ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود — کابرویش چاچی کمان و نوک مژگان تیر بود
گه ز چین زلف او صد شور در چین میفتاد — گه ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود
دوش ترکی تیغ زن را مست می‌دیدیم بخواب — چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود
غنچه در مهد زمرّد در تبسم بود و باز — بلبل شب‌خیز کارش نالهٔ شبگیر بود
چنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه‌وار — زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود
نقش می‌بستم کزو یکباره دامن در کشم — لیکن از شوقم سرشک دیده دامنگیر بود
پیر دیرم دوش می‌گفت ای جوانان بنگرید — کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود
گفتم از قیدش بدانائی برون آیم ولیک — آنچنان تدبیر کردم وینچنین تقدیر بود

بامدادان چون برآمد ماه بی مهرم ببام
زیر بامش کار خواجو ناله‌های زیر بود

٤١٦

س

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود | جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود
در انتظار صید تذرو وصال تو | چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود
از من مپرس حال شب دیر پای هجر | از بهر آنکه قصه آن شب دراز بود
من در نیاز بودم و اصحاب در نماز | لیکن نیاز من همه عین نماز بود
می‌ساختم چو بربط و می‌سوختم چو عود | زیرا که چارهٔ دل من سوز و ساز بود
در اصل چون تعلق جانی حقیقتست | مشنو که عشق لیلی و مجنون مجاز بود
ترک مراد چون ز کمال محبتّست | جم را گمان مبر که بخاتم نیاز بود
پیوسته با خیال حبیب حرم‌نشین | جان اویس بلبل بستان راز بود

خواجو کدام سلطنت از ملک هر دو کون
محمود را ورای وصال ایاز بود

٤١٧

س

یاد باد آنشب که در مجلس خروش چنگ بود | مطربانرا عود بر ساز و دف اندر چنگ بود
شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع | وانکه او بر خفتگان گلبانک می زد چنگ بود
دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد | مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود
گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز | چشم عقلم بر جمال گلرخان شنگ بود
گرچه صیقل می‌برد آثار زنگ از آینه | صیقل آئینهٔ جانم می چون زنگ بود
آنزمان کانماه رخشان خورآئین رخ نمود | باغ پرگلچهر گشت و کاخ پراورنگ بود
بر من بیدل نبخشود و دلم را صید کرد | گوئیان در شهر دلهای پریشان تنگ بود
پیش شیرین قصهٔ فرهاد مسکین کس نگفت | یا دل آن خسرو خوبان خلّخ سنگ بود

مطربان از گفتهٔ خواجو سرودی می زدند
لیکن آن گلروی را از نام خواجو ننگ بود

٤١٨

ش

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود | قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من | وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل را که بود بی خبر از جام سرمدی | جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود

طاوس جلوه‌ساز گلستان عشق را / بیرون ز صحن روضهٔ قدس آشیان نبود
کس در جهان نبود مگر یار من ولیک / گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان / دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش درآمدم / او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بباد داد / در جویبار چشم من آب روان نبود
گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او / وین بحر را چو نیک بدیدم کران نبود
کون و مکان بگشتم و در ملک هردو کون / او را مکان ندیدم و بی او مکان نبود

خواجو گهی بنور یقین راه بازیافت
کز خویشتن برون شد و اینم گمان نبود

۴۱۹

ش

بی‌گلبن وصلت بگلستان نتوان بود / بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود
ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف / با مملکت مصر بزندان نتوان بود
در ظلمت اگر صحبت خضرت ندهد دست / موقوف لب چشمهٔ حیوان نتوان بود
دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر / پیوسته چنین غرقهٔ طوفان نتوان بود
بی رایحهٔ زلف تو در فصل بهاران / از باد هوا خادم ریحان نتوان بود
ور در سر آن زلف پریشان رودم دل / از بهر دل خسته پریشان نتوان بود
خاموش نشاید شدن از نالهٔ شبگیر / زیرا که کم از مرغ خوش الحان نتوان بود
صوفی اگر از می نشکیبد چه توان کرد / با ساغر می منکر مستان نتوان بود
تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی / با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود
خواجو چه نشینی که گر ایّوب صبوری / چندین همه در محنت کرمان نتوان بود

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج
بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۴۲۰

ش

دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود / وز نالهٔ من مرغ صراحی بفغان بود
همچون قدحم تا سحر از آتش سودا / خون جگر از دیدهٔ گرینده روان بود
با طلعت آن نادرهٔ دور زمانم / مشنو که غم از حادثهٔ دور زمان بود
بی شهد شکرریز وی از فرط حرارت / چون شمع شبستان دل من در خفقان بود

باز از فلک پیر باومید وصالش
پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود

از جرعهٔ می بزمگه باده گساران
چون چشم من از خون جگر لاله ستان بود

ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست
آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود

در داد شرابی ز لب لعل و مرا گفت
در مجلس ما بی می نوشین نتوان بود

چون دید که از دست شدم گفت که خواجو
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۴۲۱

ش

بی رخ حور بجنّت نفسی نتوان بود
بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود

من نه آنم که بود با دگری پیوندم
زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود

با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد
با تو هرچند که بی دسترسی نتوان بود

یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود
لیکن از شور شکر با مگسی نتوان بود

تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش
گرچه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود

در چنین وقت که مرغان همه درپروازند
بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود

خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی
که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود

۴۲۲

ح

آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود
بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود

کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند
گرچه بی روی تو ما را سر بازار نبود

هر که با صورت خوب تو نیامد در کار
چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود

هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد
بستهٔ پستهٔ شیرین شکربار نبود

هرگز از گلبن ایّام که چیدست گلی
که از آن پس سر و کارش همه با خار نبود

از سر دار میندیش که در لشکر عشق
علم نصرت منصور بجز دار نبود

خواجو انفاس تو این نکهت مشکین ز چه یافت
که چنین غالیه در طبلهٔ عطار نبود

۴۲۳

ح

آندم که نه شمع و نه لگن بود / شمع دل من زبانه زن بود
واندم که نه جان و نه بدن بود / دل فتنه یار سیمتن بود
در آینه روی یار جستم / خود آینه روی یار من بود
دل در پی او فتاد و او را / خود در دل تنگ من وطن بود
موج افکن قلزم حقیقی / هم گوهر و هم گهرشکن بود
دی بر در دیر درد نوشان / آشوب خروش مرد و زن بود
دیدم بت خویش را که سرمست / در دیر حریف برهمن بود
هر بت که مغانش سجده کردند / چون نیک بدیدم آن شمن بود
پروانهٔ روی خویشتن شد / آن فتنه که شمع انجمن بود
چون پرده ز روی خویش برداشت / خود پردهٔ روی خویشتن بود

خواجو بزبان او سخن گفت
هیهات چه جای این سخن بود

۴۲۴

ح

وفات به بُود آنرا که در وفای تو نبود / که مبتلا بُود آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاک می‌شوم آن به که خاکپای تو باشم / که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو نبود
اسیر بند شود هر که بندهٔ تو نگردد / جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود
ز دیده دست بشویم اگرنه روی تو بینند / ز سر طمع ببرم گر درو هوای تو نبود
بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد / بباد بر دهم آن جان که از برای تو نبود
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم / که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود
بُود بجای منت صدهزار دوست ولیکن / بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد / دلی که بستهٔ گیسوی دلگشای تو نبود
گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به / که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود
چو سر ز خاک برآرند هر کسی بامیدی / امید اهل مودّت بجز لقای تو نبود

ترا بچشم تو بینم چرا که دیدهٔ خواجو
سزای دیدن روی طرب‌فزای تو نبود

۴۲۵

ش

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود / یا میل من سوخته دل سوی تو نبود
مشنو که هرآنکس خبر از عالم جانست / آئینه جانش رخ دلجوری تو نبود
مشنو که سر زلف عروسان بهاری / آشفتهٔ آن سنبل گلبوی تو نبود
مشنو که دل خستهٔ دیوانه ما را / شوریدگی از سلسلهٔ موی تو نبود
مشنو که گر آن طرّهٔ زنگی وش هندوست / ترک فلکی بندهٔ هندوی تو نبود
مشنو که چو در گوشهٔ محراب کنم روی / چشمم همه در گوشهٔ ابروی تو نبود
مشنو که گر از هردو جهان روی بتابم / مقصود من از هردو جهان روی تو نبود
مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا / منزلگه من خاک سر کوی تو نبود

مشنو که پریشانی و بیماری خواجو
از زلف کژ و غمزهٔ جادوی تو نبود

۴۲۶

ح

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود / از گرستن دیده نتوانست یک ساعت غنود
مردم چشم مرا خون دل از سر می‌گذشت / گرچه کار دیده از خونابهٔ دل می‌گشود
آه آتش‌بار من هر دم برآوردی چو باد / از نهاد نه رواق چرخ دوداندود دود
صدمهٔ غوغای من ستر کواکب می‌درید / صیقل فریاد من زنگار گردون می زدود
از دل آتش می زدم در صدرهٔ خارای کوه / زانسبب کوه گرانم دل گرانی می‌نمود
هر نفس آهم ز شاخ سدره آتش می‌فروخت / هر دم افغانم کلاه از فرق فرقد می ربود
مطرب بلبل نوای چرخ می زد بر رباب / هر ترنم کز ترنم ساز طبعم می‌شنود
بخت بیدارم در خلوت بزد کای بی‌خبر / دولت آمد خفته‌ئی برخیز و در بگشای زود
من ز شادی بیخود از خلوتسرا جستم برون / سروری دیدم که فرقش سطح گردون می‌بسود

کار خواجو یافت از دیدار میمونش نظام
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۴۲۷

ح

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود / که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود
عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می افکند / می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود

جهان چونروز روشن بود بر چشمم شب‌تاری
تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود

ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود

چو خضرم هر زمان می‌شد حیات جاودان حاصل
که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود

خیال قد سروآساش چون در چشم من بنشست
مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود

میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی‌نشانی بود

چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش
توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود

چو چشم خواجوی دلخسته گاه گوهرافشانی
همه شب کار لعل آبدارش دُرفشانی بود

۴۲۸

ح

مرا وقتی نگاری خرگهی بود
که قدّش غیرت سرو سهی بود

نه از باغش مرا برگ جدائی
نه از سیبش مرا روی بهی بود

بشب روشن شدی راهم ز رویش
ز مویش گرچه بیم گمرهی بود

ز چشم آهوانش خواب خرگوش
نه از مستی ز عین روبهی بود

سخن کوته کنم دور از جمالش
مراد از عمر خویشم کوتهی بود

رخم پر ناردان می‌شد ز خوناب
که از نارش دمی دستم تهی بود

ز مردان رهش خواجو در این راه
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

۴۲۹

ش

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
در میان باغ کاران یا کنار زنده رود

باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد
رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود

جام لعل و جامهٔ نیلی سیه‌روئی بود
خیز و خم بنمای تا خمری کنم دلق کبود

گر تو ناوک می زنی دورافکنم درع و سپر
ور تو خنجر می‌کشی یکسو نهم خفتان و خود

شاهد بربط زن از عشّاق می‌سازد نوا
بلبل خوش‌نغمه از نوروز می‌گوید سرود

در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است
جامهٔ جان مرا گوئی ز غم شد تار و پود

آن شه خوبان زبردست و گدایان زیردست
او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود

می‌برد جانم بر محراب ابرویش نماز
می‌فرستد چشم من بر خاک درگاهش درود

چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار
کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

۴۳۰

ح

نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود — با خیال لبت از چشم چو جیحون برود
بچه افسون دل از آن مار سیه برهانم — کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود
از سر کوی توام روی برون رفتن نیست — هرکرا پای فرو رفت بگل چون برود
دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست — در میانشان چو نکو درنگری خون برود
چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد — بچه روی از سر آن هندوی میمون برود
جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد — ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود

خواجو از چشم پرآب ار گهرافشان گردد
عقد گوهر دلش از لؤلؤ مکنون برود

۴۳۱

ش

ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می رود — دلربا می‌آیدم در چشم و دلبر می رود
بامدادان کان مه از خرگاه می‌آید برون — ز آتش رخسارش آب چشمهٔ خور می رود
من بتلخی جان شیرین می‌دهم فرهادوار — وز لب شیرین جانان آب شکّر می رود
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک — دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر می رود
گر بدامن اشک در پایم گهرریزی کند — جای آن باشد چرا کو بر سر زر می رود
تیره می‌گردد سحرگه دیدهٔ سیارگان — بسکه دود آه من در چشم اختر می رود
می رود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست — زانکه هر ساعت که می‌آید فزونتر می رود
چنگ را بینم که هنگام صبوح از درد من — می‌کند فریاد و خون از چشم ساغر می رود
ای بهشتی پیکر از فردوس می‌آئی مگر — کز عقیق جانفزایت آب کوثر می رود
گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست — رخت مؤمن در سر تشویش کافر می رود

چون دبیر از حال خواجو می‌کند رمزی بیان
خون چشمشم چون قلم بر روی دفتر می رود

۴۳۲

س

تشنهٔ غنچه سیراب ترا آب چه سود | مردهٔ نرگس پرخواب ترا خواب چه سود
جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد | گر چشانندش از آن پس شکر ناب چه سود
چون توئی نور دل دیدهٔ صاحب‌نظران | شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود
منکه بی خاک سر کوی تو نتوانم خفت | بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود
کام جانم ز لب این لحظه برآور ورنی | تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود
دمبدم مردمک دیده دهد جلابم | دل چو خون گشت کنون شربتُ عنّاب چه سود
همچو چشمت چو ز مستی نفسی خالی نیست | زاهد صومعه را گوشهٔ محراب چه سود
بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه | در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود

چون بخنجر ز درت باز نگردد خواجو
اینهمه جور جفا با وی ازین باب چه سود

۴۳۳

ح

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود | بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح | مجلس‌افروز سراپردهٔ اصحاب شود
باش تا آهوی شیرافکن روبه‌بازت | همچو بخت من دلسوخته در خواب شود
باش تا آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست | پیش سرچشمهٔ نوشت ز حیا آب شود
باش تا از شب مه‌پوش قمرفرسایت | پردهٔ ابر سیه مانع مهتاب شود
باش تا هر نفس از نکهت انفاس نسیم | حلقهٔ زلف رسن‌تاب تو در تاب شود
باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست | زاهد گوشه‌نشین مست بمحراب شود
باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت | چشم صاحبنظران چشمهٔ سیماب شود

باش تا در هوس لعل لبت خواجو را
درج خاطر همه پر لؤلؤی خوشاب شود

۴۳۴

س

ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود | سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود
از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق | تا نگوئی در صدف هر قطره‌ئی گوهر شود
هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع | آتشی باید که تا دودی بر وزن بر شود

چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست
گر در مجسد نبندی سگ بمسجد در شود

از دو عالم دست کوته کن چو سرو آزاده وار
کانکه کوته دست باشد در جهان سرور شود

نور نبود هر درونی را که در وی مهر نیست
آتشی چون برفروزی خانه روشن‌تر شود

مؤمنی کو دل بدست عشق بت‌روئی سپرد
گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود

می‌نویسم شعر بر طومار و می‌شویم با شک
بر امید آنکه شعر سوزناکم تر شود

همچو صبح ار صادقی خواجو مشو خالی ز مهر
کانکه روزی مهر ورزیدست نیک اختر شود

٤٣٥

س

هر کو نظر کند بتو صاحب‌نظر شود
وانکش خبر شود ز غمت بیخبر شود

چون آبگینه این دل مجروح نازکم
هر چند بیشتر شکنند تیزتر شود

بگشا کمر که جامهٔ جانرا قبا کنم
گر زانکه دست من بمیانت کمر شود

منعم مکن ز گریه که در آتش فراق
از سیم اشک کار رخم همچو زر شود

از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک
هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود

کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

بی سر بسر شود من دلخسته را ولیک
بی او گمان مبر که زمانی بسر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا
سایر ببال همّت و طائر بپر شود

٤٣٦

ش

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
خیالت از سر پرشور من بدر نشود

اگر بدیده موری فرو روم صد بار
معیّنست که آن مور را خبر نشود

چو چرخم از سر کویت درین دیار افکند
گمان مبر که خروشم بچرخ بر نشود

ز بسکه سنگ زنم بی رخ تو بر سینه
دل شکسته من چون شکسته‌تر نشود

ملامتم مکن ای پارسا که از رخ خوب
کسی نظر نکند کز پی نظر نشود

ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
بسان زر نکنند کار او چو زر نشود

کسی که در قلم آرد حدیث شکّردوست
عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود

چنین که غرقهٔ بحر خرد شدی خواجو
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

۴۳۷

ح

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود — چکنم صبر کنم گرچه میسر نشود
صورت حال من از زلف دلاویز بپرس — گر ترا از من دلسوخته باور نشود
شور عشق تو برم تا بقیامت در خاک — زانکه گر سر بشود شور تو از سر نشود
هر درونی که درو آتش عشقی نبود — روشنست این همه کس را که منوّر نشود
مگرم نامزد زندگی از سر برود — که چو شمعم همه شب دود بسر بر نشود
دوستان عیب کنندم که برآرم دم عشق — عود اگر دم نزند خانه معطّر نشود

خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر
اگرش نقش تو در دیده مصوّر نشود

۴۳۸

س

گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود — شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدّت — ذرّه دلشده را آتش خور کم نشود
صبح را چون نفس صدق زندباشه چرخ — مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان — شرف و منزلت مه بسفر کم نشود
در چنان وقت که طوفان بلا برخیزد — عزّت نوح بخواری پسر کم نشود
خصم بی‌آب اگر انکار کند طبع مرا — آب دریا با راجیف شمر کم نشود
جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش — قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود
دیو اگر گردن طاعت ننهد انسانرا — همه دانند که تعظیم بشر کم نشود
کاه اگر کوه شود سر بفلک بر نزند — ورسها کور شود نور قمر کم نشود
دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز — جرم کفّار بتعذیب سقر کم نشود
گر گیا خشک‌مزاجی کند و طعنه زند — باغ را رایحهٔ سنبل تر کم نشود
چه غم از منقصت بی هنران زانکه بخبث — رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
گرچه هست اهل خرد را خطر از بی خردان — حدّت خاطر دانا بخطر کم نشود
سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم — که بآشوب مگس نرخ شکر کم نشود
جوهری را چه غم از طعنهٔ هر مشتریئی — که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود

مکن اندیشه ز ایذای حسودان خواجو		نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند		قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

گفته‌اند این مثل و من دگرت می‌گویم
که بتقبیح نظر نور بصر کم نشود

۴۳۹

ح

عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود		تا زخون دل من مرحله تر می‌نشود
خاطرم در پی او می رود از هر طرفی		گرچه از خاطر من هیچ بدر می‌نشود
آنچنان در دل و چشمم متصوّر شده است		کز برم رفت و هنوزم ز نظر می‌نشود
دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم		چاره‌ئی نیست چو دستم بتو در می‌نشود
صید راقید چه حاجت که گرفتار غمت		گر بتیغش بزنی جای دگر می‌نشود
هر شب از ناله من مرغ بافغان آید		وین عجب‌تر که ترا هیچ خبر می‌نشود
عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز		چکنم بیتو مرا کار بسر می‌نشود
روز عمرم زپی وصل تو شب شد هیهات		وین شب هجر تو گوئی که سحر می‌نشود

کاروان گر بسفر می رود از منزل دوست
دل برگشتهٔ خواجو بسفر می‌نشود

۴۴۰

ح

زهی لعل تو درّ درج منضود		عذارت آتش و زلف سیه دود
میانت چون تنم پیدای پنهان		دهانت چون دلم معدوم موجود
مریض عشق را درد تو درمان		اسیر شوق را قصد تو مقصود
چرا کردی بقول بد سگالان		طریق وصل را یکباره مسدود
گناه از بنده و عفو از خداوند		تمنّا از گدا وز پادشه جود
فکندی با قیامت وعده وصل		خوشا روزی که باشد روز موعود
خلاف عهد و قطع مهر و پیوند		میان دلبران رسمیست معهود
روان کن ای نگار آتشین روی		زلالی آتشی زان آب معقود
ز من بشنو نوای نغمهٔ عشق		که خوش باشد ز بور از لفظ داود

بود حکمت روان بر جان خواجو
که سلطانست ایاز و بنده محمود

٤٤١

ح

مهرهٔ مهر چو از حقّه مینا بنمود — ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود

گوشوار زرش از طرف بنا گوش چو سیم — گوئی از جرم قمر زهرهٔ زهرا بنمود

سرو را در چمن آواز قیامت بنشست — چون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود

صوفی از خرقه برون آمد و زنّار ببست — چون بت من گرهٔ زلف چلیپا بنمود

گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد — دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود

غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم — بر رخ زرد اثر سرّ سویدا بنمود

چشم جادوی تو چون دست برآورد بسحر — رخت از لفت چو ثعبان ید بیضا بنمود

بشکر خنده در احیای دل خسته دلان — لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود

چشم خواجو چو سر حقهٔ گوهر بگشود — لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود

شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری
ای بسا شور که از لعل شکرخا بنمود

٤٤٢

س

چشمت دل پر ز تاب خواهد — مستست از آن کباب خواهد

کام دل من بجز لبت نیست — سرمست شراب ناب خواهد

از من همه رنگ زرد خواهی — آخر که زر از خراب خواهد!

چشم تو وام اشک جوید از چشم — مخمور مداوم آب خواهد

شد گریه و ناله مونس من — میخواره می و رباب خواهد

از روی تو دیده چون کند صبر — گازر همه آفتاب خواهد

از خواب نمی‌شکیبدت چشم — بیمار همیشه خواب خواهد

جان وصل تو بی رقیب جوید — دل روی تو بی نقاب خواهد

چون خاک درش مقام خواجوست
دوری زوی از چه باب خواهد

### ۴۴۳

س

دلم بی وصل جانان جان نخواهد | که عاشق جان بی جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگردد | سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نجوید | خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
طبیب عاشقان درمان نسازد | مریض عاشقی درمان نخواهد
اگر صد روضه بر آدم کنی عرض | برون از روضهٔ رضوان نخواهد
ورش صد ابن یامین هست یعقوب | بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد | که مفلس ملکت خاقان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید | چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی و موی گلعذاران | تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواهد ریخت خونم مردم چشم | بلی دهقان بجز باران نخواهد

از آن خواجو از این منزل سفر کرد
که سَلطانیه بی سلطان نخواهد

### ۴۴۴

ش

جان برافشان اگرت صحبت جانان باید | خون دل نوش اگرت آرزوی جان باید
برو و مملک کفر مسخّر گردان | گر ترا تختگه عالم ایمان باید
در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات | اگرت شربتی از چشمهٔ حیوان باید
هر کرا دست دهد وصل پریرخساران | دیو باشد اگرش ملک سلیمان باید
تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را | جای دل در خم آن زلف پریشان باید
سرمهٔ دیده ز خاک ره دربان سازد | هر کرا صحن سراپردهٔ سلطان باید

حُکم و حِکْمت بکه دادند درین ره خواجو
بگذر از حکم اگرت حکمت یونان باید

### ۴۴۵

ش

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید | روز و شب معتکف خانهٔ خمّار آید
صوفی از زلف تو گر یک سر مو دریابد | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
تو مپندار که از غایت زیبائی و لطف | نقش روی تو در آئینهٔ پندار آید

هر گره کز شکن زلف کژت بگشایند / زو همه نالهٔ دلهای گرفتار آید
گر دم از دانهٔ خال تو زنند مشک فروش / سالها زو نفس نافهٔ تاتار آید
زلف سرگشته اگر سر ز خطت برگیرد / همچو بخت من شوریده نگونسار آید
من اگر در نظر خلق نیایم سهلست / مست کی در نظر مردم هشیار آید
عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار / نرگست بیند و سرمست بگلزار
یوسف مصری ما را چو ببازار برند / ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
ذره‌ئی بیش نبینند ز من سوخته دل / آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجو نشود از می و مستی بیکار
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

### ۴۴۶

س

سحر چو بوی گل از طرف مرغزار برآید / نوای زیر و بم از جان مرغزار برآید
بیار ای بت ساقی می مروّق باقی / که کام جان من از جام خوشگوار برآید
چو در خیال من آید لب چو دانه نارت / ببوستان روانم درخت نار برآید
خط تو چون بخطا ملک نیمروز بگیرد / خروش و ولوله از خیل زنگبار برآید
برآید از نفسم بوی مشک اگر بزبانم / حدیث آن گره زلف مشکبار برآید
چو هندوان رسن باز هردم این دل ریشم / بدان کمند گرهگیر تابدار برآید
بود که کام من خسته دل برآید اگرچه / بروزگار مرادی ز روزگار برآید
ببخت شور من بینوا ز گلبن ایّام / اگر گلی بدمد صد هزار خار برآید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش
اگرنه کارگر آید چگونه کار برآید

### ۴۴۷

ش

پیداست که از دود دم ما چه برآید / یا خود ز وجود و عدم ما چه برآید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش / وانگاه ببین تا ز دم ما چه برآید
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست / بی ضرب قبول از درم ما چه برآید
باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین / ورنی ز قدوم و قدم ما چه برآید
گفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما / داند همه کس کز کرم ما چه برآید
گر عشق تو در پردهٔ دل نفکند آواز / از زمزمهٔ زیر و بم ما چه برآید

ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم — از سوز دل و ساز غم ما چه برآید
هر لحظه بگوش آیدم از کعبهٔ همت — کایا ز حریم حرم ما چه برآید
گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو
لیکن ز زبان و قلم ما چه برآید

۴۴۸

ش

بسالی کی چنان ماهی برآید — و گر آید ز خرگاهی برآید
چو رخسارش ز چین جعد شبگون — کجا از تیره شب ماهی برآید
اگر آئینه چینست رویش — بگیرد زنگ اگر آهی برآید
بسا خرمن که دریکدم بسوزد — از آن آتش که ناگاهی برآید
همه شب تا سحر بیدار دارم — بود کان مه سحرگاهی برآید
گدائی کو بکوی دل فروشد — گر از جان بگذرد شاهی برآید
عجب نبود درین میخانه خواجو
که از می کار گمراهی برآید

۴۴۹

ح

گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید — حوریست که از روضهٔ رضوان بدر آید
دیگر متمایل نشود سرو خرامان — چون سرو من از خانه خرامان بدر آید
هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان — چون چشمهٔ خورشید درخشان بدر آید
آبیست که سرچشمه اش از آتش سینه ست — اشکم که ازین دیدهٔ گریان بدر آید
تا کی کشم از سوز دل این آه جگرسوز — هرچند که دود از دل بریان بدر آید
شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند — مانند تو سروی که ز بستان بدر آید
زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت — باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید
گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت — شک نیست که بس فتنه ز مستان بدر آید
آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم — تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید
از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

۴۵۰

ش

بخشم رفتهٔ ما گر بصلح باز آید
سعادت ابدی از درم فراز آید

حکایت شب هجر و حدیث طرّه دوست
اگر سواد کنم قصه ئی دراز آید

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
رود بطرف لب جوی و در نماز آید

برآید از دل مشتاق کعبه نالهٔ زار
اگر بگوش وی آوازهٔ حجاز آید

کجا بملک جهان سر درآورد محمود
اگر چنانک گدای در ایاز آید

زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
رود بطالع سعد و سعید باز آید

کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
که پشّه باز نیاید چو صید باز آید

دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید

چو عود هر که ز عشّاق دم زند خواجو
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید

۴۵۱

ح

بلبل دلشده از گل بچه رو باز آید
که دلش هر نفس از شوق بپرواز آید

آنکه بگذشت و مرا در غم هجران بگذاشت
باز نآید و گر آید ز سر ناز آید

همدمی کو که بر و عرضه کنم قصّه شوق
هم دل خسته مگر محرم این راز آید

از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند
جان من نعره‌زنان پیش رهش باز آید

هر نسیمی که از آن خطّه نیاید بادست
خنک آن باد که از جانب شیراز آید

ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیک
چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید

لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود
سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید

بلبلی را که بود برگ گلش در دم صبح
بجز از ناله شبگیر که دمساز آید

گر سگ کوی تو بر خاک من آواز دهد
جان من با سگ کوی تو بآواز آید

ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد
ساز بی ضرب محالست که بر ساز آید

بلبل دلشده گلبانگ زند خواجو را
که درین فصل کسی از گل و می بازآید؟

### ۴۵۲

س

عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید / در دیدهٔ صاحب‌نظران حسن نماید
حسنست که چون مست ببازار برآید / در پرده‌ئی هر زمزمهٔ عشق سراید
گر عشق نباشد کمر حسن که بندد / ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید
گر صورت جانان نبود دل که ستاند / ور واسطهٔ جان نبود تن بچه پاید
خورشید که در پردهٔ انوار نهانست / گر رخ ننماید دل ذرّه که رباید
بی مهر دل سوخته را نور نباشد / روشن شود آن خانه که شمعیش درآید
گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد / ور می نبود زنگ غم از دل چه زداید
خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعت / خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید

خواهی که در آئینه رخت خوب نماید
آئینه مصفّا و رخ آراسته باید

### ۴۵۳

ح

چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید / از تیره شبم صبح درخشان بنماید
از بس دل سرگشته که بربود در آفاق / امروز دلی نیست که دیگر برباید
زین بیش مپای ای مه بی‌مهر کزین بیش / پیداست که عمر من دلخسته چه پاید
گر کام تو اینست که جانم بلب آری / خوش باش که مقصود تو این لحظه برآید
در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم / کز بند سر زلف تو کارم نگشاید
هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن‌سای / بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید
در ده می چون زنگ که آئینه جانست / تا زنگ غمم ز آینه جان بزداید
مرغان خوش الحان چمن لال بمانند / چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید

در دیدهٔ خواجو رخ دلجوی تو نوریست
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

### ۴۵۴

س

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید / مرا ز نکهت او بوی دوستان آید
برون دود ز ره دیده اشک گرم روم / ز بسکه از دل پر خون من بجان آید
قلم چه شرح دهد زانکه داستان فراق / نه ممکنست که یک شمه در بیان آید

اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
هم آب دیده که در دم بسر دوان آید

برون رود ز درونم روان باستقبال
چو بانگ دمدمهٔ کوس کاروان آید

چو خونیان بدود اشک و دامنم گیرد
که باش تا خبر یار مهربان آید

سرم بباد رود گر چو شمع از سر سوز
حدیث آتش دل بر سر زبان آید

در آرزوی کنار تو از میان بروم
گهی که وصف میان تو در میان آید

بدین صفت که توئی آب زندگانی را
ز شوق لعل لبت آب در دهان آید

سفر گزید و آگه نبودی ای خواجو
که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

٤٥٥

ح

یا رب این هدهد میمون ز کجا می‌آید
ظاهر آنست که از سوی سبا می‌آید

بوی روح از دم جانبخش سحر می‌شنوم
یا دم عیسوی از باد صبا می‌آید

از ختن می رسد این نفحهٔ مشکین که ازو
نکهت نافهٔ آهوی ختا می‌آید

می‌دهد نکهتی از مصر و دلم می‌گوید
کاین بشیر، از بر گمگشتهٔ ما می‌آید

تا که در حضرت شه نام گدا می راند
یا کرا در برمه یاد سها می‌آید

در دلم می‌گذرد کاین دم جان‌پرور صبح
زان دو مشگین رسن غالیه‌سا می‌آید

این چه پرده‌ست که این پرده‌سرا می‌سازد
وین چه نغمه‌ست کزین پرده‌سرا می‌آید

تاب آن سنبل پرتاب کرا می‌باشد
خواب آن نرگس پرخواب کرا می‌آید

آخر ای پیک همایون که پیام آوردی
هیچ در خاطر شه یاد گدا می‌آید

ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ
دانه می‌بیند و در دام بلا می‌آید

خواجو ار اهل دلی سینه سپر باید ساخت
پیش هر تیر که از شست قضا می‌آید

٤٥٦

ش

گلی برنگ تو از غنچه برنمی‌آید
بتی بنقش تو از چین بدر نمی‌آید

مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا
ز پا فتادی و عمرت بسر نمی‌آید

چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد
که یادت از من خسته جگر نمی‌آید

شدم خیالی و در هر طرف که می‌نگرم
بجز خیال توام در نظر نمی‌آید

بیار بادهٔ گلگون که صبحدم ز خمار
سرم چو نرگس مخمور برنمی‌آید

بجز مشاهدهٔ دوستان نباید دید چرا که دیده بکاری دگر نمی‌آید
که آورد خبری زان بخشم رفتهٔ ما که مدتیست که از وی خبر نمی‌آید
ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد که سیل خون دلش در کمر نمی‌آید
با شک و چهرهٔ خواجو کی التفات کند
کسی که در نظرش سیم و زر نمی‌آید

۴۵۷

ش

این چه بادست که از سوی چمن می‌آید وین چه خاکست کزو بوی سمن می‌آید
این چه انفاس روان‌بخش عبیر افشانست که ازو رایحهٔ مشک ختن می‌آید
دمبدم مرغ دلم نعره برآرد ز نشاط کان سهی سرو چمانم ز چمن می‌آید
هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس کیست کز جانب یثرب بقرن می‌آید
آفتابست که از برج شرف می‌تابد یا سهیلست که از سوی یمن می‌آید
از کجا می رسد این رایحهٔ مشک نسیم کز گذارش نفسی با تن من می‌آید
یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش بوی جان‌پرور آن عهدشکن می‌آید
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می‌گوید یادم از پستهٔ آن تنگ دهن می‌آید
چو بیان می‌کند از عشق حدیثی خواجو
همه اجزای وجودش بسخن می‌آید

۴۵۸

س

کدام دل که ز دوری بجان نمی‌آید کدام جان که ز غم در فغان نمی‌آید
سرشک من بکجا می رود که همچون آب دو دیده تازده برهم روان نمی‌آید
ز شوق عارض و رخسار او چنان مستم که یادم از سمن و ارغوان نمی‌آید
بسی شکایتم از سوز سینه در جانست ولی ز آتش دل بر زبان نمی‌آید
چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت که هیچ تخته از آن بر کران نمی‌آید
کسی که نام لبش می‌برد عجب دارم که آب زندگیش در دهان نمی‌آید
معانئی که در آن صورت دلافروزست ز من مپرس که آن در بیان نمی‌آید
براستی قد سرو سهی خوشست ولیک براستان که بچشمم چنان نمی‌آید
نمی رود سخنی در میان او خواجو
که از فضول کمر در میان نمی‌آید

۴۵۹

س

مرا دلیست که تا جان برون نمی‌آید — تاب طرّه جانان برون نمی‌آید
چو تُرک مهوش کافر نژاد من صنمی — ز خیلخانه خاقان برون نمی‌آید
چو روی او سمن از بوستان نمی روید — چو لعل او گهر از کان برون نمی‌آید
نمی رود نفسی کان نگار کافر دل — بقصد خون مسلمان برون نمی‌آید
تو از کدام بهشتی که با طراوت تو — گلی ز گلشن رضوان برون نمی‌آید
برون نمی رود از جان دردمند فراق — امید وصل تو تا جان برون نمی‌آید
حسود گو چو شکر می‌گداز و میزن جوش — که طوطی از شکرستان برون نمی‌آید
ببوی یوسف مصر ای برادران عزیز — روانم از چَهِ کنعان برون نمی‌آید
بقصد جان گدا هرچه می‌توان بکنید — که او ز خلوت سلطان برون نمی‌آید

چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو
که هیچ فایده از آن برون نمی‌آید

۴۶۰

ش

ناله‌ئی کان ز دل چنگ برون می‌آید — گر بدانی ز دل سنگ برون می‌آید
صورت عشق چه نقشیست که از پردهٔ غیب — هر زمانی بدگرینگ برون می‌آید
از نم دیده و خون جگر فرهادست — هر گل و لاله که از سنگ برون می‌آید
می چون زنگ بده کاینهٔ خاطر ما — باده می‌بینند و از زنگ برون می‌آید
دلم از پرده برون می رود از غایت شوق — هر نفس کان صنم شنگ برون می‌آید
هر که در میکده از پیر مغان خرقه گرفت — شاید ار چون قدح از رنگ برون می‌آید
می‌شود ساکن خاک در میخانهٔ عشق — هر که از خانه فرهنگ برون می‌آید

جان می گشت مگر دیدهٔ خواجو که ازو
دمبدم بادهٔ چون زنگ برون می‌آید

۴۶۱

ح

کسی را از تو کامی برنیاید — که این از دست عامی برنیاید
بناکام از لبت برداشتم دل — که از لعل تو کامی برنیاید
برون از عارض و زلف سیاهت — بشب صبحی ز شامی برنیاید

بیار آن می که در خمخانه باقیست | که کار ما بجامی برنیاید
بترک نیک نامی کن که در عشق | نکونامی بنامی برنیاید
حدیث سوز عشق از پختگان پرس | که دود دل ز خامی برنیاید
چو نون قامتم در مکتب عشق | ز نوک خامه لامی برنیاید
بسوز نالهٔ زارم ز عشّاق | نوای زیر و بامی برنیاید
چه سروست آنکه بر بامست لیکن | سهی سروی ببامی برنیاید

برو خواجو که وصل پادشاهی
ز دست هر غلامی برنیاید

٤٦٢

ش

مهی چون او بماهی برنیاید | شهی زانسان بگاهی برنیاید
چو زلف هندوی زنگی نژادش | هندوستان سیاهی برنیاید
به اورنگ لطافت تا بمحشر | چو آن گلچهر شاهی برنیاید
دل افروزی چو آن خورشید خوبان | ز طرف بارگاهی برنیاید
مهش خوانم ولیکن روشنست این | که ماهی با کلاهی برنیاید
ور او را سرو گویم راست نبود | که سروی در قباهی برنیاید
زمانی نگذرد کز خاک کویش | نفیر دادخواهی برنیاید
گنهکارم چرا کان آتشم نیست | کزو دود گناهی برنیاید

برو خواجو که آواز درائی
درین کشور ز راهی برنیاید

٤٦٣

ش

در پای تو هر کس که سرانداز نیاید | چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگرسوز | مانندهٔ زر در دهن گاز نیاید
گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن | مرغی که سوی دام رود باز نیاید
جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات | گنجشک مگر در نظر باز نیاید
مرغ دل غمگین بهوای سر کویت | جز در قفس سینه بپرواز نیاید
صاحب نظر از ضربت شمشیر نناله | کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد | بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید

گر مهر نباشد نرود روز بپایان	لیکن همه کس محرم این راز نیاید

آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش

جز آه دل سوخته دمساز نیاید

٤٦٤

ح

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید	جز سایه کسی همره و همراز نیاید

ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل	در فصل بهاران ز چمن باز نیاید

گفتم که ز من سر مکش ای سرو روان گفت	تا سر نکشد سرو سرافراز نیاید

هر دل که بدستش نبود رشتهٔ دولت	همبازی آن زلف رسن باز نیاید

باز آی و بسوی من بیدل نظری کن	هر چند مگس در نظر باز نیاید

صاحب‌نظر از نوک خدنگ تو ننالد	بر کشته چو خنجر زنی آواز نیاید

چون بلبل دلسوخته را بال شکستند	بر طرف چمن باز بپرواز نیاید

تا زنده بود شمع صفت برنکند سر	در پای تو هر کس که سرانداز نیاید

خواجو ز سفر عزم وطن کرد ولیکن

مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

٤٦٥

ح

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید	ببوی زلف تو در مشک ناب نتوان دید

دو چشم مست تو دیشب بخواب می‌دیدم	ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید

اگرچه آب رخت عین آتشست ولیک	فروغ آتش رویت در آب نتوان دید

چو ماه مهرفروزت بزیر سایهٔ شب	بهیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید

رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم	اگرچه در شب تار آفتاب نتوان دید

خواص چشمهٔ نوشت که جوهر روحست	بیار باده که جز در شراب نتوان دید

دل شکستهٔ خواجو خراب گشت و رواست

که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید

٤٦٦

ح

وهم بسی رفت و مکانش ندید	فکر بسی گشت و نشانش ندید

هر که در افتاد بمیدان او	غرقهٔ خون گشت و سنانش ندید

دیدهٔ نرگس بچمن عرعری — همچو سهی سرو روانش ندید
وانکه سپر شد بر پیکان او — کشته شد و تیر و کمانش ندید
موی چو شد گرد میانش کمر — جز کمر از موی میانش ندید
گرچه ز تنگی دهنش هیچ نیست — هیچ ندید آنکه دهانش ندید
عقل چو در حسن رخش ره نیافت — چاره بجز ترک بیانش ندید
دل که بشد نعره‌زنان از پیش — کون و مکان گشت و مکانش ندید

این چه طریقست که خواجو در آن
عمر بسر برد و کرانش ندید

٤٦٧

ح

صبح چون گلشن جمال تو دید — بر عروسان بوستان خندید
نام لعلت چو بر زبان راندم — از لبم آب زندگی بچکید
صبحدم حرز هفت هیکل چرخ — از سر مهر بر رخ تو دمید
مرغ جان در هوات پر می‌زد — بال زد وز پیت روان بپرید
هر که شد مشتری مهر رخت — خرمن مه به نیم جو نخرید
وانکه چون دیده دید روی ترا — خویشتن را بهیچ روی ندید
سرمکش زانکه از چمن بیرون — سرو تا سر کشید سر نکشید

در رهت خاک راه شد خواجو
لیک بر گرد مرکبت نرسید

٤٦٨

س

جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
هندوئی چون طرهٔ پستت بطرّاری که دید
در سواد شام تاری مشک تاتاری که یافت
بر بیاض صبح صادق خطّ زنگاری که دید
مردم آزاری و هر دم عزم بیزاری کنی
بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید
چون ندارم زور و زر هم چارهٔ من زاریست
بی زر و زوری بدین مسکینی و زاری که دید

آنکه ز و شمشاد را پای خجالت در گلست
راستی را زان صفت سروی بعیّاری که دید
تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
کار او جز عنبرافشانی و عطّاری که دید
گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید
قصد خواجو کرد و خونش خورد و بر خاکش نشاند
ای عزیزان هرگز از خونخواری این خواری که دید

٤٦٩

ش

مستم ز در خانهٔ خمّار برآرید — و آشفته و شوریده ببازار برآرید
چون سرّ انا الحق ز من سوخته شد فاش — زنجیر کشانم بسر دار برآرید
یا دادم از آن چرخ سیه روی بخواهید — یا دودم ازین دلق سیه کار برآرید
چون نام من خسته بدین کار برآمد — گو در رخ من خنجر آنکار برآرید
ما را که درین حلقه سر از پای ندانیم — پرگار صفت گرد در یار برآرید
گر رایت اسلام نگون می‌شود از ما — آوازه ما در صف کفّار برآرید
بر مستی ما دست تعنّت مفشانید — وز هستی ما گرد بیکبار برآرید
امروز که از پیر مغان خرقه گرفتیم — ما را ز در دیر بزنّار برآرید

خواجو چو رخ جام بخونابه فرو شست
نامش بقدح شوئی خمّار برآرید

٤٧٠

ح

سبزه پیرامن سرچشمهٔ نوشش نگرید — شبه بر گوشهٔ یاقوت خموشش نگرید
شام شبگون سحر پوش قمرفرسا را — زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید
عقل را صید کمندافکن جعدش بینید — روح را تشنهٔ سرچشمهٔ نوشش نگرید
بُت ضحّاک من آن مه که برخ جام جمست — آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید
منکه از حلقهٔ گوشش شده‌ام حلقه بگوش — گوشداری من حلقه بگوشش نگرید
جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب — بادهٔ لعل لب باده‌فروشش نگرید

خواجو از میکده‌اش دوش بدوش آوردند
اینهمه بیخودی از مستی دوشش نگرید

## ۴۷۱

ح

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید　　همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید

صبحدم در پای گل چون با حریفان میخورید　　بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید

در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا　　از نوای نغمهٔ مرغ چمن یاد آورید

جعد سنبل چون شکن گیرد ز باد صبحدم　　از شکنج زلف آن پیمان‌شکن یاد آورید

ابر نیسانی چو لؤلؤبار گردد در چمن　　ز آب چشمم همچو لؤلؤی عدن یاد آورید

یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر　　از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید

گر بیثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید　　ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید

دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید　　از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شکرشکن وقتی که آید در سخن
ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

## ۴۷۲

ح

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید　　اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید

خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش　　قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکید

نشنیدیم که نشنید ملامت فرهاد　　تا حدیث از لب جان‌پرور شیرین بشنید

دلم ابروی ترا می طلبد پیوسته　　ماه نو گرچه شب و روز نباید طلبید

خط مشکین که نباتست بگرد شکرت　　تا چه دودیست که در آتش روی تو رسید

چشم بد را نفس صبحدم از غایت مهر　　آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید

خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری　　گر ندید از دهنت یک سر مو هیچ ندید

خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست　　لیکن این طرفه که پیوسته بباید پوشید

تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد
دل خواجو که ببند سر زلف تو کشید

## ۴۷۳

ش

حدیث شمع از پروانه پرسید　　نشان گنج از ویرانه پرسید

فروغ طلعت از آئینه جوئید　　پریشانی زلف از شانه پرسید

اگر آگه نشید از صورت خویش　　برون آئید و از بیگانه پرسید

مپرسید از لگن سوز دل شمع
وگر پرسید از پروانه پرسید

محبّت دام و محبوبست دانه
بدام آئید و حال دانه پرسید

چو از جانانه جانم دردمندست
دوای جانم از جانانه پرسید

منم دیوانه و او سرو قامت
حدیث راست از دیوانه پرسید

حریفان گو بهنگام صبوحی
نشانم از در میخانه پرسید

کنون چون شد برندی نام ما فاش
زما از ساغر و پیمانه پرسید

زخواجو کو می و پیمانه داند
همان بهتر که از پیمان نپرسید

٤٧٤

س

سخن یار ز اغیار بباید پوشید
قصّهٔ مست ز هشیار بباید پوشید

خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
کان قبائیست که ناچار بباید پوشید

ذرّه چون لاف هواداری خورشید زند
مهرش از سایهٔ دیوار بباید پوشید

تا بخون جگر جام بیالایندش
جامهٔ کعبه ز خمّار بباید پوشید

بوسه‌ئی خواستمش گفت بپوش از زلفم
گنج اگر می‌بری از مار بباید پوشید

ضعفم از چشم تو زانروی نهان می‌دارد
که رخ مرده ز بیمار بباید پوشید

تیغ مژگان چه کشی در نظر مردم چشم
خنجر از مردم خونخوار بباید پوشید

چهرهٔ زرد من و روی خود از طرّه بپوش
که زر و سیم ز طرّار بباید پوشید

دیده بنگر که فرو خواند روان سرّ دلم
گرچه دانست که اسرار بباید پوشید

نامهٔ دوست بدشمن چه نمائی خواجو
سخن یار ز اغیار بباید پوشید

٤٧٥

ش

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید
یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید

روز شادی همه کس یاد کند از یاران
یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید

گر چنانست که از دلشدگان می پرسید
گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید

چون شد اقطاع شما تختگه ملک وجود
کی از این کشته شمشیر عدم یاد کنید

چشم دارم که من خستهٔ دلسوخته را
بنم چشم گهربار قلم یاد کنید

هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
در چنین محنت و خواری اگرم یاد کنید

چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب
گر من بی سر و پا را بقدم یاد کنید

در چمن چون قدح لاله‌عذاران طلبند
جام گیرید و زعشرتگه جم یاد کنید

ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد
ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید

بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را آخر
بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجو
زان جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

## ۴۷۶

ش

آن شکرلب که نباتش ز شکر می روید
از سمن برگ رخش سنبل تر می روید

می رود آب گل از نسترنش می ریزد
و ارغوان و گلش از راهگذر می روید

بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را
نار سیمین نشنیدم که زبر می روید

تا تو در چشم منی از لب سرچشمهٔ چشم
لاله می چینم و در لحظه دگر می روید

فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست
سبزهٔ خط تو کز طرف قمر می روید

تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هر دم
می‌دمد شاخ تبرخون و تبر می روید

فصل نوروز چو در برگ سمن می‌نگرم
بی‌گل روی تو خارم ز بصر می روید

هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم
سبزه بینم ز لب چشمه که بر می روید

ای بسا برگ شقایق که دمادم در باغ
از سرشک من و خوناب جگر می روید

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست
آن همه لاله که بر کوه و کمر می روید

اگر از چشم تو خواجو همه گوهر خیزد
از رخ زرد تو چونست که زر می روید

## ۴۷۷

ش

کیست که با من حدیث یار بگوید
بهر دلم حال آن نگار بگوید

پیش کسی کز خمار جان بلب آورد
وصف می لعل خوشگوار بگوید

وز سر مستی بنزد باده گساران
رمزی از آن چشم پرخمار بگوید

لطف کند وز برای خاطر رامین
شمه‌ئی از ویس گلعذار بگوید

ور گذری باشدش بمنزل لیلی
قصهٔ مجنون دلفگار بگوید

دوست مخوانش که رخ ز دوست بتابد
یار مگویش که ترک یار بگوید

باد بهار از چمن بشنعت بلبل
باز نیاید اگر هزار بگوید

با گل بستان فروز روی تو خواجو
باد بود هرچه از بهار بگوید

۴۷۸

ش

ز شهریار که آید که حال یار بگوید
رسد به بنده و رمزی ز شهریار بگوید

بعندلیب نسیمی ز گلستان برساند
بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید

هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل رامین
ز حسن ویس گل اندام گلعذار بگوید

بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی
از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید

بگو که پرده‌سرا ساز را بساز درآرد
مگر ترانه‌ئی از قول آن نگار بگوید

کدام ذرّه که از آفتاب روی بتابد
کدام یار که ترک دیار یار بگوید

چه سود نرگس سرمست را نصیحت بلبل
که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید

کسیکه در دم صبح از خمار جان بلب آرد
کجا بترک می لعل خوشگوار بگوید

ز نوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجو
چرا که باد بود هرچه نوبهار بگوید

۴۷۹

س

مرغ جم باز حدیثی ز سبا می‌گوید
بشنو آخر که ز بلقیس چها می‌گوید

خبر چشمهٔ حیوان بخضر می‌آرد
قصّهٔ حضرت سلطان بگدا می‌گوید

پرتو مهر درخشان بسها می‌بخشد
سخن سرو خرامان بگیا می‌گوید

با دل خستهٔ یکتای من سودائی
حال آن زلف پریشان دوتا می‌گوید

دلم از دیده کند ناله که هردم بچه روی
یک بیک قصّهٔ ما را همه جا می‌گوید

حال گیسوی تو از باد صبا می‌پرسم
گرچه با دست حدیثی که صبا می‌گوید

مشک با چین سر زلف تو از خوش‌نفسی
هرچه گوید مشنو زانکه خطا می‌گوید

ابروی شوخ تو در گوش دلم پیوسته
حال زلف تو پراکنده چرا می‌گوید

ترک دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو
از درت می‌برد ابرام و دعا می‌گوید

### ۴۸۰

س

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید | بادهٔ پخته بدین سوختهٔ خام دهید
چون من از جام می و میکده بدنام شدم | قدحی می بمن میکش بدنام دهید
تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند | سوی رندان در میکده پیغام دهید
گرچه ره در حرم خاص نباشد ما را | یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید
با شما درد من خسته چو پیوسته دعاست | تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
در چنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست | قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
چو از این پسته و بادام ندیدم کامی | کام جان من از آن پسته و بادام دهید
تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی | آخرم مژده‌ئی از وصل دلارام دهید

چهرهٔ ازرق خواجو چو زمی خمری شد
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

### ۴۸۱

ش

ای پرده‌سرایان که درین پرده سرائید | از پرده برون شد دلم آخر بسرآئید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید | یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
شکّر ز لب لعل شکر بار ببارید | عنبر ز سر زلف سمن‌سای بسائید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید | کز هردو مرا مقصد و مقصود شمائید
خیزید و سر از عالم توحید برآرید | وز پردهٔ کثرت رخ وحدت بنمائید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید | زنگ خرد از آینهٔ دل بزدائید
تا خرقه بخون دل ساغر بنشوئید | رندان خرابات مغان را بنشانید
گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم | از خانه برآئید که همخانهٔ مائید
گنجینهٔ حسنید که در عقل نگنجید | یا چشمهٔ جانید که در چشم نیائید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید | هم نغمه و هم پرده و هم پرده‌سرائید

هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

## ۴۸۲

ش

خدا را از سر زاری بگوئید — که آخر ترک بیزاری بگوئید

چو زور و زر ندارم حال زارم — بمسکین حالی و زاری بگوئید

غریبی از غریبان دور مانده — اگر باشد بدین خواری بگوئید

وگر بازارئی غمخواره دیدید — بدین زاری و غمخواری بگوئید

چو عیّاران دو عالم برفشانید — وگر نی ترک عیّاری بگوئید

بدلدار از من بیدل پیامی — ز روی لطف و دلداری بگوئید

بوصف طرّه‌اش رمزی که دانید — همه در باب طرّاری بگوئید

فریب چشم آن ترک دلارا — بسرمستان بازاری بگوئید

حدیث جعدش ار در روز نتوان — مسلسل در شب تاری بگوئید

وگر گوئید حالم پیش آن یار — بیاری کز سر یاری بگوئید

اگر خواهید کردن صید مردم — بترک مردم آزاری بگوئید

یکایک ماجرای اشک خواجو
روان با ابر آذاری بگوئید

## ۴۸۳

ش

ای پیر مغان شربتم از دُرد مغان آر — وز درد من خسته مغانرا بفغان آر

چون ره بحریم حرم کعبه ندارم — رختم بسر کوی خرابات مغان آر

مخمور دل افروخته را قوت روان بخش — مخمور جگرسوخته را آب روان آر

تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد — پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر

از حادثهٔ دور زمان چند کنی یاد — پیغامم از آن نادرهٔ دور زمان آر

ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب — اسرار دل سوخته از دل بزبان آر

ساقی چو خروس سحری نغمه برآرد — پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر

چون طائر روحم ز قدح باز نیاید — او را بمی روح فزا در طیران آر

رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش — باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر

خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش
نقل از لب جان پرور آن بسته دهان آر

### ٤٨٤

س

زهی تاری ز زلفت مشک تاتار — گل روی تو برده آب گلنار
از آن پوشم رخ از زلفت که گویند — نمی‌باید نمودن زر بطرّار
بود بی لعل همچون ناردانت — دلم پر نار و اشکم دانهٔ نار
اگر ناوک نمی‌اندازد از چیست — کمان پیوسته بر بالین بیمار
چو عین فتنه شد چشم تو چونست — که دائم خفته است و فتنه بیدار
دو چشم سیل بار و روی زردم — شد این رود آور و آن زعفران زار
مرا بت قبله است و دیر مسجد — مرا می زمزمست و کعبه خمّار
دل پر درد را دردست درمان — تن بیمار را رنجست تیمار

چو انفاس عبیرافشان خواجو
ندارد نافه‌ئی در طبله عطّار

### ٤٨٥

ش

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار — زپا درآمدم از من قدم دریغ مدار
ورم قدم بعیادت نمی‌نهی باری — تفقدی بزبان قلم دریغ مدار
بسازبا من دم بسته و کلید نجات — از این مقیّد دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان — ازین شکستهٔ دلخسته هم دریغ مدار
بعزم کعبهٔ قربت چو بسته‌ایم احرام — ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست می‌دهد آبی — ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نوای پرده‌سرایان بزمگاه وجود — ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بخستگان فراق — ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو
ازو شمامهٔ باغ کرم دریغ مدار

### ٤٨٦

ح

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار — نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
ببوس خاک درش وانگه ار مجال بود — سلام من برسان و پیام من بگزار
بگو که ایمه نامهربان مهر گسل — نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار

دل شکسته که در زلف سرکشت بستم — بیادگار من خسته دل نگه میدار
مرا زمانه زبی مهری از تو دور افکند — زهی زمانهٔ بدمهر و چرخ کژرفتار
نبودمی نفسی بی نوای نغمهٔ زیر — کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار
نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله — نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
شبی که روز کنم بیتو از پریشانی — شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار

فراق نامه خواجو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۴۸۷

ش

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار — مهربانی کن و مه را بسها باز گذار
تو که یک ذرّه نداری خبر از آتش مهر — ذرّه بی سر و پا را بهوا باز گذار
چندِ چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز — راه آمد شد بستان بصبا باز گذار
من چو بی یار سر از پای نمی‌دانم باز — آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار
ای مقیم در خلوتگه سلطان آخر — منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار
از گل و بلبل اگر برگ و نوا می طلبی — همچو نی درگذر از برگ و نوا باز گذار
زپی نافه چین گر بختا خواهی رفت — چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار
عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان — دُردی درد بدست آر و دوا باز گذار
گرت از ابر گهربار حیا می‌باشد — خون ببار از مژهٔ چشم و حیا باز گذار
هر که از مروه صفا می طلبد گو بصبوح — بادهٔ صاف طلب دار و صفا باز گذار

چون دم از بحر زنم دیدهٔ خواجو گوید
که ازین پس سخن بحر بما باز گذار

۴۸۸

ح

طرّه بفشان و مرا بیش پریشان مگذار — پرده بگشای و مرا بسته هجران مگذار
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای — لاله را این همه در سایهٔ ریحان مگذار
زلف مشکین که چنین بر قدمت دارد سر — بیش ازینش چو من خسته پریشان مگذار
هر که از مهر تو چون ذرّه شود سرگردان — دورش از روی چو خورشید درفشان مگذار
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست — آخر این حسرتم اندر دل بریان مگذار
من سرگشته چو سر در سر زلفت کردم — دست من گیر و مرا بی سر و سامان مگذار

منکه از پسته و بادام تو دورم باری | دست بیگانه بدان سیب زنخدان مگذار
باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبرست | گو دگر باد صبا را بگلستان مگذار
منکه با زلف چوچوگان تو گوئی نزدم | بیش ازین گوی دلم در خم چوگان مگذار

خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا
عام را گرد سراپردهٔ سلطان مگذار

۴۸۹

ش

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار | که یک گلست در این باغ و عندلیب هزار
چو از گل آرزوی مرغ خوش‌نظر بادست | تو هم ببوی قناعت کن از نسیم بهار
و گر چو غنچه جهان را بروی گل بینی | بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار
ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را | که تاج ما سر تیغست و تخت ما سر دار
بعشوه‌ام چه فریبی چرا که بلبل مست | کجا بباد هوا باز گردد از گلزار
کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست | کدام یار که گیرد قرار بی‌رخ یار
ترا شبی نگزیرد ز چنگ و نغمه زیر | مرا دمی نشکیبد ز آه و ناله زار
حدیث غصّهٔ فرهاد و قصّهٔ شیرین | بخون لعل بباید نوشت بر کهسار

روا بود که بود باغ را درین موسم
کنار و پرگل و خواجو ز گل گرفته کنار

۴۹۰

س

چو هست قرب حقیقی چه غم ز بُعد مزار | نظر بقربت یارست نی بقرب دیار
چو زائران حرم را وصال روحانیست | تفاوتی نکنند از دنوّ و بعد مزار
رسید عمر بپایان و داستان فراق | ز حد گذشت و بپایان نمی رسد طومار
بباغ بلبل خوش نغمه سحرخوان بین | که روز و شب سبق عشق می‌کند تکرار
بیا که حلقه‌نشینان بزمگاه الست | زدند بر در دل حلقهٔ درخمّار
بکش جفای رقیب ار حبیب می‌خواهی | کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار
چو هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق | اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار
درست قلب من ار شد شکسته باکی نیست | بحکم آنکه روان می رود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار

۴۹۱

ح

ماه یا جنتست یا رخسار　　　شهد یا شکرست یا گفتار

آهوان صید مردمند و دلم　　　صید آن آهوان مردمدار

کار ما با ستمگری افتاد　　　که بجز قصد ما ندارد کار

گل صد برگ را بباید ساخت　　　فصل نوروز با نوای هزار

پیش عشّاق لطف باشد قهر　　　نزد مشتاق فخر باشد عار

دل بی مهر کی شود روشن　　　مرغ بی بال کی بُود طیّار

چه زند عقل با تطاول عشق　　　چکنند صید در کمند سوار

مرغ وحشی اگر عقاب شود　　　نکنند کرکسان چرخ شکار

کامت از دار می‌شود حاصل　　　گام برگیر و کام دل بردار

نامهٔ نانوشته بیش مخوان　　　قصهٔ ناشنوده پیش میار

آتش دل بسوخت خواجو را
وقنا ربّنا عذاب النار

۴۹۲

ح

ای نغمهٔ خوشت دم داود را شعار　　　وی عندلیب را نفست کرده شرمسار

انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش　　　و اعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار

دستانسرای گلشن روحانیون ز شوق　　　بردارد از نوای خوشت نغمهٔ هزار

وین چرخ چرخ‌زن ز سماع تو هر زمان　　　چون صوفیان بچرخ درآید هزار بار

ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه ات　　　بر سر زند بسان مگس دست اضطرار

مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست　　　پر می زند ز شوق تو بر طرف جویبار

با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم　　　بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار

قولت چو با عمل بفروداشت می رسد　　　بر گو غزل ترانه ازین بیشتر میار

بلبل ز بام و زیر تو با نغمه های زیر
خواجو بزیر بام تو با نالهای زار

### ۴۹۳

ح

سبحان من یسبحه الرمل فی القفار
سبحان من تقدّسه الحوت فی البحار

صانع مقدری که شه نیمروز را
منصور کرد بَرَیَزَک خیل زنگبار

دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
پیروز کرد بر شه پیروزگون حصار

سلطان بنده‌پرور و قهار سخت گیر
دیّان عدل گستر و ستار بردبار

گوهر کُنَد ز قطره و شکر دهد ز نی
خار آورد ز خاره و گل بردمد ز خار

در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه
بر صنع و قدرتش دو گواهند نور و نار

ای بر در توام سر خجلت فتاده پیش
آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر

آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است
بر خاک درگه تو نهد روی اعتذار

شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس
لطف تو بی حساب و عطای تو بیشمار

ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
ذاتت بری ز فخر و صفاتت عری ز عار

دیوانگان حلقهٔ عشق تو هوشمند
دُردی کشان ساغر شوق تو هوشیار

راتب برانِ فیض نوال تو اُنس و جان
روزی‌خوران خوان عطای تو مور و ماه

هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز
وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار

شادی آندلی که غمت اختیار کرد
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بر درت
جرمی که کرده است بفضلت که درگذار

### ۴۹۴

ش

قلم گرفتم و می‌خواستم که بر طومار
تحیّتی بنویسم بسوی یار و دیار

برآمد از جگرم دود آه و آتش دل
فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار

امید بود که کاری برآید از دستم
ز پا فتادم و از دست برنیامد کار

اگرچه باد بود پیش ما حکایت تو
برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار

کدام یار که او بلبل سحرخوانرا
ز نوبهار دهد مژده جز نسیم بهار

ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا
سوی وطن نبرد خاک من برون ز غبار

خیال روی نگارین آن صنم هر دم
کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار

دلم بسایهٔ دیوار او بود مائل
در آن زمان که گِل قالبم بود دیوار

میان او بکنارت کجا رسد خواجو
کزین میان نتواند رسید کس بکنار

۴۹۵

ح

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار — چو سایه بر رهت افتاده زیر دیوار
ندیم و همدمم از صبح تا بشب ناله — قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار
ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم — جدا نمی‌شودم یکدم از نظر دیوار
کدام یار که او روی ما نگهدارد — چو آب دیدهٔ گوهرفشان مگر دیوار
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی — کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
بسا که راه‌نشینان پای دیوارت — کنند غرقه بخونابهٔ جگر دیوار
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق — بآب دیده بشویند سربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو
که پیش صورت او صورتند بر دیوار

۴۹۶

ح

ای خوشا وصل یار و فصل بهار — نغمهٔ بلبل و گل و گلزار
شب و شمع و شراب و نالهٔ چنگ — لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی — تا بکندی ز غصه دیدهٔ خار
گر برآرم فغان بصد دستان — گل صد برگ را چه غم ز هزار
غم نبودی ز غم اگر ما را — شادی روی او شدی غمخوار
گرچه دینار نیک بختانراست — بندهٔ شادیند صد دینار
در میان او فتاده‌ام چو کمر — تا کی افتم از این میان بکنار
در خمارم چو چشمت ای ساقی — خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترک نقش و نگار کن که شوی — محرم سرّ صنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را — سر یارست و جسم را سردار

بگذر از دار و قصهٔ منصور
لیس فی الدار غیرکم دیّار

### ٤٩٧

ح

حبّذا پای گل و صبحدم و فصل بهار  باده در دست و هوا در سر و لب بر لب یار

بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست  زانکه با دست نسیم چمن و بوی بهار

همه بتخانهٔ چین نقش و نگارست ولیک  اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار

در دل تنگ من آمد غم و جز یار نیافت  اوست کاندر حرم عشق تو می یابد بار

سکّه روی مرا نقش نبینی زانروی  که درستست که چشمت نبود بر دینار

خرّم آنروز که من بوسه شمارم زلبت  گرچه بیرون ز قیامت نبود روزشمار

گفتی از لعل لبت کام برآرم روزی  چون مراد من دلسوخته اینست برآر

از میانت چو کمر میل کنارست مرا  گرچه بی زر ز میانت نتوان جست کنار

گر بتیغش بزنی روی نپیچد خواجو
که دلش را سر یارست و تنش را سردار

### ٤٩٨

ح

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار  ساقی ز جام لعل لبت باده‌ئی بیار

چون بر دوام دور زمان اعتماد نیست  این پنج روز غایت مقصود دل شمار

برخیز تا بعزم تفرّج برون رویم  زین تنگنای خانه بصحرای لاله‌زار

کز بوستان دمید چو برخّد دلبران  برگ بنفشه بر طرف سرو جویبار

بستان اگرچه جای نشاطست و خرّمی  خرّم مشو درو که ز دوران روزگار

هر سنبلی ز زلف نگاریست لاله رخ  هر لاله ای ز خون جوانیست شهریار

خواجو ز دور چرخ چو امروز فرصتست
دریاب جام بادهٔ صافی و روی یار

### ٤٩٩

ش

آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر  وآنکه قربان رهت گشت ز کیشش چه خبر

هدف ناوک چشم تو ز تیغش چه زیان  تشنهٔ چشمهٔ نوش تو ز نیشش چه خبر

هر کرا شیر ز پیش آید و شمشیر از پس  چون بود کشتهٔ عشق از پس و پیشش چه خبر

گرچه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش  مست پیمانه مهر از کم و بیشش چه خبر

اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب  در جهان هر که غریبست ز خویشش چه خبر

از دل ریشم اگر بی خبری معذوری — کانکه مجروح نگشتست ز ریشش چه خبر
تو چنین غافل وجان داده جهانی ز غمت — گرچه قصّاب ز جاندادن میشش چه خبر

چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو
شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

۵۰۰

ح

ما را ز پردهٔ تو دل از پرده شد بدر — بردار پرده‌ای ز پس پرده پرده در
گر ماه خوانمت نبُود ماه سرو قد — ور سرو گویمت نبُود سرو سیمبر
کس ماه را ندید که پوشد زره زمشک — کس سرو را نگفت که بندد چونی کمر
لعل تو شکّریست ازو رفته آب قند — خطّ تو طوطیئیست پرافکنده بر شکر
جانم ز تاب مهرِ تو شمعیست در گداز — چشمم ز شوق لعل تو دُرجیست پر گهر
عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا — مرغیست هردو کون درآورده زیر پر
چون صبر نیست کز تو نظر برتوان گرفت — یکباره برمگیر ز بیچارگان نظر
ور زانکه از درم نتوانی درآمدن — باری ز دل چگونه توانی شدن بدر

هرگه که در برابر خواجو گذر کنی
صدبار باز در دل تنگش کنی گذر

۵۰۱

س

ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر
ور دل از جان برنمی‌گیری ز جانان درگذر
در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست
عاشقی را پیشه کن وز کفر وایمان درگذر
با سرشک ما حدیث لؤلؤ لالا مگوی
چشم گوهربار من بین وز عمّان درگذر
گر صفای مروه خواهی خاک یثرب سرمه ساز
ور هوای کعبه داری از بیابان درگذر
حُکم و حِکمت هردو با هم کی مسلّم گرددت
حِکمت یونان طب وز حُکم یونان درگذر

تـا تـرا دیـو و پـری سـر بـر خط فـرمـان نـهـنـد
هـمـچـو بـاد از خـاتـم و تـخـت سلـیـمـان درگـذر

غـرقـه شـو در نـیستـی گـر عـمـر نـوحـت آرزوسـت
غـوطـه خـور در مـوج خـونـاب وز طـوفـان درگـذر

تـا مسـخّـر گـرددت مـلـک سـکـنـدر خضـروار
از سـیـاهـی رخ مـتـاب وزاب حـیـوان درگـذر

بـگـذر از بـخـت جـوان و دامـن پـیـران بـگـیـر
دسـت بـر زال زرافشـان وز دسـتـان درگـذر

گـر چـو ذرّه وصـل خـورشـیـد درفشـانـت هـواسـت
مـحـو شـو در مـهـر و از گـردون گـردان درگـذر

زخـم را مـرهـم شـمـار و طـالـب دارو مـبـاش
درد را از دسـت بـگـذار و ز درمـان درگـذر

تـا بـبـیـنـی آبـروی یـوسـف کـنـعـان مـا
رو عـلـم بـر مصـر زن وز چـاه کـنـعـان درگـذر

عـارض گـلـرنـگ او بـیـن وز شـقـایـق دم مـزن
سـنـبـل سـیـراب او گـیـر وز ریـحـان درگـذر

گـر بـمـعـنـی مـلـک درویشـی مسـخّـر کـرده‌ئـی
از ره صـورت بـرون آی وز سـلـطـان درگـذر

تـا یـکـی خـواجـو تـوان بـودن بـکـرمـان پـای‌بـنـد
سـر بـرآور هـمـچـو ایّـوب وز کـرمـان درگـذر

۵۰۲

ح

شمسهٔ چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر
چینیانـرا بـنـدهٔ چین بغلتـاقش نـگر

آنکه طاق افتاده است امروز درفرخار و چین
بی‌خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر

چون هوای ملک دل بیند کزاینسان گرم شد
خیمه بر چشمم زند ییلاق و قشلاقش نگر

ظلم دن، یاساق او عدلست و دشنام آفرین
رسم و آئینش ببین و عدل و یا ساقش نگر

آن مه بدعهد چندان شور بین در عهد او
وان بت قبچاق چندین فتنه در چاقش نگر

کرد خون کشتهٔ هجران بیک ره پایمال
ور نمی‌داری مسلّم نعل بشماقش نگر

راستی را گرچه هر نوبت مخالف می‌شود
از سپاهان تا حجاز آشوب عشّاقش نگر

این همه جور و جفا و مکر و دستانش ببین — و آنهمه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر

نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی

جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

۵۰۳

س

ای تتق بسته از تیره شب بر قمر — طوطی خطت افکنده پر بر شکر

خورده تاب از خم دلستانت کمند — گشته آب از لب درفشانت گهر

آهویت کرده بر شیر گردون کمین — افعیّت گشته بر کوه سیمین کمر

هندویت رانده بر شاه خاور سپه — لشکر زنگت آورده بر چین حشر

چشم پرخواب و رخسار همچون خورت — برده زین عاشق خسته دل خواب و خور

گشته هندوی خال تو مشک ختن — گشته لالای لفظ تو لؤلؤی تر

نافه را از کمند تو دل در گره — لعل را از عقیق تو خون در جگر

ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری — یک زمان از سر خون ما درگذر

سر نهادیم بر پایت از دست دل — تا چه آید ز دست تو ما را بسر

سکّهٔ روی زردم نبینی درست — زانکه نبود ترا التفاتی بزر

تا تو شام و سحر داری از موی و روی

شام هجران خواجو ندارد سحر

۵۰٤

س

بوستان جنّتست و سروم حور — تیره شب ظلمتست و ماهم نور

آب در پیش و ما چنین تشنه — باده در جام و ما چنین مخمور

دلبر از ما جدا و دل بر او — ما ز می مست و می ز ما مستور

بگذر از نرگسش که نتوان داشت — چشم بیمار پرسی از رنجور

هیچ غمخور مباد بی غمخوار — هیچ ناظر مباد بی منظور

ای رخت در نقاب شعر سیاه — همچو خورشید در شب دیجور

عین معتلّ عبهرت مفتوح — جیم مجرور طرّه‌ات مکسور

لؤلؤت عقد بسته با یاقوت — عنبرت تکیه کرده بر کافور

با تو همراهم و ز غیر ملول — بتو مشغولم و ز خویش نفور

گر شدم تشنهٔ لبت چه عجب — کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزدیک دل ولی خواجو
همچو چشم بد از جمال تو دور

۵۰۵

ش

زهی طناب سراپردهٔ تو گیسوی حور
بزن سریر توجّه ببارگاه سرور

کجا بمنزل کرّوبیان بری هودج
از این طوافگه اهرمن نکرده عبور

علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس
اگر برون نبری رخت از اینسرای غرور

چو این سراچهٔ خاکی مقام عاریتیست
بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور

اگر بگلشن أُنظر إلیک ره نبری
کجا بگوش تو آید صفیر طایر طور

ببین که تخت سلیمان چگونه شد برباد
اگرچه بود بفرمان او وحوش و طیور

ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن
کسی که روی نهد پیش رای او جیپور

کمان حرص منکن زه که شهسوار اجل
بنوک تیر برد چین از ابروی فغفور

غلام همّت صاحبدلان جُانبازم
که در عطیّه شکورند و در بلیّه صبور

ز جام کبر و ریا مست کی شود خواجو
کسی که در کنف کبریا بود مستور

۵۰۶

س

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
گنجت چو دست می‌دهد از مار غم مخور

بر مقتضای قول حکیمان روزگار
اندک بنوش باده و بسیار غم مخور

دستار صوفیانه و دلق مرقعت
گر رهن شد بخانهٔ خمّار غم مخور

کارت چو شد ز دست و تو انکار می‌کنی
اقرار کن برندی و ز انکار غم مخور

چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم
چون گل بدست با شدت از خار غم مخور

با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب
چون یار حاضرست ز اغیار غم خور

گر درد دل دوا شود ایدوست شاد زی
ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور

چون زر بدست نیست ز طرّار غم مدار
چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور

خواجو مدام جرعهٔ مستان عشق نوش
وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

### ۵۰۷

س

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور — زانکه جانی تو و از جان نتوان بود صبور
بی ترنج تو بود میوهٔ جنّت همه نار — لیک با طلعت تو نار جهنّم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤلؤ — در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیدهٔ ما خون جگر می طلبد — روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن — خاصه اکنون که جان باغ بهشتست و تو حور
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم — که ز تسبیح ملولیم و ز سجّاده نفور
از پی پرتو انوار تجلّی جمال — همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشید می بیخودی از جام الست — مست و مدهوش سر از خاک برآرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند — تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت حیف است — ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور
حور با شاهد ما لاف لطافت می زد — لیکن از منظر او معترف آمد بقصور
بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی — من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور

برو از منطق خواجو بشنو قصّهٔ عشق
زانکه خوشتر بود از لهجهٔ داود زبور

### ۵۰۸

ح

برافکن سایبان ظلمت از نور — که باد از روی خوبت چشم بد دور
رخت در چشم ما نورست در چشم — نظر بر طلعتت نور علی نور د
بیاقوتت برات آورده سنبل — ز ریحان تو در خط رفته کافور
ترا بر جان من فرمان روانست — که سلطان آمرست و بنده مأمور
بهشتی روی اگر در گلشن آید — تو پنداری که این خلدست و آن حور
گرم روی زمین گردد مصوّر — نبیند ناظرم جز روی منظور
ز بادامش حریفان نیمه‌مستند — ولی آنماه‌رخ در پرده مستور
ز لعلش بوسه‌ئی می‌خواستم گفت — نباید داد شیرینی برنجور

از آن خواجو بیاقوتش کند میل
که دایم آب خواهد طبع محرور

۵۰۹

ح

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور / شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور
کمینه خادمهٔ بزمگاه ماست نشاط / کهینه خادم خلوتسرای ماست سرور
معطرست دماغ معاشران ز بخار / معنبرست مشام صبوحیان ز بخور
ببند خادم ایوان در سراچه که ما / بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور
ز نور عشق برافروز شمع منظر دل / بحکم آنکه مه از مهر می پذیرد نور
دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست / کجا بگوش وی آید صفیر طایر طور
مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر / که گفته‌اند بپرهیز به شود رنجور
ولی چنین که منم بیخود از شراب الست / بهوش باز نیایم مگر بروز نشور
ز شکّر تو مرا صبر به که شیرینی / طبیب منع کنند از طبیعت محرور
ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست / که می پرست نباشد ز جام باده صبور
فروغ چهره‌ات از تاب طرّه پنداری / که آفتاب شود طالع از شب دیجور
چه دور باشد ارت ذره‌ئی نباشد مهر / که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور
بروی همنفسی خوش بود نظر ورنی / ز ناظری چه تمتّع که نبودش منظور
ز جام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد
بروز حشر سر از خاک برکند مخمور

۵۱۰

ش

پندم بچه عقل می‌دهد پیر / بندم بچه جرم می‌نهد میر
کز حلقهٔ زلف او دلم را / کس باز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنکه نتوان / آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و نالهٔ زار / او با می لعل و نغمهٔ زیر
در دیده کشم بجای مژگان / گر ز آنکه ز شست او بود تیر
بسیار ورق که در خیالش / کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان / وز پای درآمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم / جز چشم تواش نبود تعبیر
تا وقت سحر نگر که خواجو
نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۵۱۱

ش

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر
کایات مودّت نبود قابل تفسیر

مرغان چمن را بسحر همنفسی نیست
در فصل بهاران بجز از نالهٔ شبگیر

زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان
زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر

کوته نکنم دست دل از زلف جوانان
گر زانکه بزنجیر مقیّد کنندم پیر

احوال پریشانی من موی بمو بین
کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر

چون شرح دهم غصهٔ دوری که نگنجد
اسرار غم هجر تو در طی طوامیر

از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر
هر دم که کنم نسخهٔ سودای تو تحریر

در سنگ اثر می‌کند آه دل مظلوم
لیکن نکند در دل سنگین تو تأثیر

از پردهٔ تدبیر برون آی چو خواجو
تا خود چه برآید ز پس پردهٔ تقدیر

۵۱۲

ش

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر
بیا و طرّه برافشان که بشکنم زنجیر

برآید از قلمم بوی مشک تاتاری
اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر

چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن
معبّرم همه زلف تو می‌کند تعبیر

چنین که باز گرفتی زبان ز پرسش من
زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر

اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر
گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر

ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیک
ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر

حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد
که درد عشق فزون آید از بیان دبیر

اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل
برآید از سر کلکم هزار نالهٔ زیر

کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو
بخون دیدهٔ گرینده دمبدم تحریر

۵۱۳

ش

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر
و آرام دل ز جان طلب و ترک جان بگیر

چون ما بترک گلشن و بستان گرفته‌ایم
گو باغبان بیا و در بوستان بگیر

پیر مغان گرت بخرابات ره دهد
قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر

از عقل پیر درگذر و جام می بخواه
وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر

اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت
از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر

گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند
بگذر ز وعده و می نوشین روان بگیر

یا چون میان یار ز هستی کنار کن
یا ترک آن پریرخ لاغر میان بگیر

ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند
چون اشک من بیا و ره کاروان بگیر

خواجو اگر چنانکه جهانگیریت هواست
برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

۵۱۴

ح

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر

سخن سرکشی سرو سهی بیش مگوی
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر

با وجود لب لعل و خط مشک‌آسایش
یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر

شب تاریک اگرت وصل میسّر گردد
با رخش چشمهٔ خورشید درخشان کم گیر

میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد
در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر

غمزه‌اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
خط سبزش نگر و سبزهٔ بستان کم گیر

وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد
نام جنّت مبر و ملک سلیمان کم گیر

گوش بر قول مغنّی کن و بر طرف چمن
صبحدم نغمهٔ مرغان خوش الحان کم گیر

خواجو این منزل ویرانه باندازهٔ تست
از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

۵۱۵

ح

بیدلی گر دل ز دلبر برنگیرد گو مگیر
عاشقی را گر ملامت درنگیرد گو مگیر

گر ز دست او دلم از پا درآید گو درآی
ور ز پای او سرم سر برنگیرد گو مگیر

پادشاهی با گدائی گر نسازد گو مساز
خودپرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر

آنکه در ملک ملاحت کوس شاهی می زند
گر گدائی را بچیزی برنگیرد گو مگیر

هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن
گر حدیث خنجرش در سر نگیرد گو مگیر

و آنکه او در عالم معنی ز دلبر دور نیست
گر بصورت دامن دلبر نگیرد گو مگیر

بلبل بیدل که بی‌گل خار خارش می‌کند
گر بترک لالهٔ احمر نگیرد گو مگیر

پیر ما را گر بخلوت با جوانی سرخوشست
گر جز این ره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر

بیدلی گر سر بشیدائی برآرد گو برآر	گمرهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر

خواجو آنساعت که جانبازان سراندازی کنند
گر تهی دستی بترک سر نگیرد گو مگیر

۵۱۶

ش

ترک عالم گیر و عالم را مسخّر کرده گیر	و ابلق ایّام را در زیر زین آورده گیر
چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت	همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر
گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر	روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده	وز لب جان‌پرور شیرین روان پرورده گیر
خون دل خور چون صراحی و بآب آتشی	آبروی آفتاب آتش‌افشان برده گیر
رخ ز مهمانخانهٔ گیتی بگردان چون مسیح	و آسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را	مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی	گر بزرگی بگذر این راه و بترک خرده گیر

همچو خواجو تا شود شمع فلک پروانه‌ات
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۵۱۷

ح

دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر	سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر
چهرهٔ خوب تو رشک لعبت نوشاد	نرگس مستت بلای جادوی کشمیر
نقش جمالت نگارخانهٔ مانی	خطّ سیاه تو روزنامهٔ تقدیر
ترک پری روی من ندانمت امروز	خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر
خطّ کله برشکن گلاله برافشان	بند قبا برگشای و جام طرب گیر
از در خویشم مران که از خم گیسو	حلق دلم بسته‌ئی بحلقهٔ زنجیر
درد و غمم چون زپا فکند چه درمان	کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر
کشتن عشّاق را چه حاجت شمشیر	قصّهٔ مشتاق را چه حاجت تقریر
فصل بهاران نه ممکنست خموشی	بلبل شب‌خیز را ز نالهٔ شبگیر

هر که فرو خواند عشق‌نامهٔ خواجو
کرد پر از خون دیده طی طوامیر

۵۱۸

ش

کار من شکسته بسامان رسید باز درد من ضعیف بدرمان رسید باز

شاخ امید من گل صد برگ بار داد مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکرمت عام خسروی تشریف خاص بین که بدربان رسید باز

آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود چون گل بصحن گلشن رضوان رسید باز

دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند کانگشتری بدست سلیمان رسید باز

یکساله ره ز طرف چمن دور بود گل لیکن بکام دوست ببستان رسید باز

یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود تا گه بوصل یوسف کنعان رسید باز

بی تاج مانده بود سر تخت سلطنت و اکنون چه غم که سنجق سلطان رسید باز

ای دل مباش طیره که جانم ز تیرگی همچون خضر بچشمهٔ حیوان رسید باز

چندین چه نالی از شب دیجور حادثات روشن برآ که صبح درفشان رسید باز

خواجو مسوز رشتهٔ جانرا ز تاب دل

کان شمع شب‌فروز بایوان رسید باز

۵۱۹

ح

ای دل ار صحبت جانان طلبی جان درباز جان چه باشد دو جهان در ره جانان درباز

مرد این راه نشی ورنه چو مردان رهش پای ننهاده از اوّل سر و سامان درباز

در ره جان جهان جان و جهان باخته اند تو اگر اهل دلی دل چه بود جان درباز

تا ترا دیو و پری جمله مسخّر گردد گر کم از مور نئی ملک سلیمان درباز

دعوی زهد کنی دُردی خمّار بنوش دین و دنیا طلبی عالم ایمان درباز

درد را چاشنیی هست که درمانرا نیست گر تو آن می طلبی مایهٔ درمان درباز

تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند چون گدایان درش ملکت سلطان درباز

با لب و خال وی ار عمر خضر می‌خواهی ترک ظلمت کن و سرچشمهٔ حیوان درباز

تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد گوی دل در خم آن زلف چو چوگان درباز

سر میدان محبّت بودت ملک وجود اگرت دست دهد بر سر میدان درباز

خواجو ار لقمه‌ئی از سفرهٔ لقمان طلبی

ملک یونان ز پی حکمت یونان درباز

### ۵۲۰

ش

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز — گشتیم صید آن صنم دلنواز باز

مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق — همچون تذرو گشت گرفتار باز باز

با ما اساس عربده و کین نهاده است — آن چشم مست تیغ کش ترکتاز باز

فلفل فکنده است بر آتش بنام ما — آن خال هندوئی سیه‌مهره باز باز

اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم — ما و کمند عشق و شبان دراز باز

مجنون دلش بحلقهٔ زنجیر می‌کشد — دارد مگر بطرّهٔ لیلی نیاز باز

با دوستان ز بهر چه دربسته‌ئی زبان — باز آی و برگشای سر دُرج راز باز

با ما بسازیکنفس آخر که همچو عود — ما را بسوخت مطربهٔ پرده‌ساز باز

خواجو دگر بدام غمت پای‌بند شد

محمود گشت فتنهٔ روی ایاز باز

### ۵۲۱

ش

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز — زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز

امروز در جهان بنیازست ناز ما — و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز

عشّاق را اگر بحرم ره نمی‌دهند — از ره چرا برند بآوازهٔ حجاز

محمود اگر چنانکه مسخّر کند دو کون — نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز

رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست — در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز

ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی — چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز

در دام زلف سرزده‌ات مرغ جان من — همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز

سرو سهی که هست شب و روز در قیام — چون قامتت بدید بر او فرض شد نماز

خواجو نظر ببعد مسافت مکن که نیست

راه امید بر قدم رهروان دراز

### ۵۲۲

ح

خادمهٔ عود سوز مطربهٔ عود ساز — شمع نه و عود سوز چنگ زن و عود ساز

صبح برآمد ببام مرغ درآمد بزیر — صبح تبسّم نمای مرغ ترنّم نواز

مجلسیان سحر محرم اسرار عشق — خلوتیان صبوح غرقهٔ دریای راز

قاتل مشتاق گو تیغ مکش درحرم    رهزن عشّاق گو چنگ مزن درحجاز
دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب    شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز
یار چو غمخوار گشت غم چه بُود غمگسار    بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
صورت معنی کجا کشف شود برخرد    عشق حقیقی کرا دست دهد درمجاز
آن مه طوبی خرام گر بچمن بگذرد    سرو خرامان برد قامت او را نماز

خواجو اگر عاشقی از همه آزاد باش
زانکه بآزادگی سرو بُود سرفراز

۵۲۳

ح

ای شده بر مه ز شبه مُهره ساز    با شبه‌ات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت وشت دلفریب    هندوی زنگی صفتت ترکتاز
بزم صبوحی ز قدح برفروز    رایت عشرت بچمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار    زلف تو و ماه و شبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع    پرده‌نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از نالهٔ من درخروش    شمع شد از آتش من در گداز
باده‌پرستان شراب الست    مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان‌نمای    بلبل خوشخوان شده دستان‌نواز
خادمهٔ پرده‌سرا عود سوز    مطربهٔ پرده‌سرا عود ساز
مجلسیان محرم اسرار عشق    همنفسان غرقهٔ دریای راز

خاطر خواجو و خیال حبیب
دیدهٔ محمود و جمال ایاز

۵۲۴

س

پیش عاقل نیاز چیست نماز    نزد عاشق نماز چیست نیاز
نغمه سازی بنالهٔ دلسوز    صبحدم می زد این غزل بر ساز
کای بدل پرده سوز شاهد روز    وی بجان پرده ساز مجلس راز
اگرت بر سرست سایهٔ مهر    سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
تا ترا عاقبت شود محمود    همچو محمود شو غلام ایاز
دل دیوانگی بمهر افروز    سرفرزانگی بعشق افراز

مشو از منعمان جاه اندوز مشو از مفلسان چاه انداز

یا بیا در غم زمانه بسوز یا برو با غم زمانه بساز

ترک این راه کن که نبود راست دل بسوی عراق و رو بحجاز

اگرت ساز نیست سوز کجاست ورت آواز هست کو آواز

خیز خواجو که مرغ گلشن دل در سماعست و روح در پرواز

باز کن چشم جان که طائر قدس

نشود صید جز بدیده باز

۵۲۵

ش

کجا بود من مدهوش را حضور نماز که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

مرا مخوان بنماز ای امام و وعظ مگوی که از نیاز نمی‌باشدم خبر ز نماز

چو صوفی از می صافی نمی‌کند پرهیز مباش منکر دُردیکشان شاهد باز

بساز مطرب مجلس نوای سوختگان که بلبل سحری می‌کند سماع آغاز

اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت مرا ز ساز چه می‌افکنی بسوز و بساز

بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید دو دیده‌ام نگر از شام تا سحرگه باز

خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست که بر سرآرد ازین ظلمتم شبان دراز

تو در تنعّم و نازی ز ما چه اندیشی که ناز ما بنیازست و نازش تو بناز

اگر ز خطّ تو چون موی سر بگردانم ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز

امید بندهٔ مسکین بهیچ واثق نیست مگر بلطف خداوندگار بنده نواز

خرد مجوی ز خواجو که اهل معنی را نظر بعشق حقیقتی بود نه عقل مجاز

گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون

چرا که از پی آوازه می رود آواز

۵۲۶

س

بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز

ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست قامتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز

گر ز دست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی می پرستی را حقیقت دان و هستی را مجاز

حاجیان چون روی در راه حجاز آورده‌اند مطرب عشّاق گو بنواز راهی از حجاز

هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملّتی مذهب ما نیست الاّ عشق خوبان طراز

پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس — پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز
سوختیم ای مطرب بربط نواز چنگ زن — ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز
بلبل دلسوز بین از نالهٔ ما در خروش — شمع بزم افروز بین از آتش ما درگداز
ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبوح — دلنوازان عودسوز و پرده‌سازان عود ساز
گفتمش بازآ که هر شب چشم من بازست گفت — مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز
باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی
گفت خواجو قصهٔ شوریدگان باشد دراز

۵۲۷

ح

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز — کام دل حاصل و ایّام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
خون عشّاق اگر چند حلالست ولیک — عیش را جزمی و معشوق حرامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب می‌نالد — کار او چون ز بهاران بنظامست امروز
در چمن نرگس سرمست خراب افتادست — زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز
محتسب بیهُده گو منع مکن رندانرا — کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی — باز در کُنج خرابات مقامست امروز
نالهٔ زیر ز عشّاق بسی زار بُود — مطرب از بهر چه آهنگ تو با مست امروز
گو بگویند که در دیر مغان خواجو را
دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

۵۲۸

س

این غزل یک دو نوبت از سر سوز — بلبلی باز گفت در نوروز
کای گل تازه روی خندان لب — وی دلارای بوستان افروز
گر بدانستمی که فرقت تو — اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یکدم — وز تو دوری نجستمی یک روز
من چنین از تو دور و بر وصلت — خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست — این همه زخم ناوک دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش — و آتش دل ز خار بر مفروز
اگرت هست برگ صحبت ما — دیدهٔ باز را بخار بدوز

بر کناری برو چو چنگ بساز · در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبّت تو · گو ز خواجو بیا و عشق آموز
وین گهرها که می‌کند تضمین
یک بیک میگزین و میاندوز

۵۲۹

ح

در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز · تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت · زان عقیق لب دُر پوش گهر پاش هنوز
باش تا نقش ترا سجده کنند لعبت چین · زانکه فارغ نشد از نقش تو نقّاش هنوز
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق · سنبلت سلسله بر گل نزدی کاش هنوز
گرچه فرهاد نماندست ولیکن ماندست · شور لعل لب شیرین شکرخاش هنوز
چند گوئی که شدی فتنهٔ رویم خواجو · نشدم در غمت افسانهٔ او باش هنوز
عاقبت فاش شود سرّ من از شور غمت
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۵۳۰

ش

برگ نسرین ترا بی خار می‌یابم هنوز · باغ رخسارت پر از گلنار می‌یابم هنوز
دوش می‌گفتی که چشم ناتوانم خوشترست · خوشترست امّا منش بیمار می‌یابم هنوز
تا نپنداری که بنشست آتش منصور از آنک · سوز عشقش همچنان از دار می‌یابم هنوز
از سرشک چشم فرهاد ای بسالعل و گهر · کاین زمان در دامن کهسار می‌یابم هنوز
همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق · لیک در دل حسرت دلدار می‌یابم هنوز
ماه کنعانم برفت از کلبهٔ احزان ولی · عکس رویش بر در و دیوار می‌یابم هنوز
اوّل شب بود کان یار از شبستانم برفت · وز نسیم صبح بوی یار می‌یابم هنوز
جز نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش · دامنش پر نافهٔ تاتار می‌یابم هنوز
گرچه خواجو شد مقیم خانقاه امّا مدام
خلوتش در خانه خمّار می‌یابم هنوز

۵۳۱

س

نشست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز — بیار باده و بشنو نوای مرغ سحرخیز
سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان — شراب مشک نسیمست و مشک غالیه آمیز
کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد — بگیر داد صبوحی ز بادهٔ طرب انگیز
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز — ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فروریز
مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش — چرا ز غالیه دلبند می‌کنی و دلاویز
برون ز شکرّ شیرین سخن مگوی که فرهاد — به نیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز
بسوز مجمر و دود از دل عبیر برآور — بساز بربط و آتش ز جان عود برانگیز
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ — برآر شور ز یاقوت شاهدان شکرریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۵۳۲

ح

بگشا بشکرخنده لب لعل شکرریز — با پستهٔ شیرین ز شکر شور برانگیز
تلخست مِی از دست حریفان تُرُش روی — در ده قدحی از لب شیرین شکرریز
بنشست ز باد سحری شمع شبستان — ای شمع شبستان من غمزده برخیز
بفشان گره طرّهٔ مشکین پریشان — وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز
آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی — از سلسلهٔ سنبل شوریده درآویز
ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش — وی خون دلم خورده بدان غمزهٔ خونریز
گویند که پرهیز کن از مستی و رندی — با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی — بی شکّر شیرین چه کند ملکت پرویز

خواجو چه کنی ناله و فریاد جگرسوز
گلرا چه غم از نعرهٔ مرغان سحرخیز

۵۳۳

س

ای دلم را شکّر جان‌پرورت چون جان عزیز — خاک پایت همچو آب چشمهٔ حیوان عزیز
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسم که نیست — در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز
یک زمان آخر چو مهمان توام خوارم مکن — زانکه باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز

خستگان زنده‌دل دانند قدر درد عشق
پیش صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز

گر من بیچاره نزدیک تو خوارم چاره نیست
دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز

آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی
زانکه نبود گوهر اندر بحر و زر در کان عزیز

زلف کافر کیش او ایمان من برباد داد
ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز

گر ترا خواجو نباشد آبروئی در جهان
عیب نبود زانکه نبود گنج در ویران عزیز

بر سر میدان عشقش جان برافشان مردوار
قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز

۵۳۴

ح

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس
ز چین زلف بتان معنی چلیپا پرس

اگر ملالتت از سر گذشت ما نبود
سرشک ما نگر و ماجرای دریا پرس

دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی
حدیث مستی وامق ز چشم عذرا پرس

بهای یوسف کنعان اگر نمی‌دانی
عزیز من برو از دیدهٔ زلیخا پرس

حکایت لب شکرفشان ز من بشنو
حلاوت شکر از طوطی شکرخا پرس

چو هر سخن که صبا نقش می‌کند با دوست
بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش
گرت در آینه روشن نگشت از ما پرس

شب دراز بمژگان ستاره می‌شمرم
ورت ز من نکند باور از ثریا پرس

گهی که از لب لعلت سخن کند خواجو
بیا در آندم و از قصه مسیحا پرس

۵۳۵

س

معنی این صورت از صورتگران چین بپرس
مرد معنی را نشان از مرد معنی بین بپرس

کفر دانی چیست دین را قبلهٔ خود ساختن
معنی کفرار نمی‌دانی ز اهل دین بپرس

چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من
حال بیداری شبهای من از پروین بپرس

گر گروهی ویس را با گل مناسب می‌نهند
نسبت گل با رخ ویس از دل رامین بپرس

گرچه خسرو کام جان از شکرّ شیرین گرفت
از دل فرهاد شور شکرّ شیرین بپرس

حال سرگردانی جمعی پریشان موبمو
از شکنج سنبل پرچین چین برچین بپرس

باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس

قصهٔ درد دل تیهو کجا داند عقاب
از تذرو خسته حال چنگل شاهین بپرس

شعر شورانگیز خواجو را که بر دست آب قند
از شکرریزان پرشور سخن شیرین بپرس

۵۳۶

ش

ای مرغ خوش‌نوا چه فروبسته‌ئی نفس | برکش ز طرف پرده‌سرا نالهٔ جرس
چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی | خاموش تا بچند نشینی درین قفس
تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول | قانع مشو ز روضهٔ رضوان بخار و خس
اهل خرد متابعت نفس کی کنند | شاه جهان چگونه شود بندهٔ عسس
تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره‌ناک | پرواز کن وگرنه بتنگ آئی از مگس
در راه مهر نیست بجز سایه همنشین | در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
مستعجلی و روی بگردانده از طریق | مستسقئی و جان بلب آورده در ارس
با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین | وزاهر من مجو صفت عرش ازین سپس
عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی | جان عزیز را مده آخر درین هوس
آزاد باش و بندهٔ احساس کس مشو | کازاده آن بود که نگردد اسیر کس

خواجو ترا چو ناله بفریاد می رسد
دریاب خویش را و بفریاد خویش رس

۵۳۷

ش

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس | نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین | پیش رامین نبود هیچ گل الّا رخ ویس
گرنه هدهد ز سبا مژدهٔ وصل آرد باز | که رساند بسلیمان خبری از بلقیس
مهرورزان چو جمال تو بها می‌کردند | روی چون ماه ترا مشتری آمد برجیس
پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی | نافهٔ مشک ختا گرچه متاعیست نفیس
باغ دور از تو بر مدّعیان فردوسست | خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس

بر سر کوی خرابات مغان خواجو را
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

### ۵۳۸

س

بفلک می رسد خروش خروس — بشنو آوای مرغ و نالهٔ کوس

شد خروس سحر ترنّم ساز — در ده آن جام همچو چشم خروس

این تذروان نگر که در رفتار — می‌نمایند جلوهٔ طاوس

ساقیا باده ده که در غفلت — عمر بر باد می رود بفسوس

عالم آن گنده پیر بی‌آبست — که برافروخت آتش کاوس

فلک آن پیر زال مکّارست — که ز دستان او زبون شد طوس

گر فریبد ترا ببوس و کنار — تا توانی کنار گیر از بوس

زانکه از بهر قید دامادست — که گره می‌کنند زلف عروس

هر که او دل بدست سلطان داد — گو برو خاک پای دربان بوس

داروی این مرض که خواجو راست
برنخیزد ز دست جالینوس

### ۵۳۹

ح

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش — الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش

جان بتلخی می‌دهیم ای جان شیرین دست گیر — دل بسختی می‌نهیم ای دلستان بدرود باش

می رویم از خاک کویت همچو باد صبحدم — ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش

ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت می زنند — خیمه بر صحرا زد اینک ساربان بدرود باش

ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام — از سرشک دیدهٔ گوهرفشان بدرود باش

گر ز ما بر خاطرت زین پیش گردی می‌نشست — می رویم از پیشت اینک در زمان بدرود باش

همچو خواجو در رهت جان و جهان درباختیم
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

### ۵۴۰

ح

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گو مباش — بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباش

لاله را با آن دل پر خون اگر چون غنچه‌اش — قرطهٔ زنگارگون در بر نباشد گو مباش

منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم — دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گو مباش

چون دلم را نور معنی رهنمائی می‌کند — در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباش

آنکه سلطان سپهر از نور رایش ذرّه‌ئیست
سایهٔ خورشیدش ار بر سر نباشد گو مباش

وانکه سیر همّتش ز ایوان کیوان برترست
گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گومباش

با فروغ نیّر اعظم رواق چرخ را
گر شعاع لمعهٔ اختر نباشد گو مباش

چون روانم تازه می‌گردد ببوی زلف یار
گر نسیم نکهت عنبر نباشد گو مباش

پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست
ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباش

۵۴۱

ح

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش
ور من غمخوار را غمخوار نبود گو مباش

ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی
گر طبیبی را غم از بیمار نبود گومباش

در جهان تاتار زلفش عنبرافشانی کند
گر نسیم نافهٔ تاتار نبود گو مباش

گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان
چون سر از دستم شد ار دستار نبود گومباش

شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک
کاش بودی شادی ار دینار نبود گو مباش

گر بدانائی دلم اقرار نارد گو میار
ور درین کارش غم از انکار نبود گومباش

منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام
گر مقامم بر در خمّار نبود گو مباش

هر که را بازاریی بیزار کرد از عقل و دین
از سر بازار اگر بیزار نبود گو مباش

گر ز می نبود شکیبم یکنفس عیبم مکن
می پرستی گر ز می هشیار نبود گومباش

چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست
در دیارم گر ز من دیّار نبود گو مباش

گر غمت گرد از من خاکی برآرد گو برآر
چون تو هستی گر ز من آثار نبود گو مباش

زین صفت کانفاس خواجو مشک بیزی می‌کند
عود اگر در طبلهٔ عطّار نبود گو مباش

۵۴۲

ح

زهی مستی من ز بادام مستش
شکست دل از سنبل پرشکستش

فرو بسته کارم ز مشکین کمندش
پراکنده حالم ز مرغول شستش

تنم موئی از سنبل لاله پوشش
دلم رمزی از پستهٔ نیست هستش

خمیده قدم چنبر از چین جعدش
شکسته دلم بستهٔ زلف پستش

شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش
ز می مست و من فتنهٔ چشم مستش

چو شمعی فروزنده شمعی بپیشش
چو گل دسته‌ئی دسته‌ای گل بدستش

قمر بندهٔ مهر تابنده بدرش حبش هندوی زنگی بت پرستش
چو بنشست گفتم که بنشیند آتش کنون فتنه برخاستست از نشستش
چو ریحان او دسته می‌بست خواجو
دل خسته در زلف سرگشته بستش

۵۴۳

ح

مستم ز دو چشم نیم مستش وز پای درآمدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان برخاست قیامت از نشستش
آنرا که دلی بدست نارد دادیم عنان دل بدستش
جان تشنهٔ لعل آبدارش دل بستهٔ زلف پرشکستش
هستم بگمان که هست یا نیست آن درج عقیق نیست هستش
در عین خمار چند باشیم چون مردم چشم می پرستش
یاران ز می شبانه مستند
خواجو ز دو چشم نیم مستش

۵۴۴

ح

مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش مکنید یاد شکّر بر لعل همچو قندش
بدو چشم شوخ جادو بربود خوابم از چشم مرساد چشم زخمی بدو چشم چشم‌بندش
نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن که محبّ دوست بیمی نبُود ز هر گزندش
چو بدامنش غباری ز جهان نمی پسندم چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش
بکمندش احتیاجی نبُود بصید وحشی که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش
نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا که بشهر او درآمد که نگشت شهربندش
مکنید عیب خواجو که اسیر و پای‌بندست
که اگر نمی‌کشندش بعتاب می‌کشندش

۵۴۵

ش

رخت شمع شبستان می‌نهندش لبت لعل بدخشان می‌نهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل چرا جمعی پریشان می‌نهندش
گدائی کز خرد باشد مبرّا بشهر عشق سلطان می‌نهندش

چمن دوزخ بود بی لاله رویان
اگر خود باغ رضوان می‌نهندش

قدح کو گوهر کانست در اصل
بمعنی جوهر جان می‌نهندش

می روشن طلب در ظلمت شب
که عین آب حیوان می‌نهندش

هر آن کافر که او قربان عشقست
بکیش ما مسلمان می‌نهندش

و گر بر عقل چیزی هست مشکل
بنزد عشق آسان می‌نهندش

اگر صاحبدلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان می‌نهندش

۵۴۶

ح

سرو را پای بگل می رود از رفتارش
واب شیرین ز عقیق لب شکربارش

راهب دیر که خورشیدپرستش خوانند
نیست جز حلقهٔ گیسوی بتم زنارش

هر کرا عقل درین راه مربّی باشد
لاجرم در حرم عشق نباشد بارش

قرص خورشید ز روی توبجائی ماند
ورنه هر روز کجا! گرم شود بازارش

سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد
که بدینگونه تو در پای فکندی کارش

دلم از زلف تو چون یک سر مو خالی نیست
همچو آن سنبل شوریده فرومگذارش

یادگار من دلخسته مسکین با تو
آن دل شیفته حالست نکو میدارش

باغبانرا چه تفاوت کند ار بلبل مست
بسراید سحری بر طرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر می‌شکند
طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

۵۴۷

ح

رقیب اگر بجفا بازداردم ز درش
مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش

به زرتوان چو کمر خویش را برو بستن
که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش

گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
فدای جان و سرش کردمی بجان و سرش

در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاک
کند عظام رمیمم هوای خاک درش

دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او
چرا برفت بیکباره دل ز خواب و خورش

گذشت و بر من بیچاره‌اش نظر نفتاد
چه اوفتاد کزینسان فتادم از نظرش

کنون که شد گل سوری عروس حجلهٔ باغ
چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش

بملک مصر نشاید خرید یوسف را
ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش

میان اهل طریقت نماز جایز نیست	مگر کنند تیمّم بخاک رهگذرش
بر آستانهٔ ماهی گرفته‌ام منزل	که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش

بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو
سرشک و گونهٔ زردست وجه سیم و زرش

۵۴۸

ح

گلزار جنّتست رخ حور پیکرش	و آرامگاه روح لب روح پرورش
سرو سهی که در چمن آزادیش کنند	آزاد کردهٔ قد همچون صنوبرش
باد بهار نکهتی از شاخ سنبلش	و آب حیات قطره‌ئی از حوض کوثرش
شکّر حکایتی ز دو لعل شکروشش	عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش
تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش	زنّار بسته عقل ز هندوی کافرش
خطّی ز مشک سوده در اثبات دلبری	وجهی نوشته بر ورق روی چون خورش
یانی مگر که خازن سلطان نیکوئی	قفلی زمرّدین زده بر درج گوهرش
زانرو که زلف سرزده سر بر خطش نهاد	معلوم می‌شود که چه سوداست در سرش

گر خون چکد ز گفتهٔ خواجو عجب مدار
کز درد عشق غرقهٔ خونست دفترش

۵۴۹

ح

آنماه بین که فتنه شود مهر انورش	آن نقش بین که سجده کنند نقش آذرش
بدری که در شکن شود از باد کاکلش	سروی که بر سمن فتد از مشک چنبرش
مرجان کهینه بندهٔ یاقوت و لؤلؤش	سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش
مه سایه‌پرور شب خورشید مسکنش	شب سایه گستر مه خورشید منظرش
تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار	شوری فتاده در شکر از تنک شکّرش
هاروت در جوار هلال منقّلش	خورشید در نقاب شب سایه گسترش
سنبل دمیده گرد گلستان عارضش	ریحان شکفته بر سر سرو سمن برش
جان در پناه لعل روان‌بخش جان‌فزاش	دل در کمند زلف دلاویز دلبرش
طوطی شکرشکن شده در باغ عارضش	زاغ آشیانه ساخته بر شاخ عرعرش

خواجو سرشک اگرچه ز چشمش فکنده‌ئی
بر دیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

۵۵۰

س

هر دل غمزده کان غمزه بود غمّازش — هیچ شک نیست که پوشیده نماند رازش
شیرگیران جهان را بنظر صید کنند — آن دو آهوی پلنگ افکن رو به بازش
هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند — آن دو هندوی رسن باز کمنداندازش
از برم بگذرد و خاک رهم پندارد — پشّه بازیچه شمارد بحقارت بازش
بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل — تشنه اندیشهٔ دریا ننشاند آزش
مطرب پرده‌سرا گوهم از این پرده بساز — ورنه گر دم بزنم سوخته بینی سازش
بیتوام دل بتماشای گلستان نرود — مرغ پرسوخته ممکن نبود پروازش
بلبل دلشده تا گل نزند خیمه بباغ — برنیاید چو برآید دم صبح آوازش

دل خواجو که اسیرست نگاهش می‌دار
زانکه مرغی که شد از دام که آرد بازش

۵۵۱

ش

رقم زغالیه بر طرف لاله‌زار مکش — زنافهٔ ختنی نقش بر عذار مکش
بخون دیدهٔ ما ساعد نگارین را — بیا و رنگ کن و زحمت نگار مکش
بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم — اگر چنانکه کشی تیغ انتظار مکش
ز بار خاطرم ای ساربان تصوّر کن — مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش
چو نیست پای برون رفتنم ز منزل دوست — بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش
چو از رخش گل صدبرگ می‌توان چیدن — مرو بطرف گلستان و رنج خار مکش
مدام چون ز می عشق مست و مدهوشی — بریز باده و درد سر خمار مکش
گرت ز غیرت بلبل خبر بود چو صبا — ببوستان مرو و جیب شاخسار مکش

بروزگار توان یافت کام دل خواجو
بترک کام کن و جور روزگار مکش

۵۵۲

ح

گرچه تنگست دلم چون دهن خندانش — دل فراخست در آن سنبل سرگردانش
هر کجا می رود اندر دل ویران منست — گنج لطفست از آن جای بُود ویرانش
برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی — هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش

درد صاحب‌نظران را بدوا حاجت نیست عاشق آنست که هم درد بُود درمانش
هدف ناوک او سینهٔ من می‌باید تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش
هر که را دست دهد طلعت یوسف درچاه خوشتر از مملکت مصر بُود زندانش
حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفسست اگرت هم‌نفسی هست غنیمت دانش
در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را که بکفر سر زلفت نبُود ایمانش
پیش روی توچه حاجت که بُود شمع بپای چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش
کشتی از ورطهٔ عشقت نتوان برد برون زانکه بحریست که پیدا نبُود پایانش

میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر
صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

۵۵۳

ش

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار یار باید که بود آگهی از یارانش
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست نبود آگهی از دیدهٔ بیدارانش
از طبیبی نتوان جست دوای دل ریش که نباشد خبر از علّت بیمارانش
می پرستی که بود بیخبر از جام الست چه تفاوت کند از طعنهٔ همیارانش
تیر باران بلا را من مسکین سپرم وانکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش
ما دگر نام خریداری یوسف نبریم که عزیزان جهانند خریدارانش

تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست
خوابگه نیست برون از در خمّارانش

۵۵٤

س

اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش و گر او کمر نبندد نظرست در میانش
من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش
برو ای رقیب و برمن سر دست بیش مفشان که بآستین غبارم نرود ز آستانش
چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش
اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش
بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی صفتش کنم که هستم متحیّر از بیانش

بکجا روم چه گویم ز رخش نشان چه جویم که برون زبی نشانی ندهد کسی نشانش

غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن نبود مبارک آنکس که سیه بود زبانش

بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی که خلاص ازو میسّر نشود بعقل و دانش

چو دراوفتد سحرگه سخن از فغان خواجو

دم صبح گو هوا گیر و بآسمان رسانش

۵۵۵

ح

دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش ز هیچکس نشنیدم دقیقه‌ئی چو میانش

چه آیتست جمالش که با کمال معانی نمی رسد خرد دوربین بکنه بیانش

اگرچه پسته دهان درجهان بسند ولیکن بخندهٔ نمکین پسته کم بود چو دهانش

چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم چنین که خون سیه می رود ز تیغ زبانش

شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش

کجا سفینهٔ صبرم ازین میان بدر افتد چرا که بحر مودّت نه ممکنست کرانش

کسی که با تو زمانی دمی برآورد از دل برون رود ز دل اندیشهٔ زمین و زمانش

گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم که بوستان وجودم نماند آب روانش

لطیفه‌ئیکه رود در بیان نالهٔ خواجو

برآور از دل و در دم بآسمان برسانش

۵۵۶

ح

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش

زان نادرهٔ دور زمان هر که خبر یافت نبود خبر از حادثهٔ دور زمانش

بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند او با دگران و من مسکین نگرانش

بلبل نبود در چمنش برگ و نوائی چون گلبن خندان ببرد باد خزانش

سروار ز لب چشمه برآید چو درآید بر چشم کنم جای سهی سرو روانش

عقل ار متصوّر شودش طلعت لیلی مجنون شود از سلسلهٔ مشک‌فشانش

کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم زینگونه که خون می رود از تیغ زبانش

گو از سر میدان بلا خیمه برون زن عاشق که تحمّل نبود تیغ و سنانش

نقّاش چو در نقش دلارای تو بیند واله شود و خامه درافتد ز بنانش

هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت هم زخم سنان تو کند مرهم جانش
خواجو چو تصور کند آن جان جهانرا
دیگر متصوّر نشود جان و جهانش

۵۵۷

ح
آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش بر زبان کی گذرد نام یکی همچومنش
راستی را که شنیدست بدینسان سروی که دمد سنبل سیراب ز برگ سنمش
هر که در چین سر زلف بتان آویزد آستین پر شود از نافهٔ مشک ختنش
گرچه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش
هر غریبی که مقیم در مه رویان شد تا در مرگ کجا یاد بود از وطنش
کشتهٔ عشق چو از خاک لحد برخیزد چو نکوتر نگری تر بود از خون کفنش
من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش
دوش خواجو سخنی از لب لعلت می‌گفت
بچکید آب حیات از لب و تر شد سخنش

۵۵۸

ح
حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش که جز او کیست که برخورد ز سیمین بدنش
می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش
گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد بو که معلوم شود صورت احوال منش
بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌شنوم یا ز بستان ارم نفحهٔ بوی سمنش
باغبان گر بگلستان نگذارد ما را حبذ انکهت انفاس نسیم چمنش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش
دهن تنگ و را وصف نمی‌آرم کرد زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهنش
بسکه در چنگ فراق تو چونی می‌نالم هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش
خواجو از چشمهٔ نوش تو چو راند سخنی
می‌چکد هر نفسی آب حیات از سخنش

ح

ترک خنجر کش لشکرشکن ترلک پوش
بُت خورشید بنا گوش و مه دُردی نوش

غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش

عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز
لؤلؤاش بندهٔ آن حقّهٔ یاقوت خموش

شبه‌اش غالیه‌آسا و شبش غالیه‌سا
عنبرش غالیه‌بوی و قمرش غالیه‌پوش

مغلی قندز چنبر صفتش قلب‌شکن
حبشی کاکل عنبرشکنش مشک‌فروش

گر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا
جام می بر کف و مرغول مسلسل بر دوش

ریخته ز آب دو چشمم می گلگون در جام
کرده از گفتهٔ من لؤلؤء لالا در گوش

بسته بر کوه کمرکش کمر از مشکین موی
بشکرخنده شکر ریخته از چشمهٔ نوش

از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد
کاین بروی من مه روی پریچهره بنوش

چون بنوشیدم از آن بادهٔ نوشین قدحی
لعل شگّرشکنش بانگ برآورد که نوش

گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را
ترکتاز نظرت بُرد بیغما دل و هوش

شحنهٔ غمزهٔ زوبین‌شکنش گفت که هی
برو ای بیهده گوی این چه خروشست خموش

۵٦۰

ح

ای شب زلفت غالیه‌ساوی مه رویت غالیه‌پوش
نرگس مستت باده‌پرست لعل خموشت باده‌فروش

نافهٔ مشک از گل بگشا بدر منیر از شب بنما
مشک سیه بر ماه مسا سنبل تر بر لاله مپوش

لعل لبست آن یا می ناب بادهٔ لعل از لعل مذاب
شگّر تنک یا تُنُک شکر آب حیات از چشمهٔ نوش

شمع چگل شد باده‌گسار شمسهٔ گردون مشعله‌دار
ماه مغنّی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش

باده‌گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
بر بتِ ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش

مطرب مجلسه نغمه‌سرای شاهد مستان جلوه‌نمای
گر شنوم کو صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش

پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش

گو می نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

۵٦۱

ح

ای شست غالیه‌آسا و مهت غالیه‌پوش — خط ریحان تو پیرایهٔ یاقوت خموش

روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار — حلقهٔ گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش

دلم از ناوک چشم تو سراسر همه نیش — لیک جام لب لعل تو لبالب همه نوش

چشم مخمور تو خونریز ولیکن خونخوار — لعل میگون تو دُر پاش ولیکن دُر پوش

زابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم — که دل ریش مرا یک سر مو دارد گوش

گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار — ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش

دوش یارب چه شبی بود چنان تیره ولیک — بدرازی شب زلف تو بگذشته ز دوش

می‌خراشد جگرم گو رگ بربط بخراش — می‌خروشد دل من گو مه مطرب بخروش

تا لب گور لب ما و لب جام شراب — تا در مرگ سر ما و در باده‌فروش

جان خواجو ببر و نُقل حریفان بستان

جام صافی بخر و جامهٔ صوفی بفروش

۵٦۲

ح

ای دو چشم خوش پُرخواب تو در خوابی خوش — وی دو زلف کژ پرتاب تو در تابی خوش

خفته چون چشم تو در هر طرفی بیماری — وانگه از قند تو در حسرت جلّابی خوش

همچو زلف سیه و روی جهان افروزت — نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش

نرگست فتنهٔ هر گوشه نشینست مقیم — خوابگه ساخته بر گوشهٔ محرابی خوش

تا برفت از نظرم چشم خوش پُرخوابت — در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش

بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه ست — بیتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

گوش کن شرح شرف نامهٔ مهر از خواجو

زانکه باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۵٦۳

ح

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش — وی خنده زده شکّر شیرین تو بر نوش

از کوه نتابد چو تو خورشید کمربند — وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قباپوش

چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی — الّا شب زلفت که زیادت بُود از دوش

مـانـدسـت مـرا حسـرت دیـدار تـو در دل کـردست دلـم حـلقـهٔ گـیسوی تـو در گـوش
دارم ز تـو دلـبسـتـگـی و مـهـر و وفـا چـشـم لـیـکـن چـکـنـم گـر تـو نـداری دل مـن گـوش
خـامـوش کـه چـون گـل بشکـرخـنـده درآیـد بـا بـلـبـل بـیـدل نـتـوان گـفـت کـه خـامـوش
زان داروی بـیـهـوشـی اگـر صـبـح تـوانـی در ده قـدحـی تـا ز حـریـفـان بـبـرد هـوش
تـخـفـیـف کـن از دور مـن سـوخـتـه جـامـی کـاتـش چـو زیـادت شـود از سـر بـرود جـوش
خـواجـو اگـرت دسـت دهـد دولـت وصـلـش
زنـهـار مـگـو بـا کـس و بـر مـی‌خـور و مـی پـوش

۵٦٤

ح

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش
چون ننالم که چو از پرده برون آید گل نتواند که شود بلبل بیچاره خموش
با چنین شرطه ازین ورطه برون نتوان شد خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش
آخر ای باده‌پرستان ره میخانه کجاست تا کنم دلق مرقّع گروه باده‌فروش
یا رب آن می ز کجا بود که دوش آوردند که چنان مست ببردند مرا دوش بدوش
چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش
حلقهٔ زلف رسن تاب گرهگیر ترا شد دل خسته سرگشتهٔ من حلقه بگوش
اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامن یار بدست آر و ز اغیار بپوش

۵٦۵

ح

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ور زانکه از من آزادی مرا بکوزه‌کشان شرابخانه فروش
ببوی آنکه ز خمخانه کوزه‌ئی یابم روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
ز شوق لعل تو سقّای کوی میخواران بدیده آب زند آستان باده‌فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهید که باده آتش تیزست و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند — ندا زدند که خواجو خموش باش و بپوش
میسّرم نشود خامشی که در بستان
نوای بلبل مست از ترنّمست و خروش

۵۶۶

ش

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش — ور زانکه در این کاری از انکار میندیش
در کام نهنگان شو و کامی بکف آور — چون یار بدست آید از اغیار میندیش
با شوق حرم سر مکش از تیغ حرامی — وز بادیه و وادی خونخوار میندیش
مارست غم عشقش و او گنج لطافت — گنجت چو بدست اوفتد از مار میندیش
گر زانکه توئی نقطهٔ پرگار محبّت — از نقطه برون آی و ز پرگار میندیشَ
چون دست دهد پرتو انوار تجلّی — از نور مبرّا شو و از نار میندیش
در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی — ور لاف انا الحق زنی از دار میندیش
گر جان طلبد یار دل یار بدست آر — چون سر بشد از دست ز دستار میندیش
خواجو اگرت سر برود در سر این کار
انکار مکن وز غم این کار میندیش

۵۶۷

س

پرده از رخ بفکن ای خود پردهٔ رخسار خویش
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش
بر سر بازار چین با سنبل سوداگرت
مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
نرگس بیمار خود را گاه گاهی بازپرس
زانکه هم باشد طبیبانرا غم بیمار خویش
چون نمی‌بینی کسی کو جز تو می‌گوید سخن
خویشتن می‌گوی و مینه گوش بر گفتار خویش
ایکه در عالم بزیبائی و لطفت یار نیست
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش

ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
دیده بگشای و بچشم خویش بین رخسار خویش

کار ما اندیشهٔ بی خویشی و بی‌کیشی است
هر که را بینی بود اندیشه‌ئی در کار خویش

خویش را خواجو شناسد گرچه او را قدر نیست
هم بقدر خویش داند هر کسی مقدار خویش

چون زخویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۵٦۸

س

آورده‌ایم روی بسوی دیار خویش
باشد که بنگریم دگر روی یار خویش

صوفی و زهد و مسجد و سجّاده و نماز
ما و می مغانه و روی نگار خویش

چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار
مجنونم ار ز دست دهم اختیار خویش

کردم گذار بر سر کویش وزین سپس
تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش

چون هیچ برقرار نمی‌ماند از چه روی
ماندست بیقراری من بر قرار خویش

زانرو که هرچه دیده‌ام از خویش دیده‌ام
هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش

در بندگی چو کار من خسته بندگیست
تا زنده‌ام چگونه کنم ترک کار خویش

چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم
گر می‌کشی بدور میفکن شکار خویش

خواجو چو کرده‌ئی سبق خون دل روان
از لوح کائنات فرو شو غبار خویش

۵٦۹

ش

بشهریار بگوئید حال این درویش
به شهریار برید آگهی از این دل ریش

مدد کنید که دورست آب و ما تشنه
حرامی از عقب و روز گرم و ره در پیش

توانگران چو علم بر کنار دجله زنند
مگر دریغ ندارند آبی از درویش

اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم
بحکم آنکه ز دست تو نوش باشد نیش

به نوک ناوک چشم تو هر که قربان شد
ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش

از آستان تو دوری نکردم اندیشه
چرا که گوش نکردم بعقل دوراندیش

اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه
غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش

بعشوه آهوی روباه باز صیّادت
چنان برد دل مردم که گرگ گرسنه میش

بیا و پرده برافکن که هست خواجو را
شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش

۵۷۰

ح

ببزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص
حیات‌بخش بُود جام مِی بحکم خواص

ز شوق مجلس مستان نگر ببزم افق
که زهره نغمه‌سرایست و مشتری رقّاص

بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس
بساز بزم صبوح ای ندیم مجلس خاص

بگو که فاتحهٔ باب صبح خیزان را
سپیده‌دم بدمد حرزی از سر اخلاص

تو از جراحت دلهای خسته نندیشی
که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص

محبّ روی تو رویم نمی‌تواند دید
که گفته‌اند که القاص لا یحبّ القاص

نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر
نه از کمند تو عشّاق را امید خلاص

ز قید عشق تو می‌خواستم که بگریزم
گرفت پیش ره اشکم که لاتَ حینَ مناص

غریق لجّهٔ دریای عشق شد خواجو
ولی چو دُر بکف آرد چه غم خورد غوّاص

۵۷۱

ح

بده آن راح روان‌بخش که در مجلس خاص
مایهٔ روح‌فزائی بود از روی خواص

دوستان شمع شبستان و پریوش ساقی
ماه خوش‌نغمه نواساز و حریفان رقّاص

عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق
عام را بار نباشد بسراپردهٔ خاص

ای بسا دُرّ گرانمایه که آید بکنار
تا درین بحر بود مردم چشمم غوّاص

آخر ای فاتحهٔ صبح با خلاص بدم
که خلاص از شب هجران نبود بی‌اخلاص

وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی
که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص

خالص آید چو زر از روی حقیقت خواجو
گر تو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص

۵۷۲

ش

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
که شمع سوخته دل را از آتشست شعاع

حدیث سوز درون از زبان نی بشنو
ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع

بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون
گهی که بر سر خاکش چرا کنند سباع

برو طبیب و صداعم مده که مخمورم
مگر بباده رهائی دهی مرا ز صداع

بیا و جام عقارم بده که تا بودم
نه با عقار تعلّق گرفته‌ام نه ضیاع

چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
که من مطیعم و حکم تو پیش بنده مطاع

شدی و بیتو بهر شارعی که بگذشتم
ز دود سینه هوا بر سرم ببست شِراع

بروشنی نتوان بار بر شتر بستن
که همچو شام بود تیره بامداد وداع

برقعه‌ئی دل ما شاد کن که در غم تو
بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رقاع

مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش
چو ترک خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع

بمهد خاک برد با تو دوستی خواجو
که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع

۵۷۳

ش

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ

دماغ عقل معطّر کن از شمامهٔ می
بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز
ز عکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ

اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
چرا که باغ برافروخت از شکوفه چراغ

بَر آتش رخ گل آب می‌فشاند میغ
وز آب آینه گون زنگ می زداید ماغ

ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
بدست باد صبا می‌کند بباغ ابلاغ

ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
شدست ساحت بستان چو کلبهٔ صبّاغ

خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی
ز دست لاله عذاران عنبرینِ اصداغ

چو راغ را شود از لاله شُقّه خون آلود
بخون لاله بباید گرفت دامن راغ

مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر
که نیست از می و پیمانه‌ام بتوبه فراغ

بصحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجو
که آنکه باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

۵۷٤

ش

چون آتش خور شعله زد از شیشهٔ شفاف
در آب معقّد فکن آن آتش نشّاف

گر باد صبا مشک نسیمست عجب نیست
کآهوی شب افتاد کنون نافه‌اش از ناف

منعم مکن ای محتسب از باده که صوفی
بی جام مصفّا نتواند که شود صاف

[illegible] / دیوانهٔ مدهوش ز دانش نزند لاف
[illegible] آن آهوی صیاد / خون عقلا می‌خورد این غمزهٔ سیاف
هر دم که شود درج عقیقت گهرافشان / گوهر ز حیا آب شود در دل اصداف
آنکس که دل از هر دو جهان در کمرت بست / بیرون چه بود گر بگشائی در اعطاف
[illegible] / در وی نگرد شاه جهان از سر الطاف
آن به که زبان درکشم از وصف جمالت / زیرا که بکنهش نرسد خاطر وصاف
نقد دل [illegible] / کمنند که کس قلب نیارد بر صراف

خواجو [illegible] بیازار نگردد
عنقا نتواند که نشیمن بکند قاف

٥٧٥

نسیم باغ بهشتست یا نسیم عراق / که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق
برون ز خامه که او هم زبان بود ما را / که دستگیر تواند شد از سر اشفاق
ترا بقتل احبا مواخذت نکنند / مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
کجا رسد بکمندت که لاشه‌ئی که مراست / اگرچه برق شود کی رسد بگرد فراق
در آن زمان که بود قابلیتم [illegible] / کنند نفحهٔ شفقت ز خاکم استنشاق
[illegible] از جهان او را / حلاوت لب شیرین [illegible] رود ز مذاق
[illegible] بلندی ولی برون ز زوال / تو ماه [illegible] ولی بری ز محاق
دلم ز [illegible] چه بما [illegible] عهد / که هندو است و بیک موی بشکند میثاق
کسی که [illegible] جادوگران بود پیوسته / بود چو ابروی شوخت بچشم‌بندی طاق
ترا که این همه قول مخالفست رواست / که یاد می‌نکنی هیچ نوبت از عشاق
سوارئی بکن از اصفهان که گشت روان / از آب دیدهٔ ما زنده‌رود سوی عراق

کمال رتبت خواجو همین قدر کافیست
که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق

٥٧٦

ای برده عارضت بلطافت ز مه سبق / دل غرق خون دیده ز مهر رخت شفق
خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه / ریحان در آب شسته ز شرم خطت ورق
دینار جسته از زر رخسار من طلا / وانگاه از درست رخم کرده سکه دق

اشک منست یا می گلرنگ در قدح | یا روی تست یا گل خود روی بر طبق
مه را بهیچ وجه نگویم که مثل تست | یا جبهۀ پر آبله و روی پر بهق
دانی که چیست قطره باران نوبهار | ابر از حیای دیدۀ ما می‌کند عرق
من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند | ما را گر آب دیده بماند برین نسق
پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من | در باب آب دیده روان می‌کنند سبق

خواجو خرد که واضع قانون حکمتست
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

۵۷۷

ح

چو حرفی بخوانی ز طومار عشق | شود منکشف بر تو اسرار عشق
بیار آب حسرت که جز سیم اشک | روان نیست نقدی ببازار عشق
نشانم ز کنج صوامع مجوی | که شد منزلم کوی خمّار عشق
تلف گشت عمرم در ایّام مهر | بدل گشت دلقم بزنّار عشق
بیا تا چو بلبل بهنگام صبح | بنالیم بر طرف گلزار عشق
کسانی که روزی نگشتند اسیر | چه دانند حال گرفتار عشق
بخوانی سواد سویدای دل | اگر بر تو خوانند طومار عشق

مکن عیب خواجو که ارباب عقل
نباشند واقف بر اطوار عشق

۵۷۸

ح

طفل بود در نظر پیر عشق | هر که نگردد سپر تیر عشق
دل چه بود مخزن اسرار شوق | جان که بود شارح تفسیر عشق
هر که ندارد خبری از سماع | کی شنود زمزمۀ زیر عشق
دمبدم از گوشۀ میدان جان | می‌شنوم نعرۀ تکبیر عشق
دایۀ فطرت مگر آمیختست | خون من سوخته با شیر عشق
تیغ مکش بر سر مقتول مهر | دام منه بر ره نخجیر عشق
ترک خرد گیر که تدبیر عقل | عین جنونست بتقریر عشق
دست من و سلسلۀ زلف یار | پای من و حلقۀ زنجیر عشق
سالک مجذوب دلم در سلوک | از نظر تربیّت پیر عشق

نـرگس جـادوی تـو دیـدن بـخـواب فـتـنـه بـود خـاصـه بـتـعـبـیـر عشق
آب زر از چـهـرهٔ خـواجـو بـرفـت
از چـه ز خـاصـیّـت اکـسـیـر عشـق

۵۷۹

ح

بـاز بـرافـراخـتـیـم رایـت سـلـطـان عشق بـار دگـر تـاخـتـیـم بـر سر مـیـدان عشق
ملک جهـان کرده‌ایـم وقف سر کوی یار گوی دل افـکـنـده‌ایـم در خم چوگان عشق
از سر مسـتـی کشـیـم گُـرده رهـبـان دیر بـر در هستی زنـیـم نـوبـت سلطان عشق
جان چه بُود تا کنیـم در ره عشقش نـثار پای ملخ چون بریـم نـزد سلـیـمـان عشق
عقل درین دیر کیست مست شراب الست روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق
جان که بُود تشنه‌ئی بـر لب آب حیات دل چه بُود حـلـقه‌ئی بر در زنـدان عشق
سـر نـکشد از کـمـنـد بستـهٔ زنجیر مهر بـاز نـگـردد بـتـیـر خستـهٔ پـیـکـان عشق
سیـر نـگردد ببـحـر تشنـهٔ دریـای وصل روی نـتـابـد ز سـیـل غرقـهٔ طـوفان عشق
چون بقیـامـت برم حسرت رخسار دوست بـر دمـد از خـاک مـن لالـهٔ نـعـمـان عشق
صدره اگر دست مرگ چـاک زند دامنم بـار دگـر بـرزنـم سـر ز گـریـبـان عشق
کـی بـنـهـایـت رسـد راهـروانـرا سـلـوک زانـکـه نـدارد کـنـار راه بـیـابـان عشق
مـرغ سـحـرخـوان دل نـعـره بـرآرد ز شوق چون بمشامش رسـد بوی گلستـان عشق
گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجو نهند
سر نـتـوانـد کشیـد از خط فـرمـان عشق

۵۸۰

ح

سِـری بـالِـعیس أصحابـی وَلـی فـی الـعیس مَعشوق
ألا یـا راهِـبَ الـدیـر فَهَـل مـرَّت بـک الـنـوقِ
فـتـاده نـاقـه در غـرقـاب از آب چشـم مـهـجـوران
وفـوق الـنـوقِ خـیـمـاتٌ و فِـی الـخـیـمـات مَـعشوقِ
سزد گر دست گیـریـدم که کار از دست بیـرون شد
أخِـلاّئـی أغـیـثـونـی وثـوبُ الصَّـبـر مَـمـزوقِ
مـقـیـم از گـلشـن طـبـعـم نسـیـم شـوق مـی‌آیـد
وَمـن رأسـی إلـی رِجـلـی حـدیـث الِـعشـق مـنـمـوق

کـجـا از روضـهٔ رضـوان چـنـان حـوری بـرون آیـد
لَطـیـفُ الـکـشـح مـمسـوخ مـن الـفـردوس مسـروق
بـکـام دشـمـنـم بـی او و او بـا دشـمـنـم هـمـدم
نصـیـبـی مِـنـه هِـجـران وغـیـری مِـنـه مَـرزوق
خـوشـا بـا دوسـتـان خـواجـو شـراب وصـل نـوشـیـدن
و بـالطـاسـات والـکـاسـات مَصـبوحٌ ومَـغـبـوق

۵۸۱

ش

ای سـرو خـرامـنـدهٔ بسـتـان حـقـایـق
آزاد شـو از سـبـزهٔ ایـن سـبـز حـدائـق
بـر گـلـبـن ایـجـاد تـوئـی غـنـچـهٔ خـنـدان
در گـلـشـن ابـداع تـوئـی بـرگ شـقـائـق
مـنـزلـگـه انس تـو سـراپـردهٔ قـدسـست
تـا چـنـد شوی سـاکـن ایـن تـیـره مضـائق
بـیـرون نـرود راه تـو بـی تـرک مـقـاصـد
حـاصـل نشـود کـام تـو بـی قطـع عـلائـق
رخش امـل از عـرصـهٔ تـقـلـیـد بـرون ران
تـا خـیـمـه زنـی بـر سـر مـیـدان حـقـائـق
در کـوکـبـه ات خـیـل وحشـم چـیـست مـخـائل
در راه تـو خـرگـاه وخـیـم چـیـست عـوائـق
چـون کـعـبـهٔ خـلـقـت بـوجـود تـو شـرف یافت
بـایـد کـه شوی قـبـلـهٔ حـاجـات خـلائـق
آنـکـس کـه گـدای در مـیـخـانـهٔ عـشـقـسـت
بـر خـسـرو عـقـلـسـت بـصـد مـرتـبـه فـائـق
خواجـو بسـحـر سـرمـکـش از مرغ صـراحـی
زیـرا کـه بشـبـگـیـر بـود بـلـبـلـه لائـق

۵۸۲

ح

نـکـهـت روضـهٔ خـلـدسـت کـه مـی بیـزد مشک
یـا از آن حلقـه زلـفسـت کـه مـی ریـزد مشک
خـیـزد از چـیـن سـر زلـف تـو مشـک خـتـنـی
وین سخن نیست خطا زانکه ز چین خیزد مشک
خـون شـود نـافـهٔ آهـوی تـتـاری ز حـسـد
کـان مـه از گـوشـهٔ خـورشـیـد درآویـزد مشک
آن چـه نـعـلـسـت کـه لـعـل تـو بـر آتش دارد
وین چـه حالست که خالت ز مه انگیزد مشک
گـر نـخـواهـد کـه کـشد گـرد مـهـت گـرد عـبـیر
از چـه رو خطّ تـو بـا غـالـیـه آمـیـزد مشک
زلـف عـنـبـرشـکـن از روی تـو سـر مـی پـیـچـد
چـکـنـد ز آتش اگـر زانـکـه نـپـرهـیـزد مشک
هـمـچـو خـواجـو نکـشـد سر ز خـطـت مشک خـتـا
چـون خـط سـبـز تـو بـر بـرگ سـمـن بـیـزد مشک

۵۸۳

ح

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک
کس نمی‌بینم که دارد در جهان چندان نمک

اندکی با چشمهٔ نوشش بشیرینی شکر
گرچه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمک

می‌نماید خطّ مشک افشانش از عنبر مثال
می‌فشاند پستهٔ خندانش از مرجان نمک

شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ
گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمک

لعل شکّر پاش گوهر پوش شورانگیز او
درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمک

ای ز شکرخنده‌ات صد شور در جان شکر
وی ز شور شکرّت پیوسته در افغان نمک

بر دل بریان من تا کی نمک ریزد غمت
گرچه عیبی نیست ار ریزند بر بریان نمک

درد دل را دوش می‌جستم دوائی از لبت
گفت خواجو کی جراحترا بود درمان نمک

تا بود در چشمم آن لب خواب چون آید مرا
زانکه گوئی دارم اندر دیدهٔ گریان نمک

۵۸٤

ح

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک

لبک لعل روان‌پرور کش جان بخشک
سرک زلفک عنبرشکنش مشکینک

در سخن لعلک دُر پوشک او دُر پاشک
بر سمن سنبل پرچینک او پرچینک

چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک
دستکان کرده بخون دلکم رنگینک

هست مرجان مرا قوت ز مرجانک او
ای دریغا که نبودی دلکش سنگینک

نرگسش مستک و عاشق کشک و خونخوارک
سنبلش پستک و شورید گک و پرچینک

زلفکش دلکشک و غمزه ککش دلدوزک
برکش نازکک و ساعدکش سیمینک

گفتمش در غم عشقت دل خواجو خونشد
بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک

رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود
گفت داروی دل و مرهم جانش اینک

۵۸۵

ح

ای روان از شکّر تنگ تو شکّر تنگ تنگ
گل برآورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ

هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ
لیک دل همچون دل ریش من دلتنگ تنگ

ناوک چشمت چو یاد آرم ز خون چشم من
لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ

ای بت گلرخ بگردان بادهٔ گلرنگ را — تا برد ز آئینهٔ جانم می چون زنگ زنگ
بلبل دستان‌سرا را گو برآر آوای نای — مطرب بلبل‌نوا را گو بزن در چنگ چنگ
باز چون گلگون می ساقی بمیدان درفکند — ای حریفان برکشید اسب طرب را تنگ تنگ

نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش
زانکه باشد عشق‌بازانرا ز نام و ننگ ننگ

۵۸۶

س

نیستی آنکه زنی شیشهٔ هستی بر سنگ — ورنه در پات فتادی فلک مینا رنگ
تا بکی گوش کنی بر نفس پرده‌سرای — تا بکی چنگ زنی در گره گیسوی چنگ
روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود — رو بمحراب و نظر در عقب شاهد شنگ
گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال — سگ صیّاد ز چشمش نرود صورت رنگ
بر کفت بادهٔ چون زنگ و دلت پر زنگار — وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ
روح را کس نکند دستخوش نفس خسیس — عاقلان آینهٔ چین نفرستند بزنگ
اگرت دیو طبیعت شکند پنجهٔ عقل — چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ
کاروان از پس و ره دور و حرامی در پیش — بار ما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ

خیز و یکره علم از چرخ برون زن خواجو
که فراخست جهان و دل غمگین تو تنگ

۵۸۷

ح

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال — شَوم مقیم درت بالغدو والآصال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم — که در هوای تو سیمرغ بفکند پر و بال
کرا وصال میسّر شود که در کویت — مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
نشسته‌ام مترصّد که از دریچهٔ صبح — مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند — چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال
ترا اگرچه ز امثال ما ملال گرفت — گرفت بیتو مرا از حیات خویش ملال

مقیم در دل خواجو توئی و میدانی
چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال

۵۸۸

س

یکدم زقال بگذر اگر واقفی زحال | کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال
برلوح کائنات مصوّر نمی‌شود | نقشی بدین جمال و جمالی بدین کمال
آنجا که یار پرده عزّت برافکند | عارف کمال بیند و اهل نظر جمال
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست | کز راه شرع خون حرامی بود حلال
جانم بجام لعل تو دارد تعطّشی | چون تن بجان و تشنه بسرچشمهٔ زلال
آنها که دام بر گذر صید می‌نهند | اندیشه کی کنند زمرغ شکسته بال
در هرچه هست چون بخیالت نظر کنم | گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست | دوری گمان مبر که بود مانع وصال

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصلست در جدائی و هجران در اتصال

۵۸۹

ح

گشت معلوم کنون قیمت ایّام وصال | که وصالت متصوّر نشود جز بخیال
گر میسّر نشود با توام امکان وصول | نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال
هر سحر چاک زنم دامن جانرا چون صبح | تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید | گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال
شکّرت شور جهانی و جهانی مشتاق | عالمی تشنه و عالم همه پرآب زلال
تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر | که حرامست نظر بیتو و می با تو حلال
تنم از شوق جمالت شده از مویه چوموی | دلم از درد فراقت شده از ناله چونال
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقهٔ میم | لیک برحال دلم جیم سر زلف تو دال
نه بحالم نظری می‌کنی ای نرگس چشم | نه زحالم خبری می‌دهی ای مشکین خال
مهر من برمه رویت نپذیرد نقصان | مهر را گرچه میسّر نشود دفع زوال
عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک | تو ملولی و مرا هست زغیر تو ملال
ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست | چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال

خوش بُود نالهٔ عشّاق بهنگام صبوح
خواجو ار عاشقی از پردهٔ عشّاق بنال

۵۹۰

س

سبحان من تقدّس بالعزّ و الجلال | سجان من تفرّد بالجود والجمال
آن مالکی که ملکت او هست بر دوام | وان قادری که قدرت او هست بر کمال
سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل | دیّان بی نظیر و خداوند لایزال
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر | دانای بی تفکّر و دارای بی ملال
سبیح بلبل سحری حی لاینام | ورد زبان کبک دری رب ذوالجلال
حرفیست کاف و نون ز طوامیر صنع او | وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال
از آب لطف او متبسّم شود ریاض | وز باد قهر او متزلزل شود جبال
در گوش آسمان کشد از زرّ مغربی | هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ ملال
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر | گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان | بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام | وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال
وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول | وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
ایوان وحدت تو مبرّا از انحطاط | و ارکان قدرت تو معرّا از اختلال
بشکسته در قفای تو شهباز عقل پر | و افکنده در هوای تو سیمرغ وهم بال
بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف | بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال
وهم از سرادقات جلال تو قاصرست | ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال

خواجو گر التماس ازین در کند رواست
از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۵۹۱

ح

زهی ز بادهٔ لعلت در آتش آب زلال | یکی ز حلقه‌بگوشان حاجب تو هلال
ندای عشق چو در داد خال مشکینت | بگوش جان من آمد ز روضه بانگ بلال
تو کلک منشی تقدیر بین بدان خوبی | نهاده بر سر نون خط تو نقطهٔ خال
چو در خیال خیال آید آن خیال چو موی | نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال
منال بلبل بیدل چو می‌شود حاصل | ترا بکام دل از بوستان عشق منال
اگر ز کوی تو دورم نمی‌شوم نومید | چرا که مرد بهمّت بُود چو مرغ ببال
ترا حرام نباشد که خون ما ریزی | که هست پیش خداوند خون بنده حلال

چنان بچشمهٔ نوش تو آرزومندم | که راه بادیه مستسقیان بآب زلال
زمن چه دید که هردم که آید از کویت | چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال
رسانده‌ام بکمال از محبّت تو سخن | اگرچه گفتهٔ خواجو کجا رسد بکمال
شب فراق بگفتیم ترک صبح امید
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

۵۹۲

ح

ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال | طاق پیروزهٔ ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی | چشم ترک تو ختائی و ترا زنگی خال
کی شکیبد دلم از چشمهٔ نوشت هیهات | تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال
گر بُود شوق حرم بعد منازل سهلست | هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
نتوان گفت که می درنظرت هست حرام | زانکه در گلشن فردوس بُود باده حلال
بر بنا گوش تو خال حبشی هر که بدید | گفت بر گوشهٔ خورشید نشستست بلال
چون خیال تو درآید بعیادت ز درم | خویش را باز ندانم من مسکین ز خیال
گفتم از دیده شوم غرقهٔ خون روزی چند | چشم دریادل من شور برآورد که سال
چه کند گر نکند شرح جمالت خواجو
که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

۵۹۳

س

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال | نشانده قدّ تو در باغ جان نهال جمال
نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی | بمشک بر ورق لاله‌ات مثال جمال
خیال روی تو تا دیده‌ام نمی رودم | ز دل جمال خیال وز سر خیال جمال
چو روشنست که هر روز را زوالی هست | مباد روی چو روز ترا زوال جمال
کسی که نیست چو من تشنهٔ جمال حرم | حرام باد برو شربت زلال جمال
هوای یار همائی بلند پروازست | که در دلم طیران می‌کند ببال جمال
خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت
زهی کمال و زهی جمال جمال

خ

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل — گلستان رخت خندیده بر گل

رسانده خط بیاقوت تو ریحان — کشیده سر ز کافور تو سنبل

عروسی را که او صاحب جمالست — چه دریابد گرش نبود تجمّل

چو ریش خستگانرا مرهم از تست — مکن در کار مسکینان تغافل

اگر گل را نباشد برگ پیوند — چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل

بجانت کانکه بر جان دارم از غم — نباشد کوه سنگین را تحمّل

اگر عمر منی ایشب برو زود — و گر جزو منی ای غم برو کُل

چو از زلفش بدین روز اوفتادم — تو نیز ای شب مکن بر من تطاول

خوشا آن بزم روحانی که هر دم — کند مستی بیادامش تنقّل

منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ — که ساغر بانگ میدارد که غلغل

بزن مطرب که مستان صبوحی
زمی مستند و خواجو از تأمل

۵۹۵

ش

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل — مجال خواب نیابند ساکنان محامل

مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را — کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل

سرشک دیده که می رانم از پی تو مرانش — چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل

تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم — سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل

بخامه هر که نویسد فراق نامهٔ ما را — عجب که آتش نی در نیفتدش با نامل

نسیم روضهٔ خُلدست یا شمیم احبّا — شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل

بسا که درغم عشق تو ابن مقلهٔ چشمم — نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل

سرم بنعل سمندت مُتوّجست و تو فارغ — دلم ببند کمندت مقیّدست و تو غافل

اگر نه با تو نشینم مر از عشق چه باقی — وگرنه روی تو بینم مرا ز دیده چه حاصل

زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی — نرفت قصّه بپایان و رفت عمر بباطل

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل

۵۹۶

ح

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل — کرده مرا در غم عشقت بی سر و بی پا دل

برده ازین قالب خاکی رخت بصحرا جام — رانده ازین دیده پرخون سیل بدریا دل

چون دل ما برنگرفت از لعل لبت کامی — ای بُت مهوش توچرا برداشتی ازما دل

جای من بیدل و دین یا دیر بود یا دار — قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل

مطرب دل‌سوختگان گوتا بزنند بر چنگ — وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل

ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان — وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنّا دل

جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون — هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل

سر نکشد یکسر مو زان جعد مسلسل عقل — روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل

چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد
چون دلم افکند درین آتش چکنم با دل

۵۹۷

س

دلم مرید مرا دست و دیده رهبر دل — سرم فدای خیال و خیال در سر دل

کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد — در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل

دلم چگونه نماید قرار در صف عشق — چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل

بود که ساقی لعل تو در دهد جامی — مرا که خون جگر می‌خورم ز ساغر دل

دل صنوبریم همچو بید می لرزد — ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل

تو آن خجسته همای بلندپروازی — که در هوای تو پر می زند کبوتر دل

دلم ربودی و تا رفتی ازبرابر من — نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل

چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر — که می زنند سر زلف تو حلقه بر دل

بملک روی زمین کی نظر کند خواجو
کسی که ملک وصالش بود مسخّر دل

۵۹۸

ح

ایماه تو مهر انور دل — وی مهر تو شمع خاور دل

یاقوت تو روح‌پرور جان — ریحان تو سایه گستر دل

لعل لب و زلف تابدارت — جان‌پرور جان و دلبر دل

ای قامت تو قیامت عقل — وی خاک در تو محشر دل
بستان رخ تو روضهٔ خلد — یاقوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح — چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غرّه ماه — مهرت خور جان و در خور دل
از غایت پردلی شکسته — هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده — خون میدهدم ز ساغر دل
گر زلف ترا رسن درازست — باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاک کویت — پر می زندم کبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت — یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن مئی که در جام — هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو — کو معتکفست بر در دل

۵۹۹

ح

دلم ربودی و رفتی ولی نمی روی از دل — بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسّر شود که منزل قربست — کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل
هوایت ار بنهم سر کجا برون کنم از سر — وفایت ار برود جان کجا برون رود از دل
بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین — روا مدار که گردد چو وعده‌های تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده — بورطه‌ئی که نه پایانش ممکنست و نه ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاک درآیم — ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گِل
مفارقت متصوّر کجا شود که بمعنی — میان لیلی و مجنون نه مانعست و نه حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی — وصال کعبه چه حاجت بُود بقطع منازل

خلاص جستم ازو طیره گشت و گفت که خواجو
قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

۶۰۰

ح

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل — و آتش هجر جگرسوز تو دودافکن دل
چشمهٔ نوش گهر پوش لبت چشمهٔ جان — حلقهٔ زلف‌شکن بر شکنت معدن دل
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو — ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل

جانم از دست دل ار غرقهٔ خون جگرست ‌‌‌ خون جان من دلسوخته در گردن دل
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم ‌‌‌ تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل
بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است ‌‌‌ ز آتش روی دلافروز تو خون در تن دل
چاره با ناوک چشمت سپر انداختنست ‌‌‌ ورنه تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن دل
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد ‌‌‌ و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل

آتشی در دل خواجوست که از شعلهٔ اوست
دود آهی که برون می رود از روزن دل

۶۰۱

ح

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل ‌‌‌ چون تواند که کشد بار غمش چندین دل
زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من ‌‌‌ ور ازین پس ندهد داد دلم مسکین دل
من ازین در بجفا بازنگردم که مرا ‌‌‌ پای‌بندست در آن سلسلهٔ مشکین دل
با گلستان جمالش نکشد فصل بهار ‌‌‌ اهل دلرا بتماشای گل و نسرین دل
خسرو ار بند و گر پند فرستد فرهاد ‌‌‌ برنگیرد بجفا از شکر شیرین دل
دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی ‌‌‌ ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل

نکند سوی دل خستهٔ خواجو نظری
آه از آن دلبر پیمان‌شکن سنگین دل

۶۰۲

ش

مرا که راه نماید کنون بخانهٔ دل ‌‌‌ که خاک را هم اگر دل دهم بخانهٔ گل
من آن نیم که ز دینار باشدم شادی ‌‌‌ اگرچه بنده باقبال می‌شود مقبل
چو سرو هر که برآورد نام آزادی ‌‌‌ دلش کجا بسهی قامتان شود مائل
مرا قتیل نبیند کسی بضربت تیغ ‌‌‌ مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل
براه بادیه مستسقی جمال حرم ‌‌‌ بود لبالبش از آب دیدگان منزل
ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل ‌‌‌ بحکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل
اگرچه بر گذرت سائلان بسی هستند ‌‌‌ چو آب دیدهٔ ما نیست در رهت سائل
بملک دانش اگر حکم و حکمتت باید ‌‌‌ مقیم عالم دیوانگی شو ای عاقل
چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک ‌‌‌ ازین حجاب برون آی تا شوی واصل
مفارقت متصوّر کجا شود ما را ‌‌‌ که نیست هر دو جان در میان ما حائل

کسی که در حرم جان وطن کند خواجو
بود هر آینه از ساکنان کعبهٔ دل

۶۰۳

س

گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
ور خرمن گل خواهی از خار مترس ای دل

چون زهد و نکونامی بر باد هوا دادی
از طعنهٔ بدگویان زنهار مترس ای دل

از رندی و بدنامی گر ننگ نمی‌داری
از فخر طمع برکن وز عار مترس ای دل

گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل

چون نرگس بیمارش خون می‌خور اگر مستی
ور زانکه شود جانت بیمار مترس ای دل

گر همدم منصوری رو لاف انا الحق زن
چون دم زنی از وحدت از دار مترس ای دل

جانرا چو فدا کردی از تن مکن اندیشه
چون ترک شتر گفتی از بار مترس ای دل

قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی
اندک خور و از مستی بسیار مترس ای دل

صدبار ترا گفتم کامروز که چون خواجو
اقرار نمی‌کردی ز انکار مترس ای دل

۶۰۴

ش

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل
که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل

چو هست عهد مودت میان لیلی و مجنون
چه غم ز شدّت اعراب و اختلاف قبائل

در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر
قتیل عشق نمیرد مگر بغیبت قاتل

کسی که خاک شود در میان بحر مودّت
گمان مبر که برد باد ازو غبار بساحل

ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت
چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل

ببخش بر دل مستسقیان وادی فرقت
که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل

اگرچه هیچ وسیلت بحضرت تو ندارم
هوای روی توام هست بهترین وسائل

سواد خط تو بیرون نمی رود ز سویدا
خیال خال تو خالی نمی‌شود ز مخائل

مرا نصیحت دانا بعقل باز نیارد
که اقتضای جنون می‌کند ملامت عاقل

اگر ز شست تو باشد بزن خدنگ ز ره سم
و گر ز دست تو باشد بیار زهر هلاهل

نوای نغمهٔ خواجو شنو بگاه صبوحی
چنانکه وقت سحر در چمن خروش عنادل

۶۰۵

ش

ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل — دلرا ز چین زلفت بر مشک ناب منزل

تا در درون چشمم خرگاه زد خیالت — مه را بسان ماهی بینم در آب منزل

باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد — بر تشنه‌ئیکه باشد او را سراب منزل

ره چون برم بکویت زانرو که نادر افتد — در آشیان عنقا کرده ذباب منزل

یک ذرّه مهر رویت خالی نگردد از دل — زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل

بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی — همچون قمر که سازد جام شراب منزل

خواجو که غرقهٔ آمد در ورطهٔ جدائی

بر ساحل وصالت بیند بخواب منزل

۶۰۶

ش

هرگه که ز خرگه بچمن بار دهد گل — نرگس نکند خواب خوش از غلغل بلبل

ای خادم یاقوت لب لعل تو لؤلؤ — وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل

تا کی کند آن غمزهٔ عاشق کش معلول — در کار دل ریش من خسته تعلّل

گر نرگس مستت نکند ترک تعدّی — چندین چه کند زلف دراز تو تطاول

شرح شکن زلف تو با بیست مطوّل — کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل

آن صورت آراسته را بیش میارای — کانجا که جمالست چه حاجت بتجمّل

محمل مبر از منزل احباب که ما را — یکدم نبود بار فراق تو تحمّل

المُغرم یَستغرق فی البَحر غریقاً — واللاّئم کالنائم في الساحل یَغفُل

هر لحظه که خاموش شود ماه مغنّی — از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل

ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزویست — غمهای جهان جزو و غم عشق تو شد کُل

بر باد هوا باده مپیمای که خواجو

از مل نشود بی خبر الّا بتامل

۶۰۷

ش

باغبان گو برو و باد مپیما کز گل — بدم سرد سحر باز نیاید بلبل

حبذّا بادهٔ گلرنگ بهنگام صبوح — از کف سرو قدی گلرخ مشکین کاکل

در بهاران که رساند خبر کبک دری — بجز از باد بهاری بدرخرگهٔ گل

بنگر از نالهٔ شبگیر من و نغمهٔ مرغ / دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غلغل

گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع / از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل

باد نوروز چو برخاست نیارند نشست / بلبلان بی‌گل و مستان صبوحی بی مل

مطرب آن لحظه که آهنگ فروداشت کند / زندش بلبله گلبانگ که قل قل قل قل

ای ز بادام تو در عین حجالت نرگس / وی ز گیسوی تو در حلقهٔ سودا سنبل

آن سر زلف قمرسای شب‌آسا را بین / همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل

هرچه خوبان جهانرا به دلارائی برد / جزو بود آن همه و حسن جهانگیر تو کُل

دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود

بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۶۰۸

س

خوشا با دوستان در بوستان گل / که خوش باشد بروی دوستان گل

شکوفه مویدست و ابر دایه / صبا رامین و ویس دلستان گل

سمن را شد نفس باد و روان آب / چمن را گشت تن شمشاد و جان گل

ترنّم می‌کند بر شاخ بلبل / تبسّم می‌کند در بوستان گل

لبش با هم نمی‌آید از آنروی / که دارد خرده‌ئی زر در دهان گل

کشد در بر قبای فستقی سرو / نهد بر سر کلاه سایبان گل

چو باد از روی گل برقع برانداخت / برآمد سرخ همچون ارغوان گل

بگو با بلبل ای باد بهاری / که باز آمد علی رغم زمان گل

دلش سستی کند چون از نهالی / بصحن گلستان آید خزان گل

بیا خواجو که با مرغان شب‌خیز / نهادست از هوا جان در میان گل

می نوشین روان در ده که بگرفت

چو خسرو ملکت نوشیروان گل

۶۰۹

ش

مرا که نیست بخاک درت امید وصول / کجا بمنزل قربت بود مجال نزول

اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم / ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول

چنین شنیده‌ام از پرده‌ساز نغمهٔ شوق / که ضرب سوختگان خارج اوفتد ز اصول

خموش باشد که با کشتگان خنجر عشق / خلاف عقل بود درس گفتن از معقول

بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست — که عقل و فضل درین ره عقیله است و فضول

بروز حشر سر از موج خون برون آرد — کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول

گذشت قافله و ما گشوده چشم امید — که کی ز گوشهٔ محمل نظر کند محمول

میان ما و شما حاجت رسالت نیست — چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول

مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم — گرم بکعبهٔ وصل افتد اتفاق وصول

چو ره نمی‌برم از تیرگی بآب حیات — شدست جان من تشنه از حیات ملول

ببوس دست مقیمان درگهش خواجو
بود که راه دهندت ببارگاه قبول

٦١٠

ش

یا مُسرِع الشمال اذا تَحصل الوصول — بلّغ تحیّتی و سلامی کما اقول

از تشنگان بادیهٔ هجر یاد کن — روزی گرت بکعبهٔ قربت بود وصول

یا رب چنین که اختر وصلت غروب کرد — بینم شبی که کوکب فرقت کند افول

خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیک — ترسم که همچو من متعلق شود رسول

از چشم ما برون نزند خیمه ساربان — از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول

عمری که بیتو می‌گذرانند ضایعست — بازا کزین حیات مضیّع شدم ملول

دل می‌نهم ببند تو گر می‌بری اسیر — جان می‌کنم فدای تو گر می‌کنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان
فضلی که جز عقیله نباشد بود فضول

٦١١

س

سپیده‌دم که برآمد خروش بانگ رحیل — برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل

جهان ز گریه‌ام از آب گشت مالامال — ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میلامیل

هلاک من چو بوقت وداع خواهد بود — بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل

مگر بشهر شما پادشه منادی کرد — که هست خون غریبان مباح و مال سبیل

کشندگان گرفتار قید محنت را — مواخذت نکنند هیچکس بخون قتیل

طواف کعبه عشق از کسی درست آید — که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل

بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب — رضای خصم بدست آر و غم مخور ز وکیل

گر از لبم شکری می‌دهی ز طرّه بپوش — چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل

ز بور عشق تو خواجو بر آن ادا خواند
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

## ۶۱۲

س

نوبتی صبح برآمد ببام      نوبت عشّاق بگوی ای غلام
مرغ سحر در سخن آمد به ساز      ساز بر آواز خروسان بام
کوکبهٔ قافله سالار صبح      باز رسید این نفس از راه شام
خادم ایوان درخلوت ببند      در حرم خاص مده بار عام
ای صنم سیم زنخدان بیار      از قدح سیم می لعل فام
صوفی اگر صافی ازین خم خورد      رخت تصوّف بفروشد تمام
حاجی اگر روی تو بیند مقیم      در حرم کعبه نسازد مقام
زمزم رندان سبو کش میست      بتکده و میکده بیت الحرام
نام جگرسوختگان چیست ننگ      ننگ غم اندوختگان چیست نام
آتش پروانهٔ پر سوخته      نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی
جامهٔ جان را بنم چشم جام

## ۶۱۳

س

برآمد بانگ مرغ و نوبت بام      کنون وقت میست و نوبت جام
چو کار پختگان بی باده خامست      بدست پختگان ده باده خام
بهر ایّامی این عشرت دهد دست      بگردان باده چون با دست ایّام
لبش خواهی بناکامی رضا ده      که کس را بر نیاید زان دهان کام
من شوریده را معذور دارید      که بر آتش نشاید کردن آرام
دلم کی در فراق آرام گیرد      بود آرام دل وصل دلارام
منم دور از تو همچون مرغ وحشی      ببوی دانه‌ئی افتاده در دام
ز سرمستی برون از روی و مویت      نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم درکش چو بینی نام خواجو
که نبود عاشق شوریده را نام

## ٦١٤

س

آفتابست یا ستارهٔ بام | که پدید آمد از کنارهٔ بام
ماه در عقرب و قصب بر ماه | شام بر نیمروز و چین در شام
نام خالش مبر که وحشی را | طمع دانه افکند در دام
خیز تا می‌خوریم و بنشانیم | آتش دل بآب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شوئیم | جامهٔ جان بآب دیدهٔ جام
می‌جوشیده خور که حیف بود | پخته در جوش و ما بدینسان خام
عاقلان سرّ عشق نشناسند | کاین صفت نبود از خواص و عوام
عشق عامست و عقل خاص ولیک | چکند خاص با تقلّب عام
شمع مجلس نشست خیز ندیم | مه فرورفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام دوست مخواه | دوستانرا مدار دشمن کام
چون برآیی ببام پندارند | که سهیلست یا سپیدهٔ بام
با رخت هر که ماه می طلبد | نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو | ناتراشیده‌ئیست بی‌اندام

نام خواجو مبر که ننگ بود
اگر از عاشقان برآید نام

## ٦١٥

ش

تبت یا ذا الجلال و الاکرام | من جمیع الذنوب والآثام
ای صفاتت برون ز چون و چرا | ذات پاکت بری ز کو و کدام
قاضی حاجت وحوش و طیور | رازق روزی سوام و هوام
گوهرآرای قطره در اصداف | نقش پرداز نطفه در ارحام
پرچم آویز طاسک خورشید | آتش انگیز خنجر بهرام
خاکبوس بساط فرمانت | جم سیمین سریر زرّین جام
بسته مشّاطگان قدرت تو | بر رخ صبح چین گیسوی شام
کرده استاد صُنعت از یاقوت | شرف طاق تا بخانهٔ بام
یافته از تو نَضرت و خُضرت | باغ مینو و راغ مینافام
بدر مشعل فروز آینه دار | بر درش بندهٔ منیرش نام

عنبر هندی آنکه خادم تست — کار او بی نسیم لطفت خام
پیش موج محیط احسانت — از حیا در عرق فتاده غمام
کاسه گردان بزم تقدیرت — صبح زرّین کلاه سیم اندام
هندوی بارگاه ابداعت — شام زنگی نهاد خون آشام
عندلیب زبان گویا را — گل بستان فروز ذکرت کام
گر کند یاد صدمهٔ قهرت — بگسلد مشرقی مهر زمام
درک خاصان بکنه انعامت — نرسد خاصه عام کالانعام
جان خواجو که مرغ گلشن تست — مگذارش بدام دل مادام
طمع دانه اش بدام افکند — باز گیرش زدست دانه و دام
من که بر یاد زلف و روی بتان — صرف کردم لیالی و ایّام
بوده با بادهٔ مغانه مقیم — ساخته در شرابخانه مقام
زده راه خرد بنغمهٔ چنگ — ریخته آب رخ بشرب مدام
نفس خود کامم ار زراه ببرد — باز گشتم بدرگهت ناکام
چون خطا کرده ام کنم هردم — سجدهٔ سهو تا بروز قیام

گویمت بالعشی والابکار
تبت یا ذوالجلال والاکرام

٦١٦

ح

خوشا بمجلس شوریدگان دُردآشام — بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام
چنین شنیده ام از مفتی مسائل عشق — که مرد پخته نگردد مگر زباده خام
جفا و نکبت ایّام چون زحد بگذشت — بیار باده که چون باد می رود ایّام
خیال زلف و رخت گر معاونت نکنند — چگونه شام بصبح آورند و صبح بشام
مرا زلوح وجود این دو حرف موجودست — دل شکسته چو جیم و قد خمیده چو لام
اگر ببام برآیی که فرق داند کرد — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
دمی زوصل تو گفتم مگر بکام رسم — دمم بکام فرورفت و برنیامد کام
براه بادیه هرکس که خون نکرد حلال — حرام باد مرا و را وصال بیت حرام

اگر بکنیت خواجو رسی قلم درکش
که ننگ باشد ار از عاشقان برآید نام

## ۶۱۷

س

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام / وگرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه‌فام

مگر ستارهٔ بام از شرف بزیر افتاد / وگرنه پرده برافکندی از دریچهٔ بام

خروس پرده‌سرا امشب از چه دم در بست / اگر چنانکه فروشد دم سپیده بکام

چو کام من توئی ای آفتاب گرم برآی / ز چرخ اگرچه یقینم که برنیاید کام

گهی پری‌رخم از خواب صبح برخیزد / که تیغ غمزهٔ خونریز برکشد ز نیام

چرا ز قید توام روی رستگاری نیست / کسی اسیر نباشد بدام کس مادام

چو دور عیش و نشاطست باده در دور آر / که روشنست که با دست گردش ایّام

دمی جدا مشو از جام می که در این دور / کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شو ای خواجو

که همچو سرو بآزادگی برآری نام

## ۶۱۸

س

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام

تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام

باده پیش آور که هردم باد عنبر بوی صبح

می‌دهد جانرا پیام از روضهٔ دارالسلام

مشعل خورشید فروزان شمع برگیر ای ندیم

باد شبگیری برآمد باده در ده ای غلام

ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را

کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام

تا ترا در پیش بت رویان درست آید نماز

جامهٔ جانرا نمازی کن بآب چشم جام

عزّت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی

کافر مکّی چه داند حرمت بیت الحرام

عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار

ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام

من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند
مرغ وحشی از هوای دانه می‌افتد بدام

کام دل خواجو بآسانی نمی‌آید بدست
رو بناکامی رضا ده تا رسانندت بکام

۶۱۹

ش

حَنّ في روض الهَوى قلبی کَماناح الحِمام
قُم بتغريد الحَمایم واسقِنی کاس المُدام

خونِ دل تا چند نوشم بادهٔ نوشین بیار
تا بشویم جامهٔ جانرا بآب چشم جام

باح دَمعی فی الفیافی و استشبّت لوعتی
خیز و آبی بر دل پر آتشم ریز ای غلام

از فروغ شمع رخسارم منوّر کن روان
وز نسیم گلشن وصلم معطّر کن مشام

في ضُلوعی توقّد النّیران من شَجرِ النّوي
فی عیونی توجّد الطّوفان من ماء الغَرام

چون برون از بادهٔ یاقوت‌فامم قوت نیست
قوت جانم ده ز جام بادهٔ یاقوت فام

صبحدم دلرا براح روح‌پرور زنده دار
کان زمان از عالم جان می رسد دلرا پیام

هانَ فی فَرطِ الاسی مُذنَبّت فی قلبی الاسی
غاب فی طول العِنا اِذغیبَ عن عینی المَنام

چون شما را هست دلبر دربر و دل برقرار
لا تلوموا فی التصابی قلب صَلبِ مُستهام

گفتم از لعل لب جانان برآرم کام جان
ضاع فی روم المنی عمری و ما مکث المرام

هر که گردد همچو خواجو کشتهٔ شمشیر عشق
روضهٔ فردوس رضوانش فرستد والسلام

۶۲۰

ش

گرچه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام

چون توانم که دل از مهر رخت برگیرم
زانکه چون صبح بآه سحرت یافته‌ام

بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان
که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام

در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
تا سحرگه رخ همچون قمرت یافته‌ام

خسرو از شکّر شیرین بهمه عمر نیافت
آن حلاوت که ز شور شکرت یافته‌ام

بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
زانکه هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام

گرچه رفتی و نظر باز گرفتی از من
هرچه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام

ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
هر دم از بار دگر خسته‌ترت یافته‌ام

تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

۶۲۱

س

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام

هر دم از چشمم چو اشک گرم روراندن که چه
تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام

کی بود برگ من آن نسرین بدن را کاین زمان
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام

گرچه هر کومي خورد از پا درافتد عاقبت
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام

با کسی افتاد کارم کوز کارم فارغست
بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام

ایکه گفتی گر سر این کار داری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
گر چون ذرّه زیر بامت از هوا افتاده‌ام

می روی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام

قاضی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

۶۲۲

س

سلامی بجانان فرستاده‌ام
بآرام دل جان فرستاده‌ام

زهی شوخ چشمی که من کرده‌ام
که جان را بجانان فرستاده‌ام

شکسته گیاهی من خشک مغز
بگلزار رضوان فرستاده‌ام

تو این بی حیائی نگر کز هوا
سوی بحر باران فرستاده‌ام

مرا شرم بادا که پای ملخ
بنزد سلیمان فرستاده‌ام

بتحفه کهن زنگی مست را | باردوی خاقان فرستاده‌ام
عصا پاره‌ئی از کف عاصئی | بموسی عمران فرستاده‌ام
غباری فرورفته از آستان | بایوان کیوان فرستاده‌ام
ز سرچشمهٔ پارگین قطره‌ئی | سوی آب حیوان فرستاده‌ام
کهن خرقهٔ مفلسی ژنده‌پوش | بتشریف سلطان فرستاده‌ام

سخنهای خواجو ز دیوانگی
یکایک بدیوان فرستاده‌ام

٦٢٣

ش

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام | سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گرچه فارغ بوده‌ام چون نسرطایر ز آشیان | تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی | چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام
گر تو پاس خاطرم داری وگرنه حاکمی | زان تصوّر کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام
گرچه از رویت چو گیسو برکنار افتاده‌ام | چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشتهٔ تیغ جهان‌افروز مهرت گشته‌ام | تشنهٔ آب جگرتاب سنانت بوده‌ام
از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار | کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکرخائی کنم بر یاد لعلت دور نیست | زانکه عمری طوطی شکّرستانت بوده‌ام

همچو خواجو ای، بسا شبها که از شوریدگی
دسته بند سنبل عنبرفشانت بوده‌ام

٦٢٤

س

هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام | مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام
بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق | آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام
پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام | چشمهٔ خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام
کاسهٔ چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام | دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام
آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی | زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام
دل بباد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست | گرچه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام
چشم بد گفتم که یا رب دور باد از طلعتش | لیک چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام
ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان | در هوای شکّر حلوا گرش پالوده‌ام

تا بگوهر چشم خواجو را مرصّع کرده‌ام
مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام

۶۲۵

س

چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام
بنامت که بر دیده مالیده‌ام

بیاد زمین بوس درگاه تو
سراپای آن نامه بوسیده‌ام

ز نام تو وان نامهٔ نامدار
سر بندگی بر نپیچیده‌ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را
و گر هست باری من این دیده‌ام

که آنها که در روی او خوانده‌ام
جوابی ازو باز نشنیده‌ام

قلم چون سر یک زبانیش نیست
از آن ناتراشیده ببریده‌ام

ولی اینکه بنهاد سر بر خطم
ازو راستی را پسندیده‌ام

زبانم چو یارای نطقش نماند
زبانی ز نی بر تراشیده‌ام

بیا ای دبیر ار نداری مداد
سیاهی برون آور از دیده‌ام

چو زلف تو شوریده شد حال من
ببخشای بر حال شوریده‌ام

سیه کرده‌ام نامه از دود دل
سیه روتر از خامه گردیده‌ام

چو خواجو درین رقعه از سوز عشق
بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

۶۲۶

س

هر دم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام
کاخر ای دلمردگان جز باده من یُحیی العِظام

ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام

پختگانرا خام و خامانرا شراب پخته ده
حیف باشد خون رز در جوش و ما زینگونه خام

بر سر کوی خرابان از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام

گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن بمی
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام

کام دل خواهی برو گردن بناکامی بنه
در دهان شیر می‌باید شدن بر بوی کام

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام

آنکه در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
لطف او عامست وعشق او نصیب خاص و عام

باد بر خاک عراق از دیدهٔ خواجو درود
باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام

٦٢٧

س

چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم
و آتش چهره نمودی و ببردی آبم

آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام
کاب سرچشمهٔ حیوان نکند سیرابم

دوش هندوی تو در روی تو روشن می‌گفت
که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم

آرزو می‌کندم با تو شبی در مهتاب
که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم

من مگر چشم تو در خواب ببینم هیهات
این خیالست من خسته مگر در خوابم

رفتم ار جان بدهم در طلبت عمر تو باد
ور بمانم شرف بندگیت دریابم

بوصالت که ره بادیه بر روی خسک
با وصالت نکند آرزوی سنجانم

راست چون چشم خوشت مست شوم در محراب
گر بود گوشهٔ ابروی کژت محرابم

همچو خاک ره اگر خوار کنی خواجو را
بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

٦٢٨

س

دل گل زنده گردد از دم خم
گل دل تازه گردد از نم خم

روح پاکست چشم عیسی جام
خون لعلست اشک مریم خم

تا شوی محرم حریم حرم
غوطه‌ئی خور بآب زمزم خم

در شبستان می پرستان کش
شاهد جام را ز طارم خم

خیز تا صبحدم فروشوئیم
گل روی قدح بشبنم خم

شاهدان خمیده گیسو را
زلف پرخم کشیم در خم خم

داد عیش از ربیع بستانیم
بطلوع مه محرّم خم

جان خواجو اگر بوقت صبوح　　همچو ساغر برآید از غم خم

می خامش بخاک بر ریزید

تا دگر زنده گردد از دم خم

۶۲۹

ش

ای تنم کرده زغم موئی و درموزده خم　　وی دلم یک سرمو وزسرموئی شده کم

گر دلم باک ندارد زغم عشق چه باک　　ورغمم دست ندارد ز دل خسته چه غم

هم دل گرم گِرم نیست درین ره همدل　　هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم

پیش چشمم ز حیا آب شود چشمهٔ نیل　　وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم

ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت　　وی بصد باب سر کوی تو بابی ز اِرم

چون کنم وصف جمالت که دو رویست ورق　　چون دهم شرح غمت چون دو زبانست قلم

من بغوغای رقیب از سر کویت نروم　　زانکه بی خون حرامی نبود وصل حرم

از تو چون صبر کنم زانکه نگردد ممکن　　صبر درویش ز الطاف خداوند کرم

خیز خواجو که چو پرگار بسر باید گشت

هر که در دایرهٔ عشق نهادست قدم

۶۳۰

ح

چو چشم مست تو می پرستم　　چو دُرج لعل تو نیست هستم

بیار ساقی شراب باقی　　که همچو چشم تو نیمه مستم

نه خرقه پوشم که باده نوشم　　نه خودپرستم که می پرستم

چو می چشیدم ز خود برفتم　　چو مست گشتم ز خود برستم

ز دست رفتم مرو بدستان　　ز پا فتادم بگیر دستم

منم گدایت مطیع رایت　　و گر تو گوئی که نیست هستم

مگو که خواجو چه عهد بستی

بگو که عهد تو کی شکستم

۶۳۱

ش

ز لعلم ساغری درده که چون چشم تو سرمستم

و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم

کنون کز پای می‌افتم ز مدهوشی و سرمستی
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت می‌کنی ساقی
ازین پس بادهٔ صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
ز من مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم
چه فرمائی که از هستی طمع برکن که برکندم
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی‌گشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
مبر آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که صد چون من بدام آرد کسی کو می‌کشد شستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم
چو باد از پیش من مگذر و گر جان خواهی از خواجو
اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم

٦٣٢

ش

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم
کارم از دست برون رفت که گیرد دستم
دیشب آندل که بزنجیر نگه نتوان داشت
بیخود آوردم و در حلقهٔ زلفت بستم
این خیالیست که در گرد سمند تو رسم
زانکه چون خاک بزیر سم اسبت پستم
هر که با زلف گرهگیر تو پیوندی ساخت
ببریدم ز همه خلق و درو پیوستم
من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
که گرفتار غم عشق توام تا هستم
تا برفتی نتوانم که شبی تا دم صبح
از دل و دیده درودت ز قفا نفرستم
بیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید
که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم

گر کنم جامه بخونابه نمازی چه عجب | که زجان دست بخون دل ساغر شستم
باز خواجو که مرا کوفته خاطر می‌داشت
برگرفتم ز دل سوخته و وارستم

۶۳۳

س

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم | کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم
ای لعبت ساقی بده آن بادهٔ باقی | تا باده‌پرستی کنم و خود نپرستم
با خود چو دمی خوش ننشستم بهمه عمر | برخاستم از بند خود و خوش بنشستم
گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم | ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
می‌برد دلم نرگس مخمورش و می‌گفت | کای همنفسان عیب مگیرید که مستم
رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی | باز آی که از دست تو بر خاک نشستم
چون حلقهٔ گیسوی تو از هم بگشودم | از کفر سر زلف تو زنّار ببستم
در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت | با این همه از چنبر زلف تو نجستم
تا در عقب پیر خرابات نرفتم
از دردسر و محنت خواجو بنرستم

۶۳۴

س

تخفیف کن از دور من این باده که مستم | وز غایت مستی خبرم نیست که هستم
بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش | می‌سوزم و می‌سازم و با دست بدستم
در حال که من دانهٔ خال تو بدیدم | در دام تو افتادم و از جمله برستم
دیشب دل دیوانهٔ بگسسته عنانرا | زنجیرکشان بردم و در زلف تو بستم
با چشم تو گفتم که مکن عربده‌جوئی | گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم
زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم | چون سنبل هندوی تو خورشیدپرستم
آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت | آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم
شاید که ز من خلق جهان دست بشویند | گر در غمت از هر دو جهان دست نشستم
هرچند شکستی دل خواجو بدرستی
کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

## ٦٣٥

ح

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم | بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم
هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند | نیست از باده. شکیبم چکنم باده پرستم
ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم | در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم
دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن | نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه | بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم | دست بنهاده ز غم بر دل وجان بر کف دستم
تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد | زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم
چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم | گره زلف تو بگشادم وزنّار ببستم

تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجو
بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

## ٦٣٦

ش

روزگاری روی در روی نگاری داشتم | راستی را با رخش خوش روزگاری داشتم
همچو بلبل می‌خروشیدم بفصل نوبهار | زانکه در بستان عشرت نوبهاری داشتم
خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنک | کز میان قلزم محنت کناری داشتم
از کمین‌سازان کسی نگشود بر قلبم کمان | چون بمیدان زان صفت چابک‌سواری داشتم
گر غمم خون جگر می‌خورد هیچم غم نبود | از برای آنکه چون او غمگساری داشتم
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار | گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم
داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت | گرچه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم
چرخ بدمهرش کنون کز من بدستان در ربود | گوئیا در خواب می‌بینم که یاری داشتم

همچو خواجو با بد و نیک کسم کاری نبود
لیک با او داشتم گر زانکه کاری داشتم

## ٦٣٧

ش

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم | از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
چون بمهمانخانهٔ قدسم سماع انس بود | آسمان را سبزه‌ای بر گوشهٔ خوان یافتم
باغ جنّت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست | شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم

عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ اوست
درّ مقام بیخودی طفل دبستان یافتم
خضر خضراپوش علوی چون دلیل آمد مرا
خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
طائر جان کو تذرو بوستان کبریاست
در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم
چون درین مقصورهٔ پیروزه گشتم معتکف
قطب را در کنج خلوت سُبحه گردان یافتم
در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست
روح را هارون راه پور عمران یافتم
بسکه خواندم لا تَذر بر خویش و گشتم نوحه گر
خویشتن را نوح و آب دیده طوفان یافتم
گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی
کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم
چشم خواجو را که دربحرین بودی جوهری
در فروش رستهٔ بازار عمّان یافتم

۶۳۸

ح

بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم
وگرنه از چه سبب دل بباد میدادم
عنان باد نخواهم ز دست داد کنون
ولی چه سود که در دست نیست جز بادم
مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد
بپای خویش چو در دام عشقت افتادم
ز دست دیده دلم روز و شب بفریادست
اگرچه من همه از دست دل بفریادم
مگر که سر بدهم ورنه من ز سر ننهم
امید وصل درین ره چو پای بنهادم
چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی
که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
گمان مبر که فراموش کردمت هیهات
ز پیشم ارچه برفتی نرفتی از یادم
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد
وگرنه گر تو توئی کی رسی بفریادم
مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو
که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

۶۳۹

س

در چمن دوش ببوی تو گذر میکردم
قدح لاله پر از خون جگر میکردم
پای سرو از هوس قدّ تو میبوسیدم
در گل از حسرت روی تو نظر میکردم
سخن طوطی خطت بچمن میگفتم
نسبت پسته تنگت بشکر میکردم
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم
وانگه از ناوک چشم تو حذر میکردم
چون صبا سلسلهٔ سنبل تر میافشاند
یاد آن گیسوی چون عنبر تر میکردم
هر زمانم که نظر بر رخ گل میافتاد
صفت روی تو با مرغ سحر میکردم

چون کمانخانهٔ ابروی تو می‌کردم یاد	تیر آه از سپر چرخ بدر می‌کردم
مشعل مه بدم سرد فرو می‌کشتم	شمع خاور ز دل سوخته بر می‌کردم
چون فغان دل خواجو بفلک بر می‌شد
کار دل همچو فلک زیر و زبر می‌کردم

۹۴۰

س

می‌گذشتی و من از دور نظر می‌کردم	خاک پایت همه بر تارک سر می‌کردم
خرقهٔ ابر بخونابه فرو می‌بردم	دامن کوه پر از لعل و گهر می‌کردم
چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست	نسبت روی تو زانرو بقمر می‌کردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیّا گردد	مس رخسار ز سودای تو زر می‌کردم
هر نفس کز دهن تنگ تو می‌کردم یاد	ملک هستی ز دل تنگ بدر می‌کردم
دهن غنچهٔ سیراب چو خندان می‌شد	یاد آن پستهٔ چون تنگ شکر می‌کردم
چهرهٔ باغ بخونابه فرو می‌شستم	دهن چشمه پر از لؤلؤی تر می‌کردم
چون بیاد لب میگون تو می‌خورد شراب
جام خواجو همه پر خون جگر می‌کردم

۹۴۱

س

عشق آن بت ساکن میخانه می‌گرداندم	جان غمگین در پی جانانه می‌گرداندم
آشنائی از چه رویم دور می‌دارد ز خویش	چون ز خویش و آشنا بیگانه می‌گرداندم
ترک رومی روی زنگی موی تازی‌گوی من	هندوی آن نرگس ترکانه می‌گرداندم
بسکه می‌ترساند از زنجیر و پندم می‌دهد	عاقل بسیار گو دیوانه می‌گرداند
دانهٔ خالش که بر نزدیک دام افتاده است	با چنان دامی اسیر دانه می‌گرداندم
آتش دل هر شبی دلخسته و پرسوخته	گرد شمع روش چون پروانه می‌گرداندم
آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی	روز و شب در کنج هر ویرانه می‌گرداندم
با خرد پیمان من بیزاری از پیمانه بود	ویندم از پیمان غم پیمانه می‌گرداندم
من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر	نرگس افسونگرش افسانه می‌گرداندم
اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
همچو خواجو از پی دُردانه می‌گرداندم

٦٤٢

ح

گر می‌کشندم ورمی‌کشندم        گردن نهادم چون پای بندم

گفتم ز قیدش یابم رهائی        لیکن چو آهو سر در کمندم

سرو بلندم وقتی درآید        کز در درآید بخت بلندم

بر چشم پرخون چون ابر گریم        بر دور گردون چون برق خندم

پند لبیبان کی کار بندم        زیرا که سودی نبود ز پندم

جور تو سهلست ار می پسندی        لیکن ز دشمن ناید پسندم

گر خون برآنی کز من برانی        از زخم تیغت نبود گزندم

صورت نبندم مثل تو در چین        زیرا که مثلت صورت نبندم

گفتی که خواجو در درد میرد

آری چه درمان چون دردمندم

٦٤٣

ح

وقتست کز ورای سراپردهٔ عدم        سلطان گل بساحت بستان زند علم

دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی        هر دم عروس غنچه برون آید از حرم

از کلک نقشبند قضا در تحیّرم        کز سبزه بر صحیفهٔ بستان زند رقم

آثار صنع بین که بتأثیر نامیه        هر دم لطیفه ئی بوجود آید از عدم

صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر        گردد پر از ترنّم زیر و نوای بم

از آب چشمه تیره شود چشمهٔ حیات        وز صحن باغ رشگ برد گلشن ارم

جعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی        همچون شکنج طرّه خوبان گرفته خم

گر در چمن بخنده درآید گل در روی        باور مکن که او بدوروئیست متّهم

نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمینهد        نازک دلست غنچه از آن می‌شود دژم

بیچاره لاله هست دلش درمیان خون        گوئی ز دست باد صبا می‌برد ستم

بر سر و سوسن از چه زبان می‌کند دراز        آزاده راز طعن زبان‌آوران چه غم

خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی        نتوان نهاد در ره آزادگی قدم

بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران        عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم

و اطراف بوستان شده از سبزه و بهار        همچون بساط مجلس فرمانده عجم

بریاد بزم آصف جمشید مرتبت
بر کف نهاده لالهٔ دلخسته جام جم

## ٦٤٤

ح

با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم / با زلف عنبربارش از مشک ختن باز آمدم
تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر / مُردم چو شمع انجمن وز انجمن باز آمدم
گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی او / رفتم ز جان در کوی او و ز جان و تن باز آمدم
از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان / وز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم
چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان / رفتم ز شوق از خویشتن وز خویشتن باز آمدم
تا برگ گلبرگ رخش دارم ندارم برگ گل / تا آمدم در کویش از طرف چمن باز آمدم
می رفت و می‌گفت ای گدا از من بیازردی چرا / گر زانکه داری ماجرا باز آ که من باز آمدم
وقتی اگر من پیش ازین با خود ز راه بیخودی / گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آمدم

خواجو بکام دوستان سوی وطن باز آمدی
ایدوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

## ٦٤٥

ح

رخشنده‌تر از مهر رخش ماه ندیدم / خوشتر ز ره عشق بتان راه ندیدم
عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست / ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم
دل خواسته بود از من دلداده ولیکن / جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم
آتش زدم از آه درین خرگه نیلی / چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم
تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست / از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم
در مهر تو همره بجز از سایه نجستم / در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم
دلگیرتر از چاه زنخدان تو بر ماه / در گوی زنخدان مهی چاه ندیدم
آشفته‌تر از موت که بر موی کمر گشت / من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم

از خرمن سودای تو سرمایهٔ خواجو
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم

۶۴۶

ح

نکنم حدیث شکّر چو لبت گزیدم | چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم
بتو کی توان رسیدن چو زخویش رفتم | زتو چون توان بریدن چو زخود بریدم
چه فروشی آب رویم که بملک عالم | نفروشم آرزویت که بجان خریدم
ندهم کنون ز دستت که ز دست رفتم | نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم
چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم | چه ندیدم از جفا تا زتو هجر دیدم
که برد خبر بیارم که ز اشتیاقش | زخبر برفتم از وی چو خبر شنیدم

نکشیده زلف عنبرشکنش چو خواجو
نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

۶۴۷

ح

روزی بسر کوی خرابات رسیدم | در کوی خرابان یکی مغبچه دیدم
از چشم بشد ظلمت و سرچشمهٔ خضرم | چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم | چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری | در عالم جان معنی آن می طلبیدم
تا شیشهٔ خودبینی و هستی نشکستم | یک جرعه بکام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبهٔ وحدت | تا بادیهٔ عالم کثرت نبریدم
با من سخن از درس و کتبخانه مگوئید | اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم | قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم | سجّاده گرو کردم و زنّار خریدم
بر دار شدم تا بدهم داد انا الحق | معنی انا الحق زسر دار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن
زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

۶۴۸

ح

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم | زمهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت | چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم | هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم

کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم
کدام شربت خونابه کز غمت نچشیدم

ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه سود که یک ذرّه مهر از تو ندیدم

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم

جهان بروی تو می‌دیدم ارچه همچو جهانت
وفا و مهر ندیدم چو نیک درنگردیدم

بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم

از آنزمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

٦٤٩

ش

بلبلان که رساند نسیم باغ ارم
بتشنگان که دهد آب چشمهٔ زمزم

مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما
بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم

مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست
شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم

بنامه بهر جگر خستگان دود فراق
بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم

کجا بطعنهٔ دشمن ز دوست برگردم
که غرق بحر مودّت نترسد از شبنم

گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
منم کنون و سر خاکسار و پای علم

بیار نکهت جان‌بخش بوستان وصال
که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم

کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین
ز جام می ندهد جرعه‌ئی بملکت جم

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

٦٥٠

ش

ایدل ار خواهی بدولتخانهٔ جانت برم
ور حدیث جان نگوئی پیش جانانت برم

شمسهٔ ایوان عقلی ماه برج عشق باش
تا بپیروزی برین پیروزه ایوانت برم

گر چنان دانی که از را خطا بگذشته‌ئی
پای در نه تا بخلوتخانهٔ خانت برم

گوهر شهوار خواهی بر لب بحر آرمت
دامن گل بایدت سوی گلستانت برم

هیچ در دستت نه وز دربان نمیاری گذشت
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم

از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتری
تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم

نفس کافر کیش را گر بندهٔ فرمان کنی
هرچه فرمائی شوم تعلیم و فرمانت برم

درگذر زین ارقم نه سر که گر دل خواهدت
دست گیرم بر سر گنجینهٔ جانت برم

گر شوی با من چو آه صبحگاهی همنفس / از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم
چون درین راه از در بتخانه می یابی گشاد / مست و لایعقل درآ تا پیش رهبانت برم
ور جدا گردی ز خواجو با بهشتی پیکران
از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

۶۵۱

س

دوش می‌آید نگار بر برم / گفتم ای آرام جان و دلبرم
دامن افشان زین صفت مگذر ز ما / گفت بگذار ای جوان تا بگذرم
گفتم امشب یک زمان تشریف ده / تا بکام دل ز وصلت برخورم
گفت بی پروانه نتوان یافتن / صحبتم را زانکه شمع خاورم
گفتم از پروانه و خط درگذر / من نه میر ملک و شاه کشورم
یک زمان با من بدرویشی بساز / زانکه من هم بنده‌ات هم چاکرم
چون غلام حلقه در گوش توام / چند داری همچو حلقه بر درم
گفت آری بس جوانی مهوشی / تا کنون جز راه مهرت نسپرم
راستی را سرو بالائی خوشی / تا بیایم با تو جان می پرورم
گفتم از مهر جمالت گشته‌ام / آنچنان کز ذرّه پیشت کمترم
گفت آری با چنان حسن و جمال / شاید ار گوئی که مهر انورم
گفتم امشب گر مسلمانی بیا / گفت اگر یک لحظه آیم کافرم
گفتم ار جان بایدت استاده‌ام / گفت کو سیم و زرت تا بنگرم
گفتمش گر سیم باید شب بیا / گفت خلقت بینم از لطف و کرم
گفتمش یک لحظه با پیران بساز / گفت زر برکش که من زال زرم
گفتمش گر سر برآری بنده‌ام
گفت خواجو بگذر امشب از سرم

۶۵۲

ش

چو برکشی علم قربت از حریم حرم / ز ما ببادیه یاد آر از طریق کرم
ندانم این نفس روح بخش روحانی / شمیم باغ بهشتست یا نسیم ارم
رقوم دفتر دیوانگی نکو خواند / کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم
مسخّرت نشود تختگاه ملک وجود / مگر گهی که زنی خیمه بر جهان عدم

مرا که گنج غمت هست در خرابهٔ دل — چرا ببی درمی سرزنش کنی چودُرم
بدور باش فراقم ز خویش دور مدار — اگر چنانکه کنی قتل من بتیغ ستم
کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب — کجا بساحل شادی رسم ز ورطهٔ غم
چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست — که هیچکس نکند قصد آهوان حرم

چه خیزد ار بنشانی چو خاک شد خواجو
غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۶۵۳

ح

بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم — چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
اسیر قید محبّت سر از کمند نتابد — گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد — من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
ز خویشتن بروم چون تو در خیال من آئی — ولی عجب که خیالت نمی رود ز ضمیرم
چو شمع مجلسم ار زانکه می‌کشی شب هجران — چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم
کمال شوق بجائی رسید و حدّ مودّت — که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
بُود بگاه صبوحی در آرزوی جمالت — نوای نالهٔ زارم ادای نغمهٔ زیرم
نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت — چنانکه گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت — نوای نغمهٔ بلبل شنو بجای صریرم
مرا مگوی که خواجو بترک صحبت ما کن — چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم

منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
بیان عشق حقیقی بُود نوای صفیرم

۶۵۴

ش

اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم — و آهست که می‌آید در عشق تو دمسازم
سر حلقهٔ رندان کرد آن طرّه طرّارم — دُرد یکش مستان کرد آن غمزهٔ غمّازم
گر صبر کند باری مشکل نشود کارم — ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم
جامی بده ای ساقی تا چهره برافروزم — راهی بزن ای مطرب تا خرقه دراندازم
در چنگ تو همچون نی مینالم و می زارم — بر بوی تو همچون عود می‌سوزم و می‌سازم
این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من — یک روز چو چنگ آخر در برکش و بنوازم
هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم — وان لحظه که باز آئی سر در قدمت بازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را کز آتش سودایت با خویش نپردازم

در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم

باشد که بود روزی در میکده پروازم

۶۵۵

ش

بیا که هندوی گیسوی دلستان توباشم قتیل غمزهٔ خونخوار ناتوان توباشم

گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم ورم به تیر زنی ناظر کمان توباشم

کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا بدان امید که مرغی ز آشیان توباشم

دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک برآرم ببوی آنکه گیاهی ز بوستان توباشم

ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشستم براستان که همان خاک آستان توباشم

اگر بآب حیاتم هزار بار برآرند هنوز سوخته آتش سنان توباشم

تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم تو پادشاهی و آیم که پاسبان توباشم

مرا بهرزه در آئی مران که در شب رحلت درای راه نوردان کاروان توباشم

چو از میان تو یک موی در کنار نبینم چو موی گردم از آنرو که چون میان توباشم

اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم چگونه شکر نگویم که در زمان توباشم

غلام خویشتنم خوان بحکم آنکه چو خواجو

بخاک راه نیرزم اگر نه زان توباشم

۶۵۶

ح

ای روی تو چشمهٔ خور چشم ابروی تو طاق اخضر چشم

بالای بلند و چشم مستت شمشاد روان و عبهر چشم

لعل تو شراب مجلس روح روی تو چراغ منظر چشم

خاک قدم تو سرمهٔ حور لعل لبت آب کوثر چشم

پیکان غم تو ناوک دل نوک مژهٔ تو نشتر چشم

از غایت مهر گشته حیران در پیکر تو دو پیکر چشم

لعل تو بهای جوهر جان دندان تو عقد گوهر چشم

ابروت هلال ماه خوبی رخسار تو مهر انور چشم

در ورطهٔ خون فتاده ما را دور از رخ تو شناور چشم

از شوق خط تو ابن مقله در آب فکند دفتر چشم

تا بیتو بروی ما چه آید | زین مردمک بد اختر چشم
دریا شودم ز اشک خونین | هر لحظه سواد کشور چشم

از چشم شد آب روی خواجو
بر باد که خاک بر سر چشم

۶۵۷

ش

ای لاله برگ خوش نظرت گلستان چشم | یاقوت آبدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بینند بعینه و | در هر طرف که روی کند دیدبان چشم
دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک | بر خاک درگه تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد آن لب و دندان دُر نثار | خالی نشد ز گوهر و لعل دکان چشم
روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام | یا رب سیاه باد مرا خان و مان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم | زنجیره‌های جعد تو بر پرنیان چشم
چون می روی کجا نشود ملک دل خراب | ما را که رود می رود از ناودان چشم
پستان سیمگون تو با اشک لعل ما | آن نار سینه آمد و این ناردان چشم

خواجو نگر که رشتهٔ پروین ز تاب مهر
هر صبح بیتو چون گسلد ز آسمان چشم

۶۵۸

ش

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم | از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم
هرچند که زلفت دل من گوش ندارد | من سلسلهٔ زلف ترا حلقه بگوشم
عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد | با این همه آتش نتوانم که نجوشم
چون چنگ زه جان کشدم چون نخراشم | چون عود ره دل زندم چون نخروشم
خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن | این طرفه که می‌نالم و پیوسته خموشم
دیشب خبرم نیست که شاگرد خرابات | چون از در میخانه بدر برد بدوشم
پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم | بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان بودم زان می چون خون سیاوش | جامی بهمه مملکت جم نفروشم

در میکده گر زهد فروشم چو تو خواجو
دانم که بیک جو نخرد باده‌فروشم

## ٦٥٩

ح

می‌درم جامه و از مدعیان می پوشم
می‌خورم جامی و زهری بگمان می‌نوشم

من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم
چه غم از موعظهٔ زاهد از رق پوشم

هر که از مستی و دیوانگیم نهی کند
گو برو با دگری گوی که من بیهوشم

باده می‌نوشم و از آتش دل می‌جوشم
مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

هر دم ایشمع چرا سرّ دل آری بزبان
نه من سوخته خون می‌خورم و خاموشم

مطرب پرده‌سرا چون بخراشد رگ چنگ
نتوانم که من سوخته‌دل نخروشم

دامنم دوش گر از خون جگر پر می‌شد
این چه سیلست که امشب بگذشت از دوشم

یا رب آن باده نوشین ز کجا آوردند
که چنان مست ببردند ز مجلس دوشم

چون من از پای درافتادم و از دست شدم
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم

طاقت بار فراق تو ندارم لیکن
چون فتادم چکنم می‌کشم و می‌کوشم

همچو خواجو دو جهان بیتو بیکجو نخرم
وز تو موئی بهمه ملک جهان نفروشم

## ٦٦٠

ش

ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم
چو شاخ گل بکف آید ز نوک خار چه غم

اگر هزار فغان کرده است بلبل مست
چو غنچه پرده براندازد از هزار چه غم

معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
چو می ز جام فرح نوشد از خمار چه غم

در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل
بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم

میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست
اگر چنانکه بود دوری دیار چه غم

ز روزگار میندیش و کار خویش بساز
چو روزگار برآمد ز روزگار چه غم

بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست
مرا که ترک شتر کرده‌ام ز بار چه غم

ترا چه غم بود از درد ما که سلطانرا
ز رنج خاطر درویش دلفگار چه غم

درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۶۶۱

س

من بار هجر می‌کشم و ناقه محملم ‌‌ ‌‌ ‌‌ برگیر ساربان نفسی باری از دلم

طوفان آب دیده گر ازین صفت رود ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم

با درد خود مرا بگذارید و بگذرید ‌‌ ‌‌ ‌‌ کایندم نماند طاقت قطع منازلم

گفتم قدم برون نهم از آستان دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ از آب دیده پای فرو رفت در گلم

هرجا که می‌نشینم و هرجا که می روم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نقشش نمی رود نفسی از مقابلم

گر دیگری بضربت خنجر شود قتیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم

آندم که خاک گردم و خاکم شود غبار ‌‌ ‌‌ ‌‌ از بحر عشق باد نیارد بساحلم

هرچند عمر در سر تحصیل کرده‌ام ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم

خواجو برو که قافله کوس رحیل زد

ای دوستان چه چاره چو من در سلاسلم

۶۶۲

س

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم

من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم

گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم ‌‌ ‌‌ ‌‌ رمزی چنانکه دانی رازی چنانکه دانم

من بلبل فصیحم من همدم مسیحم ‌‌ ‌‌ ‌‌ من پرده‌سوز انسم من پرده‌ساز جانم

من بادپای روحم من بادبان نوحم ‌‌ ‌‌ ‌‌ من رازدار غیبم من راوی روانم

گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ در شرح عشق دادن روحست ترجمانم

عیسی روان فزاید چون من نفس برآرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ داود مست گردد چون من زبور خوانم

در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز پردهٔ دل آید دستان دلستانم

بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم

پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ همواره زار و زردم زانرو که ناتوانم

اکنون که صوفی آسا تجرید خرقه کردم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنگر چو بت‌پرستان زنّار بر میانم

ببریده‌اند پایم در ره زدن ولیکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ با این بریده پائی با باد همعنانم

معذورم ار بنالم زیرا که می زنندم ‌‌ ‌‌ ‌‌ لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم

وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خصرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم

خواجو اگر ندانی اسرار این معانی
از شهر بی‌زبانان معلوم کن زبانم

۶۶۳

ح

من آنمرغ همایونم که باز چتر سلطانم — من آن نوباوهٔ قدسم که نزل باغ رضوانم
چو جام بیخودی نوشم جهانرا جرعه‌دان سازم — چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم — ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم
ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می‌بینم — بصورت نیستم مایل بهر معنی که می‌دانم
اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم — و گر نادان بود دانا من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم — تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم
چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم — درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم
من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم — نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم
سراندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم — سبکساری گران‌سیرم سبک روحی گرانجانم
سپهر مهر را ما هم جهان عشق را شاهم — بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی — ولی مهرپری رویان بود مهر سلیمانم
چو خضرم زنده دل زیرا که عشقست آب حیوانم — چو نوحم نوحه گر زانرو که در چشمست طوفانم
بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد — که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم
منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم — منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم
برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر دین مشمر — که هم ایمان من کفرست و هم کفرست ایمانم

که می‌گوید که از جمعی پریشان می‌شود خواجو
مرا جمعیّت آن وقتست کز جمعی پریشانم

۶۶۴

س

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم — ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم
همچو شمع ار سخن سوز دل آرم بزبان — در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم
مرد و زن بر سر اگر تیغ زنندم سهلست — من چو مردم چه غم از سرزنش مرد و زنم
هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی — وانکه جان می‌دهد از حسرت تیغ تو منم
تن من گرچه شد از شوق میانت موئی — نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم
اثری بیش نماند از من و چون بازآئی — این خیالست که بینی اثری از بدنم

عهد بستی و شکستی و زما بگسستی — عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم
چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق — نگذارد که من سوخته‌دل دم بزنم
اگر از خویشتنم چند ز درد دل خویش — دفتر از ون دلم پر شد و تر شد سخنم
اگر از خویشتنم هیچ نمی‌آید یاد — دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم
می‌نوشتم سخنی چند ز درد دل خویش — دفتر از خون دلم پر شد و تر شد سخنم
ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو — چکنم دور فلک دور فکنند از وطنم

در پی جان جهان گرد جهان می‌گردم
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

٦٦٥

ح

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم — بازار کارخانهٔ اسرار بشکنم
بر بام هفت قلعهٔ گرّدون علم زنم — دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
درهم کشم طناب سراپردهٔ کبود — بند و طلسم گنبد دوّار بشکنم
منجوق چتر خسرو سیّاره بفکنم — قلب سپاه کوکب سیّار بشکنم
گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم — چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
بر اوج این نشیمن سبز آشیان پرم — نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را — ناموس این حدیقهٔ انوار بشکنم
تا کی طریق توبه و سالوس و معرفت — جامی بده که توبه بیکبار بشکنم

خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعه‌ئی
زنجیر و قفل خانهٔ خمّار بشکنم

٦٦٦

ش

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم — ولی چو درنگرم پردهٔ رخ تو منم
مرا زخویش بیک جام باده باز رهان — که جام باده رهائی دهد ز خویشتنم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز — که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
چو زان دو نرگس میگون بیان کنم رمزی — کسی که گوش کند مست گردد از سخنم
اگر نصیب نبخشی ز لاله و سمنم — ز دور باز مدار از تفرّج چمنم
گهی که بلبل روح از قفس کند پرواز — زنم اگر نه در این دم صفیر شوق زنم
در آن نفس که مرا از لحد برانگیزند — حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفنم

اگر خیال تو آید بپرسشم روزی | بجز خیال نیابد نشانی از بدنم
نهاده‌ام سر پر شور دائما بر کف | بدان امید که در پای مرکبت فکنم
چو شمع مجلس اگر دم برآرم از سر سوز | برآرد آتش عشقت زبانه از دهنم

اگر چو زلف کژت بر شکستم از خواجو
گمان مبر که توانم که از تو برشکنم

۶۶۷

س

نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم | تا شدم بنده‌ات آزاد ز سرو چمنم
منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده‌ام | تا ابد دم ز وفای تو زنم گر نزنم
جان من جرعهٔ عشق تو نریزد بر خاک | مگر آنروز که در خاک بریزد بدنم
گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند | طرّه‌ات گیرم و زنجیر بهم درشکنم
بار سر چند کشم بی سر زلفت بر دوش | وقت آنست که در پای عزیزت فکنم
چون سر از خوابگه خاک برآرم در حشر | بچکد خون جگر گر بفشاری کفنم
آخر ای قبله صاحب‌نظران رخ بنمای | تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم
بر تنم یک سر مو نیست که در بند تو نیست | گرچه کس باز نداند سر موئی ز تنم
پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر | تن چون تار قصب تافته در پیرهنم
بسکه می‌گریم و بر خویشتنم رحمت نیست | گریه می‌آید ازین واسطه بر خویشتنم
چون کنم وصف شکرخندهٔ شورانگیزت | از حلاوت برود آب نبات از سخنم

چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجو
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

۶۶۸

ش

مدام آن نرگس سرمست را در خواب می‌بینم
عجب مستیست کش پیوسته در محراب می‌بینیم
اگر خطّ سیه کارش غباری دارد از عنبر
چرا آن زلف عنبر بیز را در تاب می‌بینم
اگرچه واضع خطّست ابن مقلهٔ چشمم
ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب می‌بینم

دلم همچون کبوتر در هوا پرواز می‌گیرد
چو تاب و پیچ آن گیسوی چون مضراب می‌بینم
نسیم خلد یا بوی وصال یار می‌یابم
بهشت عدن یا منزلگه احباب می‌بینم
مرا گویند کز عناب خون ساکن شود لیکن
من این سیلاب خون زان لعل چون عناب می‌بینم
برین در پای برجا باش اگر دستت دهد خواجو
که من کلّی فتح خویش در این باب می‌بینم

۶۶۹

ش

گلی برنگ تو در بوستان نمی‌بینم
باعتدال تو سروی روان نمی‌بینم
ستاره‌ئی که ز برج شرف شود طالع
چو مهر روی تو بر آسمان نمی‌بینم
ز چشم مست تو دل برنمی‌توانم داشت
که هیچ خسته چنان ناتوان نمی‌بینم
براستان که غباری چو شخص خاکی خویش
ز رهگذار تو بر آستان نمی‌بینم
ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی
ولی ز عشق رخت در جهان نمی‌بینم
بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را
که پیک حضرت او جز روان نمی‌بینم
شبم بطلعت او روز می‌شود ورنی
در آفتاب فروغی چنان نمی‌بینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست
که هیچ هستی ازو در میان نمی‌بینم
ز بحر عشق اگرت دست می‌دهد خواجو
کنار گیر که آن را کران نمی‌بینم

۶۷۰

ش

آن ماه پری رخ را در خانه نمی‌بینم
وین طرفه که بی رؤیش کاشانه نمی‌بینم
بینم دو جهان یکموی از حلقهٔ گیسویش
وز گیسوی او موئی در شانه نمی‌بینم
گنجیست که جز جانش ویرانه نمی‌یابم
شمعیست که جز عقلش پروانه نمی‌بینم
از خویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن
جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی‌بینم
هر چند که جانانه در دیدهٔ باز آید
تا دیده نمی‌دوزم جانانه نمی‌بینم
چون دانه ببینند مرغ از دام شود غافل
من در ره او دامی جز دانه نمی‌بینم
چندانکه بسر گردم چون اشک درین دریا
جز اشک درین دریا دُردانه نمی‌بینم

اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل ورنی من مجنونش دیوانه نمی‌بینم
تخفیف کن از دورم ساقی دو سه پیمانه کز غایت سرمستی پیمانه نمی‌بینم
بفروش بمی خواجو خود را که درین معنی
جز پیر مغان کس را فرزانه نمی‌بینم

٦٧١

ح

خرّم آنروز که از خطّهٔ کرمان بروم دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم
با چنین درد ندانم که چه درمان سازم مگر این کز پی آن مایهٔ درمان بروم
منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد چو من دلشده با دیدهٔ گریان بروم
گرچه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار چون سکندر ز پی چشمهٔ حیوان بروم
تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی دوست شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم
اگرش دور مخالف بعراق اندازد من بپهلو ز پیش تا بسپاهان بروم
همچو خواجو گرم از گنج نصیبی ندهند
رخت بربندم و زین منزل ویران بروم

٦٧٢

ش

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم تنم از درد بجان آمده و ز جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات چون سکندر ز لب چشمهٔ حیوان محروم
آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
ای طبیب دل مجروح روا میداری جان من خون شده از رنج و ز درمان محروم
خاشه‌چینان زمین‌روب سراپردهٔ انس همه در بندگی و بنده ازینسان محروم
همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا بال و پر سوخته وز شمع شبستان محروم
ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر آن مرغ سحرخوان چمن کو بماند ز گل و طرف گلستان محروم
عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

## ٦٧٣

س

این چه با دست کزو بوی شما می‌شنوم — وین چه بویست که از کوی شما می‌شنوم

مرغ خوش‌خوان که کند شرح گلستان تکرار — زو همه وصف گل روی شما می‌شنوم

از سهی سرو که در راستیش همتا نیست — صفت قامت دلجوی شما می‌شنوم

پیش گیسوی شما راست نمی‌آرم گفت — آنچه پیوسته ز ابروی شما می‌شنوم

چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان — عیبش این لحظه ز آهوی شما می‌شنوم

شرح آن نکته که هاروت کند تفسیرش — ز آن دو افسونگر جادوی شما می‌شنوم

نافهٔ مشک تتاری که ز چین می‌خیزد — بویش از سلسلهٔ موی شما می‌شنوم

آن سوادی که بود نسخهٔ آن در ظلمات — شرحش از سنبل هندوی شما می‌شنوم

حال خواجو که پریشان‌تر ازو ممکن نیست
مو بمو از خم گیسوی شما می‌شنوم

## ٦٧٤

س

این چه بویست که از باد صبا می‌شنوم — وین چه خاکست کزو بوی وفا می‌شنوم

گر نه هدهد ز سبا باز پیام آوردست — این چه مرغیست کزو حال سبا می‌شنوم

از کجا می رسد این قاصد فرخنده کزو — مژده آنمه خورشید لقا می‌شنوم

ای عزیزان اگر از مصر نمی‌آید باد — بوی پیراهن یوسف ز کجا می‌شنوم

می‌کنم ناله و فریاد ولی از درو کوه — سخن سخت بهنگام صدا می‌شنوم

نسبت شکل هلال و صفت قامت خویش — یک بیک زان خم ابروی دوتا می‌شنوم

این چه رنجست کزو راحت جان می یابم — وین چه دردست کزو بوی دوا می‌شنوم

ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت — بصفت راست نیاید که چها می‌شنوم

باد صبح از من خاکی اگرش گردی نیست — هر نفس زو سخن سرد چرا می‌شنوم

سخن آن دو کمانخانهٔ ابروی دوتا — نه باندازهٔ بازوی شما می‌شنوم

هر گیاهی که ز خون دل خواجو رستست
دمبدم زو نفس مهر گیا می‌شنوم

۶۷۵

ش

حکایت رخت از آفتاب می‌شنوم | حدیث لعل لبت از شراب می‌شنوم
ز آب چشمه هر آن ماجرا که می رانم | ز چشم خویش یکایک جواب می‌شنوم
کسی که نسخهٔ خطّ تو می‌کند تحریر | ز خامه‌اش نفس مشک ناب می‌شنوم
شبی که نرگس میگون بخواب می‌بینم | ز چشم مست تو تعبیر خواب می‌شنوم
ز حسرت گل رویت چو اشک می ریزم | ز آب دیده نسیم گلاب می‌شنوم
چنان بچشمهٔ نوشت تعطّشی دارم | که مست می‌شوم ار نام آب می‌شنوم
فروغ خاطر خویش از شراب می یابم | نوای نغمهٔ دعد از رباب می‌شنوم
حدیث ذرّه اگر روشنت نمی‌گردد | ز من بپرس که از آفتاب می‌شنوم

گهی کز آتش دل آه می زند خواجو
در آن نفس همه بوی کباب می‌شنوم

۶۷۶

ش

نسیم زلف تو از نوبهار می‌شنوم | نشان روی تو از لاله‌زار می‌شنوم
ز چین زلف تو تاری مگر بدست صباست | کزو شامه مشک تتار می‌شنوم
بهر دیار که دور از تو می‌کنم منزل | ندای عشق تو از آن دیار می‌شنوم
لطیفه‌ئی که خضر نقل کرد از آب حیات | از آن دو لعل لب آبدار می‌شنوم
حدیث این دل شوریده بین که موی بموی | از آن دو هندوی آشفته کار می‌شنوم
گلی بدست نمی‌آیدم برنگ نگار | ولی ز غالیه بوی نگار می‌شنوم
هنوز دعوی منصور همچنان باقیست | چرا که لاف انا الحق ز دار می‌شنوم
اثر نماند ز فرهاد کوهکن لیکن | صدای ناله‌اش از کوهسار می‌شنوم

سرشک دیدهٔ خواجو که آب دجله ببرد
حکایتش ز لب جویبار می‌شنوم

۶۷۷

ش

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم | پای بند گره طرّهٔ طرّار توایم
کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای | که پریشان سر زلف سیه کار توایم
طرب افزای مقیمان درت زاری ماست | زانکه ما مطرب بازاری بازار توایم

گر کنی قصد دل خستهٔ یاران سهلست | ترک یاری مکن ای یار که ما یار تو‌ایم
توبغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست | هیچکس را غم ما نیست که غمخوار تو‌ایم
آخر ای گلبن نورسته بستان جمال | پرده بگشای که ما بلبل گلزار تو‌ایم
تا ابد دست طلب باز نداریم از تو | زانکه از عهد ازل باز طلبکار تو‌ایم
بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما | مست آن نرگس مخمور دلازار تو‌ایم

آب بر آتش خواجو زن و ما را مگذار
بر سر خاک بخواری که هوادار تو‌ایم

۶۷۸

ش

با لعل او ز جوهر جان در گذشته ایم | با قامتش ز سرو روان در گذشته ایم
پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش | وز عقل پیر و بخت جوان در گذشته ایم
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان | زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته ایم
چون موی گشته ایم ولیکن گمان مبر | کز شاهدان موی میان در گذشته ایم
در آتشیم بر لب آب روان ولیک | از تاب تشنگی ز روان در گذشته ایم
از ما نشان مجوی و مبر نام ما که ما | از بیخودی ز نام و نشان در گذشته ایم
تا در هوای کوی تو پرواز کرده ایم | چون نسر طائر از طیران در گذشته ایم
بر هر زمین که بی تو زمانی نشسته ایم | صدباره از زمین و زمان در گذشته ایم

خواجو اگر چنانکه جهانیست از علّو
زو درگذر که ما ز جهان درگذشته ایم

۶۷۹

ح

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته ایم | وز جان بجان دوست که دل برگفته ایم
زین در گرفته ایم بپروانه سوز عشق | چون شمع آتش دل ازین در گرفته ایم
با طلعتت ز چشمهٔ خور دست شسته ایم | با پیکر تو ترک دو پیکر گرفته ایم
بر ما مگیر اگر زپراکندگی شبی | آن زلف مشکبار معنبر گرفته ایم
تا همچو شمع از سرسر در گذشته ایم | هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته ایم
بی روی و قامت و لب جانبخش دلکشت | ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته ایم
چون دل اگرچه پیش تو قلب و شکسته ایم | از رخ درست گوی تو در زر گرفته ایم
هشیار کی شویم که از ساقی الست | بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته ایم

از خود گذشته‌ایم و چو خواجو ز کاینات
دل برگرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

۶۸۰

ش

ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم — چون صدف دامن پر از لؤلؤی لالا کرده‌ایم
خرقهٔ صوفی بخون چشم ساغر شسته‌ایم — دین و دنیا در سر جام مصفّا کرده‌ایم
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از آن — کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم
تا سواد خطّ مشکین تو بر مه دیده‌ایم — سرّ سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم
وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم — بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم
راستی را تا ببالای تو مائل گشته‌ایم — خانهٔ دل را چو گردون زیر و بالا کرده‌ایم
هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح — دیدهٔ اخترفشانرا در ثریّا کرده‌ایم
با شکنج زلف مشک آسای عنبرسای تو — هیچ بوئی می‌بری کامشب چه سودا کرده‌ایم

اشک خواجو دامن دریا از آن گیرد که ما
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم

۶۸۱

ش

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم — تسبیح و خرقه در سر زنّار کرده‌ایم
خلوت‌نشین کوی خرابات گشته‌ایم — تا خرقه رهن خانه خمّار کرده‌ایم
شوریدگان حلقهٔ زنجیر عشق را — انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم
ما را اگرچه کس به پشیزی نمی‌خرد — نقد روان فدای خریدار کرده‌ایم
از ما مپرس نکتهٔ معقول از آنکه ما — پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم
ادرار ما روان ز دل و دیده داده‌اند — هر دم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم
گر خواب ما به نرگس پر خواب بسته‌ئی — ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده‌ایم
در راه مهر سایهٔ دیوار محرمست — زان همچو سایه روی بدیوار کرده‌ایم

خواجو ز یار اگر طلب کام دل کنند
ما کام دل فدای رخ یار کرده‌ایم

۶۸۲

ش

بگدائی بسر کوی شما آمده‌ایم
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم

نظر مهر زما بازمگیرید چو صبح
که درین ره ز سر صدق و صفا آمده‌ایم

دیگران گر ز برای زر و سیم آمده‌اند
ما برین دربتمنای شما آمده‌ایم

گر برانید چو بلبل زگلستان ما را
از چه نالیم چو بی برگ و نوا آمده‌ایم

آفتابیم که از آتش دل در تابیم
یا هلالیم که انگشت‌نما آمده‌ایم

بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان
کز عدم پی بپی او را ز قفا آمده‌ایم

گر چو مشک ختنی از خط حکمش یک موی
سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم

نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
چون درین معرکه از بهر غزا آمده‌ایم

غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم
ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم

دل سودازده در خاک رهت می‌جوئیم
همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم

ایکه خواجو بهوای تو درین خاک افتاد
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم

۶۸۳

س

باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم
وز می لعل لبت باده‌پرست آمده‌ایم

تا ابد بازنیائیم بهوش از پی آنک
مست جام لبت از عهد الست آمده‌ایم

از درت بر نتوان خاست از آنروی که ما
بر سر کوی تو از بهر نشست آمده‌ایم

با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم

سر ما دار که سر در قدمت باخته‌ایم
دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم

بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم
ظاهر آنستکه آسانت بدست آمده‌ایم

عیب سرمستی خواجو نتوان کرد چو ما
باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

۶۸۴

س

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
بهوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم

قدحی آب که بر آتش ما افشانند
که درین بادیه با سوز و گداز آمده‌ایم

بینوا گِرد عراق ارچه بسی گردیدیم
راست از راه سپاهان بحجاز آمده‌ایم

غسل کردیم بخون دل و از روی نیاز
بعبادتگه لطفت بنماز آمده ایم

تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم
همچو مرغ سحری نغمه نواز آمده ایم

بیش ازین برگ چمن بود چوبلبل ما را
شاهبازیم کنون کز همه باز آمده ایم

همچو محمود نداریم سر ملکت و تاج
که گرفتار سر زلف ایاز آمده ایم

تا چه صیدیم که در چنگ پلنگ افتادیم
یا چه کبکیم که در چنگل باز آمده ایم

برگ خواجو اگر از لطف بسازی چه شود
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده ایم

٦٨٥

ح

ما بنظّارهٔ رویت بجهان آمده ایم
وز عدم پی بپیت نعره زنان آمده ایم

چون دل گمشده را با تونشان یافته ایم
از پی آن دل پرخون بنشان آمده ایم

گر برآریم فغان از غم دل معذوریم
کز فغان دل غمگین بفغان آمده ایم

زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته ایم
لیکن از درد دل خسته بجان آمده ایم

قامت از غم چو کمان کرده و دل راست چوتیر
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده ایم

بیتو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما
هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده ایم

چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان
ساکن کوی خرابات مغان آمده ایم

اگر آن جان جهان تیغ زند خواجو را
گو بزن زانکه مبرّا ز جهان آمده ایم

٦٨٦

ش

کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده ایم
در خرابات مغان خود را خراب افکنده ایم

جام می را مطلع خورشید تابان کرده ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده ایم

با جوانان بر در میخانه مست افتاده ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده ایم

شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده ایم

محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران
گر برندی در جهان خر در خلاف افکنده‌ایم

آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
گر به بی‌آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم

ما که از جام محبّت نیمه‌مست افتاده‌ایم
کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده‌ایم

گوشهٔ دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم مخور خواجو که از غم خوابرا بینی بخواب
زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم

۶۸۷

س

اشارت کرده بودی تا بیایم — بگو چون بی سر و بی پا بیایم
من شوریده‌دل را از ضعیفی — ندانی باز اگر فردا بیایم
گرم رانی بگو تا باز گردم — و گر خوانی بفرما تا بیایم
بهر منزل که فرمائی بدیده — چه جابلقا چه جابلسا بیایم
اگر برفست و گر باران نترسم — اگر بادست و گر سرما بیایم
اگر خواهی که با تن‌ها نباشم — نه با تن‌ها من تنها بیایم
و گر گوئی بیا تا قعر دریا — ز بهر لؤلؤلالا بیایم
بدان جائی که گوهر می‌توان یافت — اگر کوهست و گر دریا بیایم

ایا کوی تو منزلگاه خواجو
چه فرمائی نیایم یا بیایم

۶۸۸

ش

ما ز رخ کار خویش پرده برانداختیم — با رخ دلدار خویش نرد نظر باختیم
مشعلهٔ بیخودی از جگر افروختیم — و آتش دیوانگی در خرد انداختیم
بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم — بر سر میدان جان رخش بقا تاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر — تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم — گنج غم اندوختیم با غم دل ساختیم

سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی تا علم مرشدی بر فلک افراختیم
چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

۶۸۹

ش

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش راستی را از سهی سروی روانی یافتیم
با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم
گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان مرغ دلرا هر نفس در آشیانی یافتیم
ترک عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم
در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی ظن مبر کز آن بت مه رونشانی یافتیم
سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم
ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس زانکه در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم
چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم
هر سو مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

۶۹۰

ش

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم گشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سؤال لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هوایش و بر خاک کوی او بردیم آب خویش و مآبی نیافتیم
جان را براه بادیه از تاب تشنگی کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم
بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران بر آفتاب پرّ غرابی نیافتیم
در ده قدح که جز دل بریان خونچکان در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم
خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک
برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم

۶۹۱

ش

آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم ... در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
راستی را پیش آن قد سهی سرو روان ... نارون را در مقام ناروانی یافتیم
کار ما بی‌آتش دل در نگیرد زانکه ما ... زندگی مانند شمع از جان‌فشانی یافتیم
گرچه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران ... ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم
خسروان گر سروری در پادشاهی می‌کنند ... ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
اهل معنی از چه روانکار صورت کرده‌اند ... زانکه صورت را همه گنج معانی یافتیم
ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده‌ایم ... همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم
جامهٔ صوفی بگیر و جام صافی ده که ما ... دوستکامی راز جام دوستکانی یافتیم

رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبوح
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم

۶۹۲

ح

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم ... فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم
ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب ... در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم
سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم ... لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم
ای بسا شب کاندرین امّید روز آورده‌ایم ... تا کنون از صبح وصلش روشنائی یافتیم
ترک دنیی گیر و عقبی زانکه در عین الیقین ... زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم
چون ازین ظلمت‌سرای خاکدان بیرون شدیم ... هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم
سالکان راه حق را در بیابان فنا ... از چهار و پنج و هفت و شش جدائی یافتیم
از جناب بارگاه مالک ملک وجود ... هر زمان توقیع قدر کبریائی یافتیم

کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

۶۹۳

ش

دو جان وقف حریم حرم او کردیم ... و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم
چون خضر دست ز سرچشمهٔ حیوان شستیم ... تا تیمم بغبار قدم او کردیم
آنکه از درد دل خسته دلالن آگه نیست ... ما دوای دل غمگین بغم او کردیم

بی عنا والم او نتوانیم نشست		زآنکه عادت بعنا و الم او کردیم
آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت		گوئیا عقد لسان قلم او کردیم
زان جفاجوی ستمکاره نداریم شکیب		گرچه جان در سر جور و ستم او کردیم
اگر از سگهٔ او روی نتابیم مرنج		که فقیریم و طمع در درم او کردیم
پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق		جان بدادیم و تمنای دم او کردیم
یا رب آن خسرو خوبان جهان آگه بود		که چه فریاد بپای علم او کردیم
مردم دیدهٔ هندووش دریائی را		خاک روب سر کوی خدم او کردیم

در دم صبح که خواجو ره مستان می زد
ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

٦٩٤

س

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم		تحفهٔ جان جهان جان و جهان آوردیم
چون نمی‌شد ز در کعبه گشادی ما را		رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم
شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم		مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم
جام را از جگر سوخته دلخون کردیم		شمع را از شرر سینه بجان آوردیم
ورق نسخهٔ رویت بگلستان بردیم		باز مرغان چمن را بفغان آوردیم
شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم		آب با روی گل و سرو روان آوردیم
چون قلم پیش همه خلق سیه‌روی شدیم		بسکه وصف خط سبزت بزبان آوردیم
هیچ زر درهمیان نیست بدین سکه که ما		از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجو که نشانش ز عدم می‌دادند
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

٦٩٥

س

دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم		چشمهٔ خون دل از چشم گشادیم و شدیم
پشت بر دنیی و دین کرده و جان در سر دل		روی در بادیهٔ عشق نهادیم و شدیم
تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب		مدتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم
چون دل خستهٔ ما رفت بباد از پی دل		همره قافلهٔ باد فتادیم و شدیم

همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم

٦٩٦

س

گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم | ور خطائی رفت از آن بازآ که ما باز آمدیم
گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح | ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم
تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان | شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم
گرچه کی باز آید آن مرغیکه بیرونشد ز دام | ما بعشق دام آن زلف دوتا باز آمدیم
ای طبیب درد دلها این دل مجروح را | مرهمی نه چون باقید دوا باز آمدیم
بعد ازین گر باده در عالم نباشد گومباش | زانکه با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم
گر ز بستان بینوا رفتیم یکچندی کنون | چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم
ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را | مشک چین خواندیم و اکنون از خطا باز آمدیم

خاک کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

٦٩٧

س

باز چون بلبل بصد دستان ببستان آمدیم
باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم
گر بدامن دوستان گل می‌برند از بوستان
ما بکام دوستان با گل ببستان آمدیم
آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن
دوستان دستی که دیگر پای‌کوبان آمدیم
همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اختیار
مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم
از میان بوستان چو بید اگر لرزان شدیم
بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم
چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی
از چهِ کنعان بسوی ماه کنعان آمدیم
جان ما گر ما برفتیم از سر پیمان نرفت
ساقیا پیمانه ده چون ما به پیمان آمدیم

گر پریشان رفته‌ایم اکنون تو خاطر جمع دار
کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم

صبر در کرمان بسی کردیم خواجو وز وطن
رخت بربستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۶۹۸

ح

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم — که ز فردوس نشان می‌دهد انفاس نسیم
گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت — اهل دل را نکشد میل به جنّات نعیم
برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی — کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید — تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم
ای که آزار دل سوختگان می طلبی — بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار — زانکه غرقاب غم عشق تو بحریست عظیم
بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم — شعلهٔ آتش عشق تو زند عظم رمیم

گرچه خواجو بیقین شعر تو سحرست ولیک
هیچ قدرش نبُود با ید بیضای کلیم

۶۹۹

س

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم — بیار باده که جان تازه می‌شود ز نسیم
مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک — قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم
گر از بهشت نگارم عنان بگرداند — بروز حشر من و دوزخ و عذاب الیم
ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست — چنانکه فرقت درویش از آستان کریم
کمان بسیم بسی در جهان بدست آید — نه همچو آن دو کمان هلال شکل و سیم
چنین که بر رخ زردم نظر نمی‌فکنی — معیّنست که چشمت نه بر زرست و نه سیم
کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان — که مرغ باز نیاید بآشیانه مقیم
اگرچه پشّه نیارد شدن ملازم باز — مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم
ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم — که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم
نسیم باد صبا گر عنان نرنجاند — پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

۷۰۰

ح

ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم — در درد بمُردیم و بدرمان نرسیدیم

گفتند که جان در قدمش ریز و ببر جان — جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم

گشتیم گدایان سر کویش و هرگز — در گِرد سراپردهٔ سلطان نرسیدیم

چون سایه دویدیم بسر در عقبش لیک — در سایهٔ آن سرو خرامان نرسیدیم

رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم — از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم

چون ذرّه سراسیمه شدیم از غم و روزی — در چشمهٔ خورشید درفشان نرسیدیم

در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش — هرگز بلب چشمهٔ حیوان نرسیدیم

ایّوب صبوریم که از محنت کرمان — چون یوسف گمگشته بکنعان نرسدیم

از زلف تو زنّار ببستیم و چو خواجو

در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

۷۰۱

ح

از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم — بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم

چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم — باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن — گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

ز آنروی که از روی نگارین تو دوریم — رخسار ز رانـدوده بخونابه نگاریم

دیوانه آن غمزهٔ عاشق کش مستیم — آشفتهٔ آن سلسلهٔ غالیه باریم

با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم — با بوی خوشت همنفس باد بهاریم

از باده نوشین لبت مست و خرابیم — وز نرگس مخمور تو در عین خماریم

هم در تو اگر زانکه ز دست تو گریزیم — هم با تو اگر زانکه پیام تو گزاریم

چون فاش شد این لحظه ز ما سرّ انا الحق — فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم

آنرا غم دارست که دور از رخ یارست — ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم

دی لعل روانبخش تو می‌گفت که خواجو

خوش باش که ما رنج تو ضایع نگذاریم

۷۰۲

ش

داریم دلی پرغم و غمخوار نداریم | وز مستی و بیخویشتنی عار نداریم
ما را نه ز دین آربشارت نه ز دینار | کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد | خلوت بجز از خانه خمّار نداریم
بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن | سودی نکند چون دل بیدار نداریم
بازاری از آنیم که با ناله و زاری | داریم سری و سر بازار نداریم
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم | بی یار نئیم و خبر از یار نداریم
ما را بجز از آه سحر همنفسی نیست | زیرا که جز او محرم اسرار نداریم
در دل بجز آزار نداریم ولیکن | مرهم بجز از یار دلازار نداریم
باز آی که بی روی تو ای یار سمن بوی | برگ سمن و خاطر گلزار نداریم
آزردن و بیزار شدن شرط خرد نیست | بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم

با هیچکس انکار نداریم چوخواجو
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم

۷۰۳

ح

ما مست می لعل روان پرور یاریم | سودازدهٔ زلف پریشان نگاریم
بر لعل لبش دست نداریم ولیکن | تا سر بود از دامن او دست نداریم
گر بی بصران شیفتهٔ نقش و نگارند | ما فتنهٔ نوک قلم نقش نگاریم
با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم | با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم | چون مردمک چشم تو در عین خماریم
از آه دل سوخته با نغمهٔ زیریم | وز چنگ سر زلف تو با نالهٔ زاریم
جان عاریت از لعل تو داریم و بجانت | کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
گر زانکه دهن باز کند پستهٔ خندان | پیش لب لعل تو ازو مغز برآریم

داریم کناری ز میان تو چو خواجو
لیکن ز میان تو باقید کناریم

۷۰٤

ش

اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم | بنشان غبار ما بنم ساغر ای ندیم
انفاس دوستان دمد از باد بوستان | در موسمی چنین که روان پرورد نسیم
نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت | نبود ورای وصل بهشتی رخان نعیم
آن درد نیست بر دل ریشم که تا بحشر | امکان آن بود که علاجش کند حکیم
وصلم مده بیاد که اهل جحیم را | اندیشهٔ بهشت عذابی بود الیم
ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست | کازاد گشته ایم ز بند امید و بیم
از ما عنان مکش که خلاف کرم بود | گر زانکه از گدا متنفّر بود کریم
ما در ازل حدیث تو تکرار کرده ایم | آری حدیث دوست کلامی بود قدیم
شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام | فرهاد در محبّت شیرین بود مقیم

خواجو زسیم اشک مکن یک زمان کنار
باشد که وصل دوست میسّر شود بسیم

۷۰۵

س

کی آمدی ز تتار ای صبای مشک نسیم | بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم
دگر مگوی حدیث از نعیم و ناز بهشت | بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند | هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم
گمان مبر که تمنّای بنده سیم و زرست | نسیم تست مراد من شکسته نه سیم
فتاده است دلم در میان خون چون واو | کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم
از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست | که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
بود بمعتقد عاقلان جهان محدث | برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم
بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم | خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خواجو ز درس معقولات
که در ازل سبق عشق کرده‌ئی تعلیم

۷۰٦

س

ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم | ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ما صید حریم حرم کعبه قدسیم | ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم

ما بلبل خوش نغمهٔ باغ ملکوتیم — ما سرو خرامندهٔ بستان روانیم

فرّاش عبادتکدهٔ راهب دیریم — سقّای سر کوی خرابات مغانیم

گه ره بمقیمان سماوات نمائیم — گاه از سر مستی ره کاشانه ندانیم

از نام چه پرسید که بی‌نام و نشانیم — وز کام چه گوئید که بی‌کام و زبانیم

هر شخص که دانید که اوئیم نه اوئیم — هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم

آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند — مائیم که طاوس گلستان جنانیم

هرچند که تاج سر سلطان سپهریم — خاک کف نعلین گدایان جهانیم

داود صفت کوه بصد نغمه بنالد — هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا
از چشم گهربار قلم خون بچکانیم

۷۰۷

ح

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم

هرچند از چار آخشیج و پنج حس در شش دریم
از چارحدّ نه فلک یکدم علم بیرون زنیم

گر رخش همّت زین کنیم از هفت گردون بگذریم
هنگام شب چون شبروان هنگامه بر گردون زنیم

بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم
بر یاد آن پیمان‌شکن پیمانه را در خون زنیم

مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او
هر لحظه‌ئی بر خوان او انگشت بر افیون زنیم

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
در شیوهٔ جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم

خواجو چه اندیشی ز جان دامن برافشان بر جهان
ما را گر از جان غم بُود پس لاف عشقش چون زنیم

## ۷۰۸

ش

خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم
دیدهٔ مرغ صراحی بقدح باز کنیم

زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری
از صوامع بدر میکده آواز کنیم

باده از جام لب لعبت ساقی طلبم
مستی از چشم خوش شاهد طنّاز کنیم

بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند
ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم

چنگ در حلقهٔ آن طرّه طرّار زنیم
چشم در عشوهٔ آن غمزهٔ غماز کنیم

وقت آنست که در پای سهی سرو چمن
برفشانیم سر دست و سرانداز کنیم

کعبهٔ روی دلارای پریرویان را
قبلهٔ مردمک چشم نظر باز کنیم

از لب روح‌فزا راح مروّح نوشیم
همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم

سایهٔ شهپر سیمرغ چو بر ما افتاد
گرچه کبکیم چه اندیشهٔ شهباز کنیم

در قفس چند توان بود بیا تا چو همای
پر برآریم و برین پنجره پرواز کنیم

چون نواساز چمن نغمه‌سرا شد خواجو
خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم

## ۷۰۹

ش

خیز تا باده در پیاله کنیم
گل روی قدح چو لاله کنیم

بی می جانفزای و نغمه چنگ
تا بکی خون خوریم و ناله کنیم

هر دم از دیدهٔ قدح پیمای
بادهٔ لعل در پیاله کنیم

شادخواران چو مجلس آرایند
دفع غم را بمی حواله کنیم

با گل و لاله همچو بلبل مست
وصف آن عنبرین کلاله کنیم

وز شگرفان چارده ساله
دعوی عمر شصت ساله کنیم

چون بخوان وصال دست بریم
دو جهان را بیک نواله کنیم

وز بخار شراب آتش‌فام
ورق چهره پر ز ژاله کنیم

همچو خواجو بنام میخواران
مرغ دل را بخون قباله کنیم

۷۱۰

ش

نشـان دل بـی نشـان از کـه جـویـم حـدیـث تـن نـاتـوان بـا کـه گـویـم

گـر از کـوی او روی رفـتـن نـدارم مـگـیـریـد عـیـبـم کـه در بـنـد اویـم

بـرویـم فـرومـی‌چـکـد اشـک خـونـیـن ز خـون جـگـر تـا چـه آیـد بـرویـم

رخ ار زانـکـه شستـم بـخـونـاب دیـده غـبـار سـر کـویـت از رخ نشـویـم

وفـای تـو ورزم بـهـر جـا کـه بـاشـم دعـای تـو گـویـم بـهـر جـا کـه پـویـم

خـیـال تـو بـیـنـم اگـر غـنـچـه چـیـنـم نسـیـم تـو یـابـم اگـر لالـه بـویـم

چـه نـالـم چـو ازنـالـه دل شـد چـو نـالـم چـه مـویـم چـو از مـویـه شـد تـن چـو مـویـم

چـو رنـجـم تـو دادی شـفـا از چـه خـواهـم چـو درد از تـو دارم دوا از کـه جـویـم

اگـر کـوزه خـالـی شـد از بـاده حـالـی بـده سـاقـیـا کـاسـه ئـی از سـبـویـم

چـو سـاغـر بـگـریـد بـبـیـن هـای هـایـم چـو مطـرب بـنـالـد بـبـیـن هـای و هـویـم

بـچـوگـان مـزن بـیـش ازیـنـم چـو خـواجـو
کـه سـرگشـتـه و خسـتـه مـانـنـد گـویـم

۷۱۱

س

دلـدادهایـم وزپـی دلـدار مـی رویـم بـا خـون دیـده و دل افـکـار مـی رویـم

یـاران بـهـمّـتـی مـدد حـال مـا شـویـد کز ایـن دیـار بـیـدل و بـی یـار مـی رویـم

مـا را بـحـال خـود بـگـذاریـد و بـگـذریـد کـز جـور یـار و غـصـه اغـیـار مـی رویـم

گـو پـیـر خـانـقـاه بـدان حـال مـا کـه مـا از خـانـقـه بـخـانـهٔ خـمّـار مـی رویـم

مـنـصـوروار اگـر ز ان الـحـق زدیـم دم ایـنـدم نـگـر کـه چـون بـسـردار مـی رویـم

تـا چشـم مـی پـرسـت تـو بـیـمـار خـفـتـه است هـر لـحظـه ئـی بـپـرسـش بـیـمـار مـی رویـم

آزار مـی‌نـمـائـی و بـیـزار مـی‌شـوی دریـاب کـز بـر تـو بـآزار مـی رویـم

نـی زر بـدسـت مـانـده و نـی زور در بـدن زاری‌کـنـان ز خـاک درت زار مـی رویـم

بـا چشـم دُرنـشـار بـاردوی ایـلـخـان مشـنـو کـه بـهـر اجـری و ادرار مـی رویـم

گـفـتـی کـه هـسـت چـارهٔ بـیـچـارگـان سـفـر چـون چـاره رفـتـنـسـت بـنـاچـار مـی رویـم

خواجو چو یار وعدهٔ دیدار داده است
مـا بـر امـیـد وعـدهٔ دیـدار مـی رویـم

س

درد دل خویش با که گویم | داد دل خویش از که جویم
چون چهره بخون دیده شستم | دست از دل خسته چون نشویم
کر گشت فلک ز های هایم | پر گشت جهان ز های و هویم
دادم بهوای روی او دل | تا دیده چه آورد برویم
از ناله نحیف تر ز نالم | وز مویه ضعیف تر ز مویم
تا چند ز دور چرخ نالم | تا کی ز غم زمانه مویم
با تست مقیم گفت و گویم | وز تست مدام جست و جویم
از حسن تو هیچ کم نگردد | گر زانکه نظر کنی بسویم
بگذار که شکّرت ببوسم | پیش آی که عنبرت ببویم
تا چند زنی مرا بچوگان | آخر نه من شکسته گویم

در کوزه چو می نماند خواجو
یک کاسه بیاور از سبویم

۷۱۳

س

ز باد نکهت زلف دوتات می‌جوئیم | ز باده ذوق لب جانفزات می‌جوئیم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر | بخاک پات که از خاک پات می‌جوئیم
بجستن و جوی تو عمری که نگذردبا دست | گمان مبر که ز باد هوات می‌جوئیم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را | بدین صفت که بزاری وفات می‌جوئیم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی | چگونه رخ ننهیمت چو مات می‌جوئیم
خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما | چرا که ما نه ز راه خطات می‌جوئیم

علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که خواجو دوات می‌جوئیم

۷۱٤

ح

ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان | شمع شبستان دل گلبن بستان جان
گاه صبوحست و جام وقت شباهنگ و بام | صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
مردم چشمم شبی تا بسحر پاس داشت | گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان

ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار | آتش رخ برفروز و آتش ما را نشان
گر بگشائی نقاب شمع فلک گو متاب | ور بنوازی نوا مرغ سحرگو مخوان
خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست | گونه زردت بسست شرح غمت را بیان

گر بزبان آوری سوسن آزاده ئی
برخی آزاده ئی کو نبود ده زبان

۷۱۵

ح

ای رخت شمع بُت پرستان شمع برون بر از شبستان
بر لب جوی و طرف بستان داد مستان زباده بستان
وی برخ رشگ ماه و پروین بشکرخنده جان شیرین
روی خوب تو یا مهست این چین زلف تو یا شبست آن
هندوی بُت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت
رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان
شکّرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان
سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگ دستان
کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بنیان
کاکلت شام شب نشینان پسته ات نقل مِی پرستان
مه مطرب بزن ربابی بُت ساقی بده شرابی
که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان
تا کی از خویشتن پرستی بگذر از بند خویش و رستی
همچو خواجو سزد بمستی گر شوی خاک راه مستان

ح

ای رخ تو قبلهٔ خورشید پرستان | پرتو روی چو مهت شمع شبستان
تشنه بخون من بیچارهٔ مسکین | سنبل سیراب تو بر طرف گلستان
با گل رویت چه زند لاله و نسرین | با سر کویت چه کنم گلشن و بستان
طلعت خورشید وشت یا قمرست این | پستهٔ شکّرشکنت یا شکرست آن
ای تنم از پای درآورده بافسوس | وی دلم از دست برون برده بدستان
سوز غم عشق تو در مجلس رندان | یاد می لعل تو در خاطر مستان

گرمیم از پای درآرد نبود عیب | در سر سرخاب رود رستم دستان

خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت

داد وی از زلف کژ سرزده بستان

## ۷۱۷

ش

چه خوشست باده خوردن بصبوح در گلستان | که خبر دهد ز جنّت دم صبح و باد بُستان

چو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی | دل خسته چون شکیبد ز بتان نار پستان

بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده | بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستان

چو نمی‌توان رسیدن بخدا ز خودپرستی | بخدا که درده از می قدحی بمی‌پرستان

برو ای فقیه و پندم مده اینزمان که مستم | تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان

که ز دست او تواند بورع خلاص جستن | که بعشوه چشم مستش بکند هزار دستان

چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا | ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان

تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران | که چو باد برشکافد سپه هزاردستان

بچمن خرام خواجو دم صبح و ناله می‌کن

که ببوستان خوش آید نفس هزار دستان

## ۷۱۸

ش

ای چشم تو چشم بند مستان | روی تو چراغ بت پرستان

بادام تو نقل میگساران | عنّاب تو کام تنگدستان

مرجان تو پرده‌دار لؤلؤ | ریحان تو خادم گلستان

رخسار تو در شکنج گیسو | رخشنده چو شمع در شبستان

سرنامهٔ حسن یا خطست این | عنوان جمال یا رُخست آن

ای شمع مریز اشک خونین | گریه چه دهی بباد مستان

صد جامه دریده‌ام چو غنچه | بر زمزمهٔ هزار دستان

سرخاب قدح تهمتنانرا | از پای درآورد بدستان

خواجو دهن قرابه بگشای

وز لعل پیاله کام بستان

۷۱۹

ح

ببوستان می گل بوی لاله گون مستان | مگر ز دست سمن عارضان پردستان
جهان ز عمر تو چون داد خویش می‌گیرد | تو نیز کام دل از لذّت جهان بستان
کنونکه فصل بهاران رسید و موسم گل | خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان
چه نکهتست مگر بوی دوستانست این | چه منزلست مگر طرف بوستانست آن
منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار | چو بلبلان چمن دورمانده از بستان
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم | چو در مصیبت سهراب رستم دستان
باختیار کسی هرگز اختیار کند | جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند
ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

۷۲۰

ح

نرگس مستت فتنهٔ مستان | تشنهٔ لعلت باده‌پرستان
روی تو ما را لاله و نسرین | کوی تو ما را گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان | روی چو ماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل | چون تو درآئی سوی گلستان
طلعت زیبا یا قمرست این | لعل شکرخا یا شکرست آن
دست بخونم شسته و از من | هوش دل و دین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی | درکش و برکش در ده و بستان
پرده‌بساز ای مطرب مجلس | باده بیار ای ساقی مستان

خواجوی مسکین بر لب شیرین
فتنه چو طوطی بر شکرستان

۷۲۱

س

ای بوستان عارض تو گلستان جان | چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان
زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل | لعل تو جانفزای تن و دلستان جان
مهر رخ تو مشتری آسمان حسن | یاد لب تو بدرقهٔ کاروان جان
بر سر نیامدست سیاهی بپر دلی | چون آن دو زلف قلب‌شکن درجهان جان

ز آندم که رفت نام لبت بر زبان من  طعم شکر نمی رودم از دهان جان
گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب  هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان
آن زلف همچو دال ببین بر کنار دل  و آن قد چون الف بنگر در میان جان
خواجو مباش خالی از آن می که خرّمست  از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان
زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست
نار دل شکسته و آب روان جان

۷۲۲

ح
ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان  لعل زمرّد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هند و نژاد لعل تو کوثر نهاد  هندوی آتش‌نشین کوثر آتش‌نشان
چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز  و آه جگرتاب من صرصر آتش‌فشان
کاکل مشکین تو غالیه بر نسترن  سنبل پرچین تو سلسله بر ارغوان
هندوی زلف ترا بر شه خاور کمین  زنگی خال ترا بر طرف چین مکان
شام سحر پوش را کرده ز مه تکیه جائی  چشمهٔ خورشید را بسته ز شب سایبان
روی تو و خطّ سبز آینهٔ چین و زنگ  لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان
موی میانت که آن یک سر مو بیش نیست  نیست تو گوئی از او یک سر مو در میان
گرچه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت
زنده‌دل آمد چو شمع خواجوی آتش زبان

۷۲۳

ح
ای چشم می پرستت آشوب چشم‌بندان  وی زلف پرشکستت زنجیر پای‌بندان
مهپوش شب‌نمایت شام سحرنشینان  یاقوت جان‌فزایت کام نیازمندان
رویت بدل‌فروزی خورشید بت‌پرستان  زلفت بدستگیری اومید مستمندان
از شام روز پوشت سرگشته تیره‌روزان  وز نقش دلفریبت آشفته نقش‌بندان
آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران  هندوی بت‌پرستت زنّار هوشمندان
کفرت ز راه تحقیق ایمان پاک‌دینان  دردت ز روی تعیین درمان دردمندان
خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل
مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان

## ۷۲۴

ح

ای میی لعل تو گام رندان — جعد تو زنجیر پای بندان
کفر تو ایمان پاک دینان — درد تو درمان دردمندان
لعل تو در خون باده نوشان — چشم تو در چشم چشم بندان
پستهٔ تنگ تو نقل مستان — نرگس مستت بلای رندان
تشنهٔ لعل تو می پرستان — کشتهٔ جور تو مستمندان
جور کشیدم ولی نه چندین — لطف شنیدم ولی نه چندان

بر دل خواجو چرا پسندی
این همه بیداد ناپسندان

## ۷۲۵

ش

بمن رسید نوید وصال دلداران — چو کشته را دم عیسی و کِشته را باران
چه نکهتست مگر بر گذار باد بهار — گشوده‌اند سر طبله‌های عطّاران
بحق صحبت و یاری که چون شوم درخاک — بود هنوز مرا میل صحبت یاران
چو رفت آب رخم در سر وفاداری — بهل که خاک شوم در ره وفاداران
ترا که بر سر سنجاب خفته‌ئی چه خبر — که شب چگونه بروز آورند بیداران
ز نرگس تو طبیبان اگر شوند آگاه — هزار بار بمیرند پیش بیماران
چنین که بادهٔ دوشین مرا ز خویش ببرد — مگر بدوش برندم ز کوی خمّاران
کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق — برو درست نباشد نماز هشیاران
چگونه خواب برد ساکنان هودج را — ز غلغل جرس و نالهٔ گرفتاران
مجال نیست که در شب کسی برآرد سر — ز بسکه دست برآورده‌اند عیّاران

دل ارچه روی سپردی بطرّه‌اش خواجو
کسی چگونه دهد نقد خود بطرّاران

## ۷۲۶

ح

چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران — چو تاب طرّه بنمودی ببردی آب طرّاران
ترا بر اشک چون باران من گر خنده می‌آید — عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران
چو فریاد گرفتاران بگوشت می رسد هر شب — چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران

طبیب ار ببیندت در خواب کز رخ پرده برداری / ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران

الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان / بجبهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیّاران

بقد سرو سرافرازان برخ صبح سحرخیزان / بخط شام سیه روزان بشکّر نقل میخواران

ز ما گر خرده ئی آمد بزرگی کن و زان بگذر / که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران

ز ارباب کرم لطفی و رای آن نمی باشد / که ذیل عفو می پوشند بر جرم گنه کاران

کسی حال شبم داند که چون من روز گرداند / تو خفته مست با شاهد چه دانی حال بیداران

بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی دینم / که ترک دوستی کفرست در دین وفاداران

بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه

برون آرند خواجو را بدوش از کوی خمّاران

۷۲۷

س

ای غمزهٔ جادویت افسونگر بیماران / وی طرّه هندویت سرحلقهٔ طرّاران

رویت بشب افروزی مهتاب سحرخیزان / زلفت بدلاویزی دلبند جگرخواران

گوئیکه دو ابرویت بیمار پرستانند / پیوسته دوتا مانده از حسرت بیماران

جان آن نبود کورا نبود اثر از جانان / یار آن نبود کورا نبود خبر از یاران

چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم / چون ابر پدید آید غافل مشو از باران

تا پیر خراباتت منظور نظر سازد / در دیدهٔ مستان کش خاک در خمّاران

جز عشق بتان نهیست در ملت مشتاقان / جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران

یوسف که بهر موئی صد جان عزیز ارزد / کی کم شود از کویش غوغای خریداران

خواهد که کند منزل بر خاک درش خواجو

لیکن نبود جنت مأوای گنه کاران

۷۲۸

ش

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران / گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران

هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان / از دل نرود تا ابدش حسرت یاران

منعم مکن از صحبت احباب که بلبل / تا جان بودش باز نیاید ز بهاران

گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید / آهو چه کند در نظر شیر شکاران

در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم / کانرا که بود خرقه چه اندیشه ز باران

تا تاج سر از نعل سم رخش تو سازیم / یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران

گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت / از دست بیفتد قلم نقش نگاران
از لعل تو دل برنکنم زانکه بمستی / جز باده نباشد طلب باده گساران

خواجو چکنی ناله که پیش گل صدبرگ
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران

۷۲۹

ح

چه خوش باشد میان لاله زاران / برغم دشمنان با دوستداران
گرامی دار مرغان چمن را / الا ای باغبان در نوبهاران
نفیر عاشقان در کوی جانان / صفیر بلبلان بر شاخساران
بنالم هر شبی در آرزویش / چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آنزمان باشد بتحقیق / که از یاران جدا مانند یاران
مرا در حلقهٔ رندان درآرید / که می پرهیزم از پرهیزگاران
ز زلف بیقرار و چشم مستش / نمی ماند قرار هوشیاران

خوش آمد قامتش در چشم خواجو
صنوبر خوش بُود بر جویباران

۷۳۰

ح

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان / شکری از لب شیرین نگارم برسان
حلقهٔ زلف دلارام من از هم بگشای / شمه ئی زان گره غالیه بارم برسان
تار آن سلسلهٔ مشک فشان برهم زن / بوئی از نافهٔ آهوی تتارم برسان
گرت افتد بدواخانهٔ وصلش گذری / مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد / نسخه ای زان خط مشکین غبارم برسان
تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم / رقعه ئی از خط آن لاله عذارم برسان
پیش از آن کز من دلخسته نماند دیّار / مژده ئی از ره یاری بدیارم برسان
چون بدان بقعه رسی رقعهٔ من در نظر آر / نام من محو کن و نامه بیارم برسان
گر بخمخانهٔ آن مغبچه ات راه بُود / سر خُم برکن و داروی خمارم برسان
دارد آن موی میان از من بیچاره کنار / یا رب آنموی میان را بکنارم برسان

دل خواجو شد و بر خاک درش کرد قرار
خبری زاندل بی صبر و قرارم برسان

## ۷۳۱

س

ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
قصهٔ مور بدرگاه سلیمان برسان

ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی
خبر آدم سرگشته برضوان برسان

شمع را قصهٔ پروانه فروخوان روشن
باغ را بندگی مرغ سحرخوان برسان

بلبلانرا خبری از گل صدبرگ بیار
طوطیانرا شکری از شکرستان برسان

کشتگانرا ز شفاخانهٔ جان مرهم ساز
تشنگانرا بلب چشمهٔ حیوان برسان

قصه غصه درویش اگرت راه بود
بمقیمان سراپردهٔ سلطان برسان

سخن شکّر شیرین بر فرهاد بگوی
خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان

چو نشدم خاک رهت گر زمنت گردی نیست
دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان

در هواداری اگر کار تو بالا گیرد
خدمت ذرّه بخورشید درفشان برسان

گر از آن مایهٔ درمان خبری یافته‌ئی
دل بیمار مرا مژدهٔ درمان برسان

داغ کرمان ز دل خستهٔ خواجو برگیر
خیز و درد دل ایّوب بکرمان برسان

## ۷۳۲

س

یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان
وین خسته را بکام دل خویشتن رسان

داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی
یک روز مرهمی بدل ریش من رسان

از حد گذشت ناله و افغان عندلیب
بازش بشاخ سنبل و برگ سمن رسان

بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس
آرامشی بساکن بیت الحزن رسان

از مطبخ نوال حبیب حرم‌نشین
آخر نواله‌ئی باویس قرن رسان

خورشید را بذرهٔ بیخواب و خورنمای
گل را دگر ببلبل شیرین‌سخن رسان

تا چند بینوا بزمستان توان نشست
بوی بهار باز بمرغ چمن رسان

تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی
از وصل مژده‌ای بمن ممتحن رسان

خواجو ز داغ و درد جدائی بجان رسید
از غربتش خلاص ده و با وطن رسان

۷۳۳

ح

در تابم از دو هندوی آتش‌پرستشان کز دست رفت دنیی و دینم ز دستشان

ز مشک سوده سلسله برمه نهاده‌اند زانرو که آفتاب بُود زیر دستشان

بر طرف آفتاب چه در خور فتاده است مرغول مشگ رنگ دلاویز پستشان

از حد گذشته‌اند بخوبی و لطف از آنک زین بیش نیست حدّ لطافت که هستشان

مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود شد پای‌بند حلقهٔ زلف چو شستشان

نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند آن هندوان کافر آتش‌پرستشان

صاحبدلان که بی‌خبرند از شراب شوق در داده‌اند جرعهٔ جام الستشان

یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست

خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان

۷۳۴

س

خوشا چشمی که بیند روی ترکانْ خنک بادی که آرد بوی ترکان

می نوشین و نوشا نوش مستان در اردو و هایاهوی ترکان

دل شیرافکنان افتاده در دام ز روبه بازی آهوی ترکان

شب شامی لباس زنگی‌آسا غلام سنبل هندوی ترکان

ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم کمان حسن بر بازوی ترکان

بود هندوی چشم می‌پرستان دوتا پیوسته چون ابروی ترکان

در آب روشن ار آتش ندیدی ببین روشن در آب روی ترکان

و گر گفتی که چین در شام نبود نظر کن در خم گیسوی ترکان

بود پیوسته خواجو مست و مخمور

بیاد نرگس جادوی ترکان

۷۳۵

ش

خوشا صبح و صبوحی با همالان نظر بر طلعت فرخنده‌فالان

خداوندا بده صبری جمیلم که می نشکیبم از صاحب‌جمالان

خیالست این که برگردم ز خوبان چو درویش از در دریانوالان

دلم چون گیسوی او بر کمر دید چو وحشی شد شکار کوه‌مالان

گهی کز کازرون رحلت گزینم | بنالد از فغانم کوه نالان
غریبان را چرا باید که بینند | بچشم منقصت صاحب کمالان
خطا باشد که چشم ترکتازت | دل مردم کند یکباره تالان
مگر زلف تو زان آشفته حالست | که در تابند ازو آشفته حالان
چنان مرغ دلم در قیدت افتاد | که کبکان دری در چنگ دالان
عقاب تیزپر کی باز گردد | بهر بازی ز صید خسته بالان

غزل خواجو بگوید بر غزاله
مگر بر آهوی چشم غزالان

۷۳۶

س

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان | جان داده بر نرگس مست تو حکیمان
دست از طلبت بازنگیرم که بشمشیر | کوته نشود دست فقیران ز کریمان
گر دولت وصلت بزر و سیم برآید | کی دست دهد آرزوی بی زر و سیمان
باری اگرش شربت آبی نچشانند | راهی بمسافر بنمایند مقیمان
از هرچه فلک می‌دهدت بگذر و بگذار | عاقل متنفّر بود از خوان لئیمان
با چشم سقیمم دل پرخون بربودند | یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان
بانگی بزن ای خادم عشرتگه مستان | تا وقت سحر بازنشینند ندیمان
قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب | خون جگر جام به از مال یتیمان

از گفتهٔ خواجو شنوم رایحهٔ عشق
چون بوی عبیر از نفس مشک نسیمان

۷۳۷

ح

دلا از جان زبان درکش که جانان | نکو داند زبان بی زبانان
اگر برگ گلت باشد چو بلبل | مترس از خار خار باغبانان
طبیبانرا اگر دردی نباشد | چه غم باشد ز درد ناتوانان
نیندیشد معاشر در شبستان | شبان تیره از حال شبانان
خرد با عشق برناید که پیران | زبون آیند در دست جوانان
ندارد موئی از موئی تفاوت | میان لاغر لاغر میانان
شراب تلخ چون شکّر کنم نوش | بیاد شکّر شیرین دهانان

اگر جانان برآرد کام جانم | کنم جانرا فدای جان جانان
میانش در ضمیر خرده بینان | دهانش در گمان خرده دانان
نشان دل چه می پرسی ز خواجو
نپرسد کس نشان بی نشانان

۷۳۸

ح

زهی روی تو صبح شب نشینان | خیالت مونس عزلت گزینان
دهانت آرزوی تنگدستان | میانت نکته باریک بینان
عذارت آفتاب صبح خیزان | جمالت قبلهٔ خلوت نشینان
بزلف کافرت آوردم ایمان | که اینست اعتقاد پاک دینان
چرا از خرمن حسن تو یک جو | نمی باشد نصیب خوشه چینان
چو این شکرلبان جان می فزایند | خنک آنان که نشکیبند از اینان
برو خواجو و بر خاک درش بین
نشانهای جبین مه جبینان

۷۳۹

س

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان | در بند کمند تو دل حلقه گشایان
وی برده بدندان سر انگشت تحیّر | ز آئینه رخسار تو آئینه زدایان
همچون مه نو گشته ام از مهر تو در شهر | انگشت نما گشتهٔ انگشت نمایان
عمرم بنهایت رسد و دور بآخر | لیکن نرسد قصه عشق تو بپایان
این نکهت مشکین نفس باد بهشتست | یا بوی تو یا لخلخهٔ غالیه سایان
با سرو قدان مجلس خلوت نتوان ساخت | تا کم نشود مشغلهٔ بی سر و پایان
محمول سبکروح که در خواب گرانست | او را چه غم از ولولهٔ هرزه درایان
باید که برآید چو برآید نفس صبح | از پرده سرا زمزمهٔ پرده سرایان
منزلگه خواجو و سر کوی تو هیهات
در بزم سلاطین که دهد راه گدایان

## ۷۴۰

ش

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن — مهر را گرچه محالست بگل بنهفتن

مشکل آنست که احوال گدا با سلطان — نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن

ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبوح — در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن

شرط فرّاشی در دیر مغان دانی چیست — ره رندان خرابات بمژگان رفتن

هیچکس نیست که با چشم تو نتواند گفت — که چنین مست بمحراب نشاید خفتن

کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من — دزد را گرچه ز دانش نبود آشفتن

کار خواجو بهوای لب دُر پاشش نیست
جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

## ۷۴۱

س

نه درد عشق می یارم نهفتن — نه ترک عشق می یارم گرفتن

نگردد مهر دل در سینه پنهان — بگل خورشید چون شاید نهفتن

غریبست از کسانی کاشنایند — حدیث خویش با بیگانه گفتن

اگر فرّاش دیری فرض عینست — بمژگانت در میخانه رفتن

بگو با نرگس میگون که پیوست — نشاید مست در محراب خفتن

بود کارم بیاد دُرج لعلت — بالماس زبان دُردانه سفتن

مقیمان در میخانه خواجو
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

## ۷۴۲

س

نی نگر با اهل دل هردم بمعنی در سخن — بشنو از وی ماجرای خویشتن بیخویشتن

بلبل بستانسرا بین در چمن دستانسرا — و او چون من دستان زن بستانسرای انجمن

گر در اسرار زبان بی زبانان می رسی — بی زبانی را نگر با بی زبانان در سخن

مطرب بی برگ بین از همدمان او را نوا — نالهٔ نایش نگر در پردهٔ دل چنگ زن

پستهٔ خندان شکرلب چون نباتش می‌نهند — از چه هردم می‌نهند از پسته قندش در دهن

ایکه چون نی سوختی جانم چو نی را ساختی — تا که فرمودت که هر دم آتشی در نی فکن

همچو من بی دوستان در بوستانش خوش نبود — زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن

راستی را گوئی از شیرین زبانی طوطیست	هر نفس در شکرستان سخن شکّرشکن

گفتم آخر باز گو کاین نالهٔ زارت ز چیست

گفت خوٰاجو من نیم هر دم چه می پرسی ز من

## ۷۴۳

ش

دوش چون از لعل میگون تو می‌گفتم سخن	همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن

مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات	گر بآب دیدهٔ ساغر بشویندش کفن

با جوانان پیر ماهر نیمه‌شب مست و خراب	خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن

تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده	رهروانرا مطرب عشّاق گو راهی بزن

گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب	زانکه با تن ها بغربت به که تنها در وطن

ایکه دورافتاده‌ئی از راه وبا ما همرهی	ره بمنزل کی بری تا نگذری ازما ومن

بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد	ما ز گلبوئی که رنگ و روی اودارد سمن

باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست	باد پندارد خروش نالهٔ مرغ چمن

در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست	ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن

جان و جانانرا چوبا هم هست قرب معنوی	اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن

گر چه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک

از سلیمان مرغ جانش باز می راند سخن

## ۷۴۴

س

هندوی آن کاکل ترکانه می‌باید شدن	یا چو هندو بندهٔ ترکان نمی‌باید شدن

ماه بزم‌افروز عالم‌سوز من چون حاضرست	پیش شمع عارضش پروانه می‌باید شدن

تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز	معتکف در کنج هر ویرانه می‌باید شدن

ملک جانرا منزل جانانه می‌باید شناخت	وانگه از جان طالب جانانه می‌باید شدن

از سر افسانه و افسون همی باید گذشت	یا به عشقش در جهان افسانه می‌باید شدن

تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه‌ات	با هوای کعبه در بتخانه می‌باید شدن

هرچه می‌بینی برون از دانه و دام تو نیست	فارغ از دام و بری از دانه می‌باید شدن

بابت پیمان‌شکن پیمانه نوش و غم مخور	زانکه شادی خوردهٔ پیمانه می‌باید شدن

گفتم ار شکرانه می‌خواهی بجان استاده‌ام

گفت خواجو از پی شکرانه می‌باید شدن

۷۴۵

ش

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن

قلم پوشیده می رانم که اسرارم نهان ماند
اگرچه آتش سوزان به نی نتوان نهان کردن

مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن

مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن

ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان درآمیزد
بحکم آنکه ممکن نیست پیش آتش افسردن

مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن

اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
دل مجروح مجنون را نمی‌بایستش آزردن

هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ولیکن ذرّه را زیبد طریق مهر پروردن

نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
ادا کن گر سری داری که آن فرضیست بر گردن

۷۴۶

ح

بر اشکم کهربا آبیست روشن
سرشکم بیتو خونابیست روشن

اگر گفتم که اشکم سیم نابست
خطا گفتم که سیمابیست روشن

شبی خورشید را در خواب دیدم
توئی تعبیر و این خوابیست روشن

شکنج زلف و روی دلفروزت
شبی تاریک و مهتابیست روشن

خطت از روشنائی نامهٔ حسن
بگرد عارضت بابیست روشن

رخت در روشنی برد آب آتش
ولی در چشم ما آبیست روشن

دلم تا شد مقیم طاق ابروت
چو شمعی پیش محرابیست روشن

کنجا از ورطهٔ عشقت برم جان چو می‌دانم که غرقابیست روشن

درش خواجو بهر بابی که خواهی

ز فردوس برین بابیست روشن

۷۴۷

ش

ترا که گفت که قصد دل شکستهٔ ما کن چو زلف سرزده ما را فرو گذار و رها کن

نه عهد کردی و گفتی که با تو کینه نورزم بترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن

بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی بهر صفت که تو دانی تدارک دل ما کن

ز ما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبّت مرو بخشم و ره صلح گیر و ترک جفا کن

و گر چنانکه دلت می‌کشد به بادهٔ صافی بگیر خرقهٔ صوفی و می بیار و صفا کن

ز بهر خاطرم ای هدهد آنزمان که توانی بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن

چو ره بمنزل قربت نمی‌برند گدایان بچشم بنده‌نوازی نظر بحال گدا کن

چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن

هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو

رضای دوست بدست آر ورنه جمله قضا کن

۷۴۸

س

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن جان من دلخسته بجانانه رها کن

دلدار مرا با من دلسوخته بگذار بگذر ز سر شمع و بپروانه رها کن

گر مرتبهٔ یار ز بیگانگی ماست گو مرتبهٔ خویش ببیگانه رها کن

بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست در دام مقیّد مشو و دانه رها کن

گر باده‌پرستان همه از میکده رفتند سرمست مرا بر در میخانه رها کن

آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون مار سر زلف تو زد بر دل ریشم تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن

گنجست غم عشقت و ویران دل خواجو

از بهر دلم گنج بویرانه رها کن

۷۴۹

ش

وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن | برگ صبوح ساز و قدح پرشراب کن
خورشید را ز برج صراحی طلوع ده | وانگه ز ماه نوطلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را | از ابر آبگون زجاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز | و آن بسدّ گداخته در سیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش | کف را بخون دیدهٔ ساغر خضاب کن
بهر صبوحیان سحرخیز شب‌نشین | از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پریچهره برفروز | قند از عقیق یار شکرلب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی | بردار پرده از رخ و ساز رباب کن

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار
از طرف باغ و بادهٔ ناب اجتناب کن

۷۵۰

ش

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن | حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرمم یک بیک با او بگو | داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان | وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستسقیان بادیه | چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصه تاریک روزان در دل شب عرضه دار | داستان مهرورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان | آنچ بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب | گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم .گر یاد بی برگان کند | افتقار و عجزم از راه کرم تقریر کن

ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان
هرچه دانی موبموی از بیش و کم تقریر کن

۷۵۱

س

خویش را در کوی بیخویشی فکن | تا ببینی خویشتن بی خویشتن
جرعه‌ئی بر خاک می خواران فشان | آتشی در جان هشیاران فکن
هر کرا دادند مستی در ازل | تا ابد گو خیمه بر میخانه زن

مرغ نتواند که دربندد زبان
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن

باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
همچو گل بر تن بدرّانم کفن

از تنم جز پیرهن موجود نیست
جان من جانان شد و تن پیرهن

آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
کز در دیرم براند برهمن

سرّ عشق از عقل پرسیدن خطاست
روح قدسی را چه داند اهرمن

جز میانش بر بدن یک موی نیست
وز غم او هست یک مویم بدن

باغبان از نالهٔ ما گو منال
ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملک تو گردد بی سخن

۷۵۲

ش

امشب ای یار قصد خواب مکن
مرو و کار ما خراب مکن

شب درازست و عمر ما کوتاه
قصه کوته کن و شتاب مکن

چشم مست تو گرچه در خوابست
تو قدح نوش و عزم خواب مکن

شب قدرست قدر شب دریاب
وز می و مجلس اجتناب مکن

سخن جام گوی و بادهٔ ناب
صفت ابر و آفتاب مکن

و گرت شیخ و شاب طعنه زنند
التفاتی بشیخ و شاب مکن

روز را چون ز شب نقاب کنند
ترک خورشید مه نقاب مکن

آبروی قدح بباد مده
پشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش
جام می را ز خجلت آب مکن

چون مرا از شراب نیست گزیر
منعم از ساغر شراب مکن

از برای معاشران خواجو
جز دل خونچکان کباب مکن

۷۵۳

ح

جان بده یا دگر اندیشهٔ جانانه مکن
دام را بنگر ازین پس طلب دانه مکن

بسته‌ای با مِی و پیمانه زمستی پیمان
ترک پیمان کن و جان در سر پیمانه مکن

حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم
ور شدی صید حرم روی بدین خانه مکن

اگرت دست دهد صحبت بیگانه و خویش
خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن

گنج بردار و ازین منزل ویران بگذر ور مسیحا نفسی چون خر و ویرانه مکن؟
گر نداری سر آنک از سر جان درگذری چشم در نرگس مستانهٔ جانانه مکن
تو هم ای ترک ختا ترک جفا گیر و مرا صید آن کاکل شوریدهٔ ترکانه مکن
ما چو روی از دو جهان در غم عشقت کردیم هر دم از مجلس ما روی بکاشانه مکن
حلقهٔ سلسلهٔ طرّه میفکن در پای دل سودازدگان مشکن و دیوانه مکن
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن
گر نخواهی که کنی مشک فشانی خواجو
پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن

۷۵۴

ش

ای باد سحرگاهی زینجا گذری کن وز بهر من دلشده عزم سفری کن
چون بلبل سودازده راه چمنی گیر چون طوطی شوریده هوای شکری کن
فرهادصفت روی بصحرا نه و چون سیل از کوه برآور سر و یاد کمری کن
چون کار تو در هر طرفی مشک فروشیست با قافله چین بخراسان گذری کن
شب در شکن سنبل یارم بسر آور وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن
برکش علم از پای سهی سرو روانش وز دور در آن منظر زیبا نظری کن
احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی تقریر شب تیرهٔ ما با قمری کن
هرچند که دانم که مرا روی بهی نیست لطفی بکن و کار مرا به بتری کن
گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را
از حال دل خستهٔ خواجو خبری کن

۷۵۵

س

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن مطربهٔ سرای شد بلبل باغ انجمن
خادم عیشخانه کو تا بکشد چراغ را زانکه زبانه می زند شمع زمردین لگن
ساقی دلنواز گو داد صبوحیان بده مطرب نغمه‌ساز گو راه معاشران بزن
هر سحری که نسترن پرده ز رخ برافکند باد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من
نیست مرا بجز بدن یک سر موی در میان نیست ترا بجز میان یک سر موی بر بدن
ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن
هیچ ندید هرکه او هیچ ندید از آن میان هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن

روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آورند خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن

مرغ ببوی نسترن واله و مست می‌شود

خواجو از آنکه سنبلش بوی دهد بنسترن

۷۵۶

ش

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن هزار نالهٔ شبگیر برکشید چو من

مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد بباد داد دل خسته در هوای سمن

در آن نفس که برآید نسیم گلشن شوق رسد ببلبل یثرب دم اویس قرن

میان یوسف ویعقوب گر حجاب بود معیّنست که نبود برون ز پیراهن

ز روی خوب تو دوری نمی‌توانم جست اگر چنانکه شوم فتنه هم بوجه حسن

ز خوابگاه عدم چون بحشر برخیزم روایح غم عشق تو آیدم ز کفن

کند بگرد درت مرغ جان من پرواز چنانکه بلبل سرمست در هوای چمن

ز سوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن

چو نور روی تو پرتو بر آسمان فکند چراغ خلوت روحانیان شود روشن

میان جان من و چین جعد مشکینت تعلّقیست حقیقی بحکم حب وطن

حدیث زلف تو می‌گفت تیره شب خواجو

برآمد از نفس او نسیم مشک ختن

۷۵۷

ش

هر کس که برگرفت دل از جان چنانکه من گو سر بباز در ره جانان چنانکه من

لؤلؤ چو نام لعل گهربار او شنید لالای او شد از بن دندان چنانکه من

کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد غافل نگردد از شب هجران چنانکه من

وان رند کو که بر در دُردیکشان درد از دل برون کند غم درمان چنانکه من

ای شمع تا بچند زنی آه سوزناک یکدم بساز با دل بریان چنانکه من

حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی در دیده ساز جای مغیلان چنانکه من

دل سوختست و غرقهٔ خون جگر ز مهر دور از رخ تو لالهٔ نعمان چنانکه من

مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود دارد دگر هوای گلستان چنانکه من

گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی سیر آمدی ز چشمهٔ حیوان چنانکه من

زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده است کس را مباد حال پریشان چنانکه من

ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
پیوسته شد ملازم مستان چنانکه من

دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت
آزاد شد ز ملک سلیماز چنانکه من

هر کس که پای در ره عشقت نهاده است
افتاده است بی سر و سامان چنانکه من

ایّوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید
هرگز نخورده اندُه کرمان چنانکه من

خواجو کسی که رخش بمیدان شوق راند
گو جان بباز بر سر میدان چنانکه من

۷۵۸

س

گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون
گمان مبر که رود مهر او ز جان بیرون

ندانم آن بت کافرنژاد یغمائی
کی آمدست ز اردوی ایلخان بیرون

در آن میان دل شوریده حال من گمشد
که آردم دل شوریده زان میان بیرون

نشان دل بمیان شما از آن آرم
که از میان شما نیست این نشان بیرون

سپر چه سود که در رو کشم ز تقوی و زهد
کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون

ز بسکه آتش دل خونش از جگر پالود
زبان شمع فتادست از دهان بیرون

حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد
فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون

چگونه قصه شوق تو در میان آرم
که هست آیت مشتاقی از بیان بیرون

چو در وفای تو خواجو برون رود ز جهان
برد هوای رخت با خود از جهان بیرون

۷۵۹

ح

ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون
عالمی برشکن زلف سیاهت مفتون

خسروان شکر شیرین سخنت را فرهاد
عاقلان طرهٔ لیلی صفتت را مجنون

خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل
زلف هندوت بلالیست بغایت میمون

سر موئیست میان تو ولی یکسر موی
در کنار من دلخسته ترا نیست سکون

از میان تو هر آن نکته که صورت بستم
بجز این معنی باریک نیامد بیرون

کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست
مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چو نون

چشم خونخوار تو چون تشنه بخون دل ماست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمهٔ خون

چون فغان من دلسوخته از گردونست
می رسانم همه شب آه و فلک بر گردون

هست یاقوت تو چون گفتهٔ خواجو شیرین
مهر رخسار تو چون محنت او روزفزون

۷۶۰

س

بعقل کی متصوّر شود فنون جنون — که عقل عین جنونست و الجنون فنون
زعقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو — که کلّ عقل عقیله‌ست و عقل کلّ جنون
بنور مهر بیارا درون منظر دل — که کس برون نبرد ره مگر بنور درون
جنون نتیجهٔ عشقست و عقل عین خیال — ولی خیال نماید بعین عقل جنون
بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد — که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون
در آن مقام که احرام عشق می‌بندند — بآب دیده طهارت کنند و غسل بخون
شدست این دل مهموز ناقصم با مهر — مثال زلف لفیف پریرخان مقرون
چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد — بجای آب کند خاک من بخون معجون
حیات چیست بقائی فنا درو مضمر — ممات چیست فنائی بقا درو مضمون
اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار — و راز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون
چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد — مبارک آنکه دهد دل بطلعت میمون
اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست — نشاط دل نبود جز بمهر روزافزون

محققت نشود سرّ کاف و نون خواجو
مگر ز زلف چو کاف و خط سیاه چو نون

۷۶۱

ح

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
که وصف آتش سوزان به نی مشکل توان کردن
در آن حضرت که باد صبح گردش درنمی‌یابد
دمادم قاصدی باید زخون دل روان کردن
شبان تیره از مهرش نبینم درمُه و پروین
که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن
مرا ماهیّت رویش چو شد روشن بدانستم
که بی وجهست تشبیهش بماه آسمان کردن

چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد
نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن
کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست
که از دقّت نمی یارم نظر در آن میان کردن
برغم دشمنان با دوست پیمان تازه خواهم کرد
که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن
در آن معرض که جانبازان بکوی عشق در تازند
اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن
کسی کش چشم آهوئی بروباهی بدام آرد
خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن
چو از آه خداخوانان برافتد ملک سلطانان
نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن
ز باغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید
خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن
بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیّاران
که چندین بر سبکباران نشاید سرگران کردن
جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند
که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن
اگر خواجو نمی‌خواهی که پیش ناوکت میرد
چرا باید ز مژگان تیر و از ابرو کمان کردن

## ۷۶۲

س

| | |
|---|---|
| سنبل سیه بر سمن مزن | لشکر حبش بر ختن مزن |
| ابر مشکسا بر قمر مسا | تاب طرّه بر نسترن مزن |
| تا دل شب تیره نشکند | زلف را شکن بر شکن مزن |
| از حرم ببستانسرا میا | طعنه بر عروس چمن مزن |
| آتشم چو در جان و دل زدی | خاطرم بدست آر و تن مزن |
| روح را که طاوس باغ تست | همچو مرغ بر بابزن مزن |
| مطربا چو از چنگ شد دلم | بیش ازین ره عقل من مزن |

ساقیا بدان لعل آتشین خنده بر عقیق یمن مزن

دود سینه خواجو ز سوز دل

همچو شمع در انجمن مزن

۷۶۳

س

خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن کاسهٔ یاقوت بین از لاله در صحن چمن

یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار چشم روشن می‌شود نرگس ببوی پیرهن

نوعروس باغ را مشاطهٔ باغ صبا هر نفس می‌افکند در سنبل مشکین شکن

طاس زرّین می‌نهد نرگس چمن را بر طبق خط ریحان می‌کشد سنبل بر اوراق سمن

سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز همچو سرمستان ببستان پای کوب و دست زن

زرد شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل باغ شد کوراب ورامین بلبل و گل نسترن

گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ زانکه دایم سیم دارد بر کف و زر در دهن

ایکه گفتی جز بدن سر و روانرا هیچ نیست آب را در سایهٔ او بین روانی بی بدن

غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست کز لطافت در دهان او نمی‌گنجد سخن

نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن

مرغ گویا گشت مطرب گفتهٔ خواجو بگوی

باد شبگیری برآمد باده در ساغر فکن

۷۶٤

س

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن

راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن

زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه

و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع

جسمت اندر پیرهن چون جان شیرین در بدن

تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو

می رود آب فرات از چشم دریابار من

بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق

شد تنم مانند یک تار قصب در پیرهن

گر صبا بوئی ز گیسویت بترکستان برد
مشک اذفر خون شود در ناف آهوی ختن

صبحدم در صحن بستان گر براندازی نقاب
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن

تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته‌ام
گشته‌ام مانند یک مو وندران مو صد شکن

گر نسیم سنبلت بر خاک خواجو بگذرد
همچو گل بر تن ز بیخویشی بدرّاند کفن

۷۶۵

ش

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین
چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین

اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی
برگشا دیده و آن صورت زیبا را بین

چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا
عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین

حلقهٔ زلف چو زنجیر پریرویان گیر
زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین

باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را
گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین

ای سراپرده بدستان زده بر ملک فنا
علم از قاف بقا برکش و عنقا را بین

گر بدل قائل آن سرو سهی بالائی
سر برآر از فلک و عالم بالا را بین

چون درین دیر مصوّر شده‌ئی نقش پرست
شکل رُهبان چکنی نقش مسیحا را بین

دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر
سخن سحر چه گوئی ید بیضا را بین

۷۶۶

س

هر زمان آهنگ بیزاریش بین
عهد و پیمان وفاداریش بین

گر ندیدی نیمشب در نیمروز
گرد ماه آن خط زنگاریش بین

زلف مشکین چون براندازد رخ
روز روشن در شب تاریش بین

حلقه‌های جعدش از هم باز کن
نافه‌های مشک تاتاریش بین

آن لب شیرین شورانگیز او
در سخنگوئی شکرباریش بین

چشم مخمورش که خونم می‌خورد
گرچه بیمارست خونخواریش بین

این که خود را طرّه‌اش آشفته ساخت
از سیه کاریست طرّاریش بین

بار غم گوئی دلم را بس نبود درد تنهائی بسرباریش بین
چارهٔ خواجو اگر زور و زرست
چون ندارد زور و زر زاریش بین

۷۶۷

س

زهی خطی بخطا برده سوی خطهٔ چین گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین
نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت بنفشه‌ات خط ریحان نوشته بر نسرین
چو صبحدم متبسّم شدی فلک پنداشت که از قمر بدرخشید رشتهٔ پروین
ز لعل دختر رز چون مراد بستانم که کشف آن نکند محتسب برای رزین
عجب ز جادوی مستت که ناتوان خفته نهاده است کمانش مدام بر بالین
چه شد که با من سرگشته کینه می ورزی ز دره مهر نباشد بهیچ رو در کین
اگرچه رفت بتلخی درین طلب فرهاد نرفت از سر او شور شکّر شیرین
گل ارچه هست عروس تتق‌نشین چمن گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین
چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجو
چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۷۶۸

س

ای شام زلفت بتخانهٔ چین مشک سیاهت بر لاله پرچین
بزم از عقیقت پر شهد و شکر و ایوان ز رویت پر ماه و پروین
شمع شبستان بنشست برخیز و آشوب مستان برخاست بنشین
سنبل برانداز از طرف بستان ریحان برافشان از برگ نسرین
دلها ربایند امّا نه چندان دستان نمایند امّا نه چندین
جز عشق دلبر مگزین که خوشتر از ملک کسری مهر نگارین
مجنون نبوید جز عطر لیلی خسرو نجوید جز لعل شیرین
ویس ار ز رامین بیزار گردد گل خار گردد در چشم رامین
ببنم نشسته سروی در ایوان یا مست خفته شمعی ببالین
یار از چه گردد با دوست دشمن مهر از چه باشد با ذرّه در کین
خواجو چه خواهی اورنگ شاهی
گلچهر خود را بنگر خورآئین

## ۷۶۹

ش

تحیّتی چو هوای ریاض خلد برین — تحیّتی چو رخ دلگشای حور العین
تحیّتی چو شمیم شمامهٔ سنبل — تحیّتی چو نسیم روایح نسرین
تحیّتی چو تف آه عاشقان دلسوز — تحیّتی چو دم صبح صادقان مشکین
تحیّتی گهر آگین چو دیدهٔ فرهاد — تحیّتی شکرافشان چو پستهٔ شیرین
تحیّتی همه زاری چو نامهٔ ویسه — تحیّتی همه یاری چو پاسخ رامین
تحیّتی چو فروغ جمال شمع چگل — تحیّتی چو خط مشک رنگ لعبت چین
تحیّتی که بود حرز بازوی افلاک — تحیّتی که بود ورد جان روح امین
تحیّتی که کند نفس قدسیّش تقریر — تحیّتی که کند جان علویش تلقین
تحیّتی که ازو ملک دل شود معمور — تحیّتی که ازو کام جان شود شیرین
تحیّتی که شود زخم سینه را مرهم — تحیّتی که دهد درد خسته را تسکین

کدام پیک همایون رساند از خواجو
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین

## ۷۷۰

ح

آن لب شیرین همچون جان شیرین — وان شکنج زلف همچون نافهٔ چین
جان شیرینست یا مرجان شیرین — نافهٔ مشکست یا زلفین مشکین
عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی — خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین
عارضش بین بر سر سروار ندیدی — گلستانی بر فراز سرو سیمین
من بروی دوست می‌بینم جهانرا — وز برای دوست می‌خواهم جهان بین
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز — نالهٔ مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از برگ لاله — برفکن تا بشکنند بازار نسرین
دلبران عاشق کشند امّا نه چندان — بیدلان انده خورند امّا نه چندین

جان بتلخی می‌دهد خواجو چو فرهاد
جان شیرینش فدای جان شیرین

۷۷۱

ش

کیست که گوید ببارگاه سلاطین حال گدایان دلشکستهٔ مسکین

سوخته‌ئی کو که خون ز دیده ببارد از سر سوزم چو شمع بر سر بالین

درگذر ای باغبان که بلبل سرمست باز نیاید بغلغل تو ز نسرین

با رخ بستان فروز ویس گلندام کس نبرد نام گل بمجلس رامین

کی برود گر هزار سال برآید از سر فرهاد شور شکّر شیرین

عاشق صادق کسی بود که نخواهد ملکت کسری بجای مهر نگارین

شمسهٔ چین نیست در تصوّر اورنگ جز رخ گلچهر ماهروی خور آئین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان کبک نیابد امان ز چنگل شاهین

منکر خواجو مشو که اهل نظر را

روی بتان قبله است و کیش مغان دین

۷۷۲

ش

هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین

ایکه در کوی محبّت دامن افشان می روی آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین

چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو ز چین

رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان دست مستی از سر هستی مکش در آستین

بگذر از اندوه و شادی و ز دو عالم غم مدار یا چو شادی دلنشان شو یا چو انده دلنشین

می‌کشد ابروی ترکان بر شه خاور کمان می‌کند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین

کافرم گر دین‌پرستی در حقیقت کفر نیست کانکه مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین

گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین

حور و جنّت بهر دینداران بود خواجو ولیک

جنّت ما کوی خمّارست و شاهد حور عین

۷۷۳

ش

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین

مگر هر شب گذر دارد بر آن گیسوی مشک آگین

اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم
خلایق را گمان افتد که فردوسست و حور العین

چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین

مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود
که بی ویس پری پیکر ز گل فارغ بود رامین

طبیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
که چون فرهاد می‌میرم بتلخی از غم شیرین

چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
ز چشم اختر افشانم بیفتد رستهٔ پروین

مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را
نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین

چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران
خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین

کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو
که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

## ۷۷٤

س

سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین
سرو گل رخسار نبود ور بود نبود چنین

دیدمش دی بر سر گلبار و گفتم راستی
سرو در گلبار نبود ور بود نبود چنین

طرّه هندوش بین کاندر همه هندوستان
هندوئی طرّار نبود ور بود نبود چنین

در ختن چون زلف چین بر چین مشک آسای او
نافهٔ تاتار نبود ور بود نبود چنین

مردهٔ بیمار چشم مست مخمور توام
مرده‌ئی بیمار نبود ور بود نبود چنین

فتنهٔ بیدار مستان نرگس پرخواب تست
خفته‌ئی بیدار نبود ور بود نبود چنین

با وجود مردم‌آزاری چو چشم آهویت
مست مردم‌دار نبود ور بود نبود چنین

جز لب یاقوت شگربار شورانگیز تو
لعل شگربار نبود ور بود نبودچنین

دوش خواجو چون عذارت دید گفت اندر چمن
هیچ گل بی خار نبود ور بود نبود چنین

۷۷۵

س

صید شیران می‌کنند آهوی روبه باز او
راه بابل می زنند هاروت افسون‌ساز او

هر شبی بنگر که بر مهتاب بازی می‌کند
هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او

از چه روی ابروی زنگاری کمان او کمان
می‌کشد پیوسته بر ترکان تیرانداز او

گفتم از زلفش بپوشم ماجرای دل ولیک
چون نهان دارم ز دست غمزهٔ غمّاز او

بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست
وانکه باشد نازنین‌تر بیش باشد ناز او

مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز
ورنه چون دم برکشم در دم بسوزم ساز او

بلبل خوش‌نغمه تا گل برنیندازد نقاب
نشنود کس در جهان آوازهٔ آواز او

فارغ البالست هرکس کو نشد عاشق ولیک
مرغ بیدل در هوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجو از سرشک چشم خونبارش بپرس
کو روان چون آب می‌خواند دمادم راز او

۷۷۶

س

ترک من خاقان نگر در حلقه عشّاق او
ماه من خورشید بین در سایهٔ بغطاق او

خان اردوی فلک را کافتابش می‌نهند
بوسه گاهی نیست الاّ کوکب بشماق او

گرچه چنگزخان بشمشیر جفا عالم گرفت
اینهمه قتل و ستم واقع نشد درجاق او

ارچه در تابست زلفش کاین تطاول می‌کند
گوئیا جور و جفا شرطست در میثاق او

چون بتم آیاق بر لب می‌نهد همچون قدح
جان بلب می‌آیدم از حسرت آیاق او

هر امیری را بود قشلاق و بیلاقی دگر
میر مادر جان بود قشلاق و دل بیلاق او

هر دم از کریاس بیرون آید و غوغا کند
جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق او

در بغلتاق مرصّع دوش چون مه می‌گذشت
او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف در خواجو نگر
زانکه در خیلت نباشد کس باستحقاق او

۷۷۷

ح

آب آتش می رود زان لعل آتش‌فام او
می‌برد آرامم از دل زلف بی‌آرام او

خط بخونم باز می‌گیرند و خونم می‌خورند
جادوان نرگس مخمور خون‌آشام او

حاصل عمرم در ایّام فراقش صرف شد
چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایّام او

گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر
همچنان امّید می‌دارم بلطف عام او

کام فرهاد از لب شیرین چوبوسی بیش نیست
خسرو خوبان چه باشد گر برآرد کام او

گر خداوندان عقلم نهی منکر می‌کنند
پیش ما نهیست الّا گوش بر پیغام او

بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست
دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او

نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است
نیک‌نام آنکو ببدنامی برآید نام او

خواجو از دامش رهائی چون تواند جست از آنک
پای‌بند عشق را نبود نجات از دام

۷۷۸

ح

خوشا کشته بر طرف میدان او
بخون غرقه در پای یکران او

خدنگی که گردد ز شستش رها
کنم دیده را جای پیکان او

بشمشیر کشتن چه حاجت که صید
حریصست بر تیر باران او

بر آنم چو شرطست در کیش ما
که قربان شوم پیش قربان او

مرا در جهان خود دلی بود و بس
کنون خون شد از درد هجران او

ره کعبهٔ وصل نتوان برید
که حدّی ندارد بیابان او

گرت جوشن از زهد و تقوی بود
ز جان بگذرد تیر مژگان او

بدوران او توبهٔ اهل عشق
ثباتی ندارد چو پیمان او

ز مستان او هوشمندی مجوی
که مستند از چشم مستان او

مگر او کنون دست گیرد مرا
که از دست رفتم ز دستان او

گرم چون قلم تیغ بر سر زنند
نپیچم سر از خطّ فرمان او

شهیدست و غازی بفتوی عشق
چو شد کشته خواجو بمیدان او

چه حاجت که پیدا بگوید که اشک
گواهست بر درد پنهان او

۷۷۹

ش

بآفتاب جهانتاب سایه‌پرور تو
بتاب طرّهٔ مهپوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم
گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو

بخال خلدنشینت که روز و شب چو بلال
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو

که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس
دمی قرار نگیرد ز شور شکّر تو

بلحظه‌ئیکه کشد تیغ تیز پیل افکن
دو چشم عشوه گر شیرگیر کافر تو
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات
بود دلم متعطّش بآب خنجر تو
بدان خط سیه دودرنگ آتش پوش
که در گرفت بگرد مه منوّر تو
که من بروز و شب آشفته و پریشانم
از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو
بخاک پای تو کانرا بجان و دل خواهد
که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو
که چون بخاک برند از در تو خواجو را
بهیچ باب نجوید جدائی از در تو

۷۸۰

ش

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو
هیچ نمی رود برون از دل من دهان تو
از چمن تو هر کسی گل بکنار می‌برند
لیک بما نمی رسد نکهت بوستان تو
گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند
عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
چون تو کنار می‌کنی روز و شب از میان ما
کی بکنار ما رسد یک سر مو میان تو
تا تو چه صورتی که من قاصرم از معانیّت
تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
کی ز دلم برون روی زانکه چو من نبوده‌ام
عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو
صد رهم ار بآستین دور کنی ز آستان
دستم و آستین تو رویم و آستان تو
گرچه بود بمهر تو شیر فلک شکار من
رشک برم هزار پی بر سگ پاسبان تو
خواجو از آستان تو کی برود که رفته است
حاصل روزگار او در سر داستان تو

۷۸۱

س

ای هیچ در میان نه ز موی میان تو
نادیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمر کشمت تنگ در کنار
لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان
جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین
پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است
خوابم نمی‌برد ز غم ناتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل
پر می زند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع تو چندین معانیّست
یا رب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما
آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
عالم شود مسخّر تیغ زبان تو

۷۸۲

ش

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو — خیمه زن بر سر آن کوی که من دانم و تو
بسراپردهٔ آن ماه هست اگر راه بود — برفکن پرده از آنروی که من دانم و تو
تا ببینی دل شوریدهٔ خلقی در بند — بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند — بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو
در دم صبح بمرغان سحرخوان برسان — نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو
حال آن سرو خرامان که ز من آزادست — با من خسته چنان گوی که من دانم و تو
ساقیا جامهٔ جان من دُردیکش را — بنم جام چنان شوی که من دانم و تو
چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست — خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو

آه اگر داد دل خستهٔ خواجو ندهد
آن دلازار جفاجوی که من دانم و تو

۷۸۳

ش

ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین — ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو
خاک در سرای تو آب زنم بدیدگان — تا گل قالبم شود خاک در سرای تو
گرچه بجای من ترا هست هزار معتقد — درد و جهان مرا کنون نیست کسی بجای تو
می‌فتم و نمی‌فتد در کف من عنان تو — می روم و نمی روم از سر من هوای تو
چون بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام — خاک ره تو می‌کنم سرمه بخاکپای تو
در رخم ار نظر کنی ور بسرم گذر کنی — جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو
روضهٔ خلد اگرچه دل بهر لقا طلب کند — روضهٔ خلد بیدلان نیست بجز لقای تو
گرچه سزای خدمتت بندگئی نکرده‌ام — چیست گنه که می‌کشم این همه ناسزای تو

خواجو اگرچه عشق را صبر بود دوا و بس
دردی دُردکش که هم درد شود دوای تو

۷۸٤

ش

ای چراغ دیدهٔ جان روی تو | حلقهٔ سودای دل گیسوی تو
صد شکن بر زنگبار انداخته | سنبل زنگی وش هندوی تو
مهره با هاروت بابل باخته | نرگس افسونگر جادوی تو
شیرگیران پلنگ پیلتن | صید روبه بازی آهوی تو
طرّهات نعلم بر آتش تافتست | زان شدم شوریده دور از روی تو
شادی آن هندوی میمون که او | میتواند گشت همزانوی تو
از پریشانحالی و آشفتگی | در گمانم این منم یا موی تو
هرکه را با می پرستان سرخوشست | خوش بود پیوسته چون ابروی تو
از سرشکم پای در گل می رود | ورنه بیرون رفتمی از کوی تو
آنکه دل در بند یکتائیت بست | کی گشادی یابد از پهلوی تو

ز ابرویش خواجو بیک پی گوشه گیر
کان کمان بیشست از بازوی تو

۷۸۵

ح

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو | خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو
بجفا بر سر یاران وفادار میا | بوفا از پی خصمان جفاکار مرو
چند گوئی که روم روزی و ترک تو کنم | مکن ای یار زمن بشنو و زنهار مرو
ای دل ار شور شکر خندهٔ شیرین داری | همچو فرهاد بده جان و بکهسار مرو
تیره شب در شکن طرهٔ دلدار مپیچ | و گرت راه غلط شد بشب تار مرو
بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار | در پی مهره بسر در دهن مار مرو
گر بود برگ گل سوریت از خار مترس | ور هوای چمنت نیست بگلزار مرو
اگرت خرقه سالوس شود دامنگیر | با مرقّع بدر خانهٔ خمّار مرو

اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو
برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو

## ۷۸۶

ح

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو
خاتون آب جامهٔ آتش نقاب کو

چون لعل آبدار ز چشمم نمی‌رود
از جام لعل فام عقیق مذاب کو

درمانده‌ایم با دل غمخواره می کجاست
در آتشیم با جگر تشنه آب کو

اکنون که مرغ پردهٔ نوروز می‌زند
ای ماه پرده‌ساز خروش رباب کو

دردیکشان کوی خرابات عشق را
بیرون ز گوشهٔ جگر آخر کباب کو

گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب
لیکن ز چشم مست تو پروای خواب کو

خواجو که یک نفس نشدی خالی از قدح
مخمور تا بچند نشیند شراب کو

## ۷۸۷

س

دوش می‌کردم سئوال از جان که آن جانانه کو
گفت بگذر زان بت پیمان‌شکن پیمانه کو

گفتمش پروانه شمع جمال او منم
گفت اینک شمع را روشن ببین پروانه کو

گفتمش دیوانهٔ زنجیر زلفش شد دلم
گفت اینک زلف چون زنجیر او دیوانه کو

گفتمش کی موی او در شانهٔ ما اوفتد
گفت بی او نیست یک مو در دو عالم شانه کو

گفتمش در دامی افتادم ببوی دانه‌ئی
گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو

گفتمش دُردانهٔ دریای وحدت شد دلم
گفت در دریا شو و بنگر که آن دُردانه کو

گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکیست
گفت عالم مسجدست ای بی بصر بتخانه کو

گفتمش ما گنج در ویرانهٔ دل یافتیم
گفت هر کنجی پر از گنجی بود ویرانه کو

گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست
گفت خواجو گر تو زانکوئی بگو جانانه کو

## ۷۸۸

ح

مرا ز هجر تو امّید زندگانی کو
در آرزوی توام لذّت جوانی کو

اگرنه عمر منی رسم بیوفائی چیست
و گر زمانه نئی شرط مهربانی کو

میان بادیهٔ غم ز تشنگی مُردم
زلال مشربهٔ عذب شادمانی کو

ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر
می مروّق نوشین ارغوانی کو

درون مصطبه در جسم جام مینائی
ز دست یار سبک روح روح ثانی کو

میست کاب حیاتست در سیاهی شب — چو خضر وقت توئی آب زندگانی کو
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند — بگوی فاش که آن کوزهٔ نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال — فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ورنی — طلیعهٔ نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را — نسیم روضهٔ فردوس جاودانی کو
برون ز کون و مکانست گرچه پروازم — خروش شهپر طاوس لامکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلّی دوست — صفیر بلبل بستان لن‌ترانی کو
چو بانگ و نالهٔ خواجو فتاده در ره عشق
غریو دمدمهٔ کوس کاروانی کو

۷۸۹

ش

که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو — براستی که قدی زین صفت کراست بگو
بجنب چین سر زلف عنبر افشانت — اگر نه قصّهٔ مشک ختن خطاست بگو
فغان ز دیده که آب رخم برود بداد — ببین سرشک روانم و گر رواست بگو
ز چشم ما بجز از خون دل چه می‌جوئی — و گر چنانکه ترا قصد خون ماست بگو
کنون که دامن صحرا پر از گل سمنست — چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو
کجا چو زلف کژش هندوئی بدست آید — چو زلف هندوی او کژ نشین و راست بگو
چو آن صنوبر طوبی خرام من برخاست — چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو
اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش — چرا چو قامت من ابرویش دوتاست بگو
کدام ابر شنیدی بگوهرافشانی
بسان دیدهٔ خواجو گرت حیاست بگو

۷۹۰

ش

ای صبا حال جگرگوشهٔ ما چیست بگو — در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو
صبر چون در مرض خسته‌دلان نافع نیست — درد ما را بجز از صبر دوا چیست بگو
اگر از مصر بدین جانبت افتاد گذار — خبر یوسف گمگشتهٔ ما چیست بگو
هرگز از صدرنشینان سلاطین با تو — هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو
از برای دلم ای هدهد میمون آخر — عزم بلقیس چه و حال سبا چیست بگو
گرنه آنست کزو مشک ختا می‌خیزد — چین گیسوی تو ای ترک ختا چیست بگو

آخر ای ماه پریچهره اگر نیست هلال آن خم ابروی انگشت‌نما چیست بگو
بجز از آنکه برم مهر و وفای توبخاک بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو
قصد خواجو چه نمائی و نترسی زخدا
جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو

۷۹۱

ش

نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو وز صبا نکهت آن زلف سمن‌سا بشنو
خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس شرح زیبائی یوسف ز زلیخا بشنو
همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا چون بهکسار شوی از دل خارا بشنو
حال وامق که پریشان‌تر از او ممکن نیست از سر زلف پراکندهٔ عذرا بشنو
اگر از باد صبا وصف عروسان چمن نکنند باورت از بلبل گویا بشنو
چون ختائی بچگان بزم صبوح آرایند بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو
هر نفس کز خط مشکین تورانم سخنی از لبم رایحهٔ عنبر سارا بشنو
روز و شب چون نروی از دل تنگم بیرون از سویدای دلم قصه سودا بشنو
چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجو
از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

۷۹۲

ش

آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
مانند باد می‌شد و می‌کرد دمبدم در آب رود مردمک چشم من شناه
او باد پای رانده و ما داده دل بباد او راه برگرفته و ما گشته خاک راه
بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند وی من ز دود آه فقیران داد خواه
از خطّ سبز او شده چشم امید من چون چشم عاصیان سیه از نامهٔ گناه
من همچو صبح چاک‌زده جیب پیرهن او را چو آفتاب ز دیبای چین قباه
من در گمان که ماه نواست آنکه بینمش بر طرف جبهه یا خم آن ابروی دوتاه
چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال می‌کرد چشمم از سر حسرت درو نگاه
ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه

باید که قطعه‌ئی بنویسی و در زمان
از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

۷۹۳

س

ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده بر ماه / وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه
خورشید جهانتاب تو از شب شده طالع / هندوی رسن باز تو بر مه زده خرگاه
افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب / خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه
صورت نتوان بست چنین موی میانی / بر موی کمر بسته و مو تا بکمرگاه
ساقی بعقیق شکری می‌خوردم خون / مطرب به نوای سحری می زندم راه
در سلسلهٔ زلف رسن تاب تو پیچم / باشد که دل خسته برون آورم از چاه
همچون دل من هست پریشان و گرفتار / در شست سر زلف گرهگیر تو پنجاه
آئینه رخسار تو زنگار برآورد / از بسکه برآمد ز دل سوختگان آه

خواجو نبرد ره بسراپردهٔ وصلت
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

۷۹٤

ح

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه / دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه
از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل / خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه
چون قلم قصهٔ سودای تو آرد بزبان / روی دفتر کنند از دیده پر از خون سیاه
بسکه چون صبح در آفاق زنم آتش دل / نتواند که برآید شه سیّاره پگاه
می‌کشم بار غم فرقت یاران قدیم / می‌شود پشت من خسته از آنروی دوتاه
محرمی کو که بُود همسخنم جز خامه / مونسی کو که شود همنفسم الاّ آه
گر نسیم سحری بنده‌نوازی نکند / نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه
چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید / بر سر آب روان افکندش همچون کاه
بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من / وز تکبُّر نکند در من بیچاره نگاه
آب چشمت که ازو کوه بماند خواجو / روز رحلت نتوان رفت برون جز بشناه

فرض عینست که سازی اگرت دست دهد
سرمهٔ دیدهٔ مقصود ز خاک در شاه

۷۹۵

ش

مه بی مهر من ز شعر سیاه روی بنمود بامداد پگاه
کرده از شام بر سحر سایه زده از مشک بر قمر خرگاه
دل من در گوز نخدانش همچو یوسف فتاده در بن چاه
آه کز دود دل نیارم کرد پیش آئینه جمالش آه
بجز از عشق چون پناهی نیست برم از عشق هم بعشق پناه
موی رویم سپید گشت و هنوز میکشد خاطرم بزلف سیاه
شاخ وصل تو ای درخت امید بس بلندست و دست من کوتاه
در شب هجر نالهام همدم در ره عشق سایهام همراه

روز خواجو قیامتست که هست
بر دلش بار غم چو بار گناه

۷۹۶

س

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه که رخم کرد سیه در غم آن روی چو ماه
خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه
بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست که بگرید ز سر سوز برین حال تباه
گرچه از ضعف چنانم که نیایم در چشم کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه
به شهِ چرخ برم زین دل پر آه فغان بدر مرگ برم زین تن پر درد پناه
تا ببینند که که آرد خبری از راهم میدود دم بدمم اشک روان تا سر راه
نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم نه کسی از من بیچارهٔ مسکین آگاه
کار من هست چو گیسوی تو دایم درهم پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه
گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه
آه من گر نکند در دل سخت تو اثر زان دل سنگ جفاکار دلازار تو آه

گر ازین درد جگرسوز بمیرد خواجو
حال درویش که گوید بسراپردهٔ شاه

## ۷۹۷

ش

ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته نرد درد عشق بر امید درمان باخته

دین و دنیا داده در عشق پریرویان بباد وز سر دیوانگی ملک سلیمان باخته

بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته واستین افشانده بر اسلام و ایمان باخته

پشت پائی چون خضر بر ملک اسکندر زده و ز دو عالم شسته دست و آب حیوان باخته

با دل پرآتش و سوز جگر پروانه وار خویش را در پای شمع می پرستان باخته

بسته زنّار از سر زلف بتان وز بیخودی سر نهاده بر در خمّار و سامان باخته

کان و دریا را ز چشم دُرفشان انداخته وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته

من چیم گردی ز خاک کوی دلبر خاسته من کیم رندی روان در پای جانان باخته

بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته تنگدستان بین درین ره خانهٔ خان باخته

پاکبازی همچو خواجو دیدهٔ گردون ندید
بر سر کوی گدائی ملک سلطان باخته

## ۷۹۸

ش

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته بختیارانرا کمندت باختیار انداخته

دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته

رفته سوی بوستان با دوستان خندان چو گل وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته

هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته

گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته تاب در مشگین کمند تابدار انداخته

آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته خواب در بادام مست پرخمار انداخته

هر که گوید گل برخسار تو ماند یا بهار آب گل بُردست و بادی در بهار انداخته

حقّهٔ یاقوت لؤلؤپوش گوهر پاش تو رستهٔ لعلم ز چشم دُر نشار انداخته

وصف لعلت کرده ساقی وز هوای شکّرت آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته

قلزم چشمم که از وی آب جیحون می رود موج خون دیده هر دم بر کنار انداخته

پای دار ار عاشقی خواجو که در بازار عشق
هر زمان بینی سری در پای دار انداخته

۷۹۹

ح

قدحی ده ای بر آتش تنتقی ز آب بسته — که بآفتاب مانند ز قمر نقاب بسته
نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده — گذری کن ای ز بویت دم مشک ناب بسته
قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته — شکرت بخطّ مشکین تب آفتاب بسته
شه عرصهٔ فلک را بدورخ دو دست برده — رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته
بامید آنکه روزی کشم از لب تو جامی — من دل شکسته دل در قدح شراب بسته
لب لعل آبدارت شکری فتاده در می — سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته
دو گلالهٔ معنبر شده گرد لاله چنبر — تنتقی بر ارغوانست ز پر غراب بسته
دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده — من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته
من خسته چون ز عالم دل ریش در تو بستم — بسرت بگو که داری درم از چه باب بسته

بگشای عقدهٔ شب بنمای مه ز عقرب
که شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

۸۰۰

س

ای از شب قمرسا بر مه نقاب بسته — پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیرطیلسانی بر مشتری کشیده — بر مهر سایبانی از مشک ناب بسته
جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده — چشم تو جادوانرا بر دیده خواب بسته
اشک محیط سیلم خون از فرات رانده — و آه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته
از روی لاله رنگم بازار گل شکسته — وز لعل باده رنگت کار شراب بسته
زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده — خطّت بنقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سرکشان هندووان هندوان جادو — راه خطا گشاده چشم صواب بسته
ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده — وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجو بپرده سوزی نای رباب خسته
مطرب بپرده سازی زخم رباب بسته

۸۰۱

س

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته — و افکنده شاخ ریحان بر لاله دسته دسته
ریحان مشک بیزت آب بنفشه برده — یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته

زلف شکسته بسته درحلق جان جمعی | وانگه چنین پریشان ما زان شکسته‌بسته
دائم خیال قدّت بر جویبار چشمم | چون سرو جویباری بر طرف چشمه رسته
با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی | باید که گوشه گیری زان شست زه گسسته
برخیز تا ببینی قندیل آسمان را | چون شمع صبحگاهی پیش رخت نشسته
اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر | مشکل بدامت افتد صیدی ز قید جسته
گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا | برخیز و مشت پر کن بشکن دهان پسته

خواجو بپرده سازی دست از رباب برده
مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته

۸۰۲

ش

ای سنبل تازه دسته بسته | و افکنده بر آب دسته دسته
خطّ تو بنفشهٔ نباتی | قدّ تو صنوبری خجسته
آن هندوی پر دل تو درچین | بس قلب دلاوران شکسته
در دیدهٔ من خیال قدّت | چون سرو ز طرف چشمه رسته
پیش دهن شکرفشانت | بی مغز بود حدیث پسته
چون زلف تو در کشاکش افتاد | شد رشتهٔ جان ما گسسته
دریاب که باز کی دهد دست | صیدی که بود ز قید جسته
برخیز و چراغ صبحگاهی | زاه سحرم نگر نشسته

خواجو دل خسته را بزنجیر
در جعد مسلسل تو بسته

۸۰۳

ش

خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته | باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
طائر میمون مینای فلک یعنی ملک | دشت را از روضهٔ فردوس خوشتر یافته
می پرستان قدح کش نرگس سرمست را | تبشی و مَنغَر بدست از نقره و زر یافته
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را | همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته
خضر خضراپوش علوی آنکه خوانندش سپهر | از شقایق فرش غبرا را معصفر یافته
غنچه کو را اهل دل ضحّاک ثانی می‌نهند | چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته
آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش | مرغ را رامین و گل را ویس دلبر یافته

مؤبد زرد گلستان آنکه خیری نام اوست / از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته
در چمن هر کو چو من سرمست و حیران آمده / جام زرّین بر کف سیمین عبهر یافته
وانکه چون خواجو دل و دین داده از مستی باد / بادهٔ جانبخش را با جان برابر یافته
می‌کشان صحن بستانرا ز بس برگ و نوا
همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

۸۰۴

س

ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده / چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
بی نمکدان عقیق لب شور انگیزت / آتشی در دل بریان کباب افتاده
چشم مخمور ترا دیده و بر طرف چمن / همچو من نرگس سرمست خراب افتاده
تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده / ورق مردمک دیده در آب افتاده
دلم از مهر رخت سوخته و ز دود دلم / آب در دیدهٔ گریان سحاب افتاده
سوی گیسوی گرهگیر تو مرغ دل من / بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
قدح از دست تو در خنده و از لعل لبت / هوسی در سر پرشور شراب افتاده
بی نوایان جگرسوخته را بین چون دعد / دل محنت‌زده در چنگ رباب افتاده
شد ز سودای تو موئی تن خواجو و آن موی
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۸۰۵

ح

ای ملک دلم خراب کرده / در کشتن من شتاب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان / خود را ز خجالت آب کرده
رخسارهٔ لاله و سمن را / از سنبل تر نقاب کرده
جز زلف و رخت که دید روزی / شب سایهٔ آفتاب کرده
پیرامن ماه خطّ سبزش / نقشیست ز مشک ناب کرده
جعد تو نسیم صبحدم را / سرمایهٔ اضطراب کرده
خون جگرم بغمزه خورده / بنیاد دلم خراب کرده
ساقی غمت ز خون چشمم / می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت
خواجو دل و جان کباب کرده

۸۰۶

ش

تخت خیری بین دگر بر تختهٔ خارا زده | خیمه سلطان گل بر دامن صحرا زده
دوستان در بوستان برگ صبوحی ساخته | بلبلان گلبانگ بر طوطی شکّرخا زده
از شقایق در میان سبزه فرّاش ربیع | چارطاق لعل بر پیروزه گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز | قبّه ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش نوایان چمن در پردهٔ عشّاق راست | نوبت نوروز بر بانگ هزار آوا زده
غنچه همچون گلرخی کو داده باشد دل بباد | دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زر چکان | باد آتش در نهاد لالهٔ حمرا زده
نوعروسان چمن در کلّه های فستقی | تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده

دمبدم در گوشه های باغ گوید باغبان
چشم خواجو بین دم از سرچشمه های ما زده

۸۰۷

س

ای لبت خنده بر شراب زده | چشم من بر رهت گلاب زده
شب مه پوش و ماه شب پوشت | طعنه بر ابر و آفتاب زده
هر شبی جادوان بابل را | چشم مست تو راه خواب زده
خط سبز تو از سیه کاری | باز نقشی دگر بر آب زده
هر دم آن عقیق شورانگیز | نمکی بر دل کباب زده
گنج لطفی و چون توئی حیفست | خیمه بر این دل خراب زده
لعل ساقی نگر بوقت صبوح | آب بر آتش شراب زده
مطرب نغمه ساز پرده سرای | چنگ در پردهٔ رباب زده

جان خواجو بآه آتش بار
شعله در آبگون حجاب زده

۸۰۸

س

ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده | فارغ از سجّاده و تسبیح و طاعات آمده
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی | و ایمن از خویش و بری از نفی و اثبات آمده
کرده ورد بلبل مست سحرخیز استماع | باز با مرغ صراحی در مناجات آمده

روح قدسی در هوای مجلس روحانیان
صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده

عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده
روح با راح مصفّا در مقالات آمده

گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام
عاشقانرا گوشهٔ مسجد خرابات آمده

عارفان را نغمهٔ چنگ مغنّی ره زده
صوفیان را بادهٔ صافی مداوات آمده

شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی
رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده

یک ره از ایوان برون فرمای خواجو را ببین
بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

۸۰۹

ش

آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
خورشید قندزپوش او آشوب بلغار آمده

عید مسیحی روی او زنّار قیصر موی او
در حلقهٔ گیسوی او صد دل گرفتار آمده

چشم آفت مستان شده رخ طیرهٔ بستان شده
شیراز ترکستان شده کان بت ز فرخار آمده

دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
چون دیده دُربار من لعلش گهربار آمده

در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
وز مهر رویش مشتری با زهره درکار آمده

هرگز شنیدی در ختن مشکین خطی چون یار من
یا سرو سیمین در چمن زینسان برفتار آمده

سنبل ز سر آویخته و ز لاله مشک انگیخته
و آب گلستان ریخته چون او بگلزار آمده

بر مهر پیچان عقربش وز مه معلّق غبغبش
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده

شکّر غلام پاسخش میمون جمال فرّخش
روز غریبان بی رخش همچون شب تار آمده

بر ماه چنبر دیده‌ئی در پسته شکّر دیده‌ئی
وز شاخ عرعر دیده‌ئی سیب و سمن بار آمده

بنگر بشبگیر ای صبا خواجو چو مرغ خوش نوا
بر طرف بستان از هوا در نالهٔ زار آمده

۸۱۰

ش

چون سنبلت که دید سیاهی سرآمده — وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
چشمت بساحری شده در شهر روشناس — زلفت بدلبری ز جهان بر سر آمده
ساقی حدیث لعل لبت رانده بر زبان — و آب حیات در دهن ساغر آمده
ای سرو سیمتن ز کجا می رسی چنین — دستی بساق برزده و خوش برآمده
من همچو جام باده و شمع سحرگهی — هر دم ز دست رفته و از پا درآمده
هر شب بمهر روی جهانتابت از فلک — در چشم هجر دیدهٔ من اختر آمده
بیرون ز طرهٔ تو شبی کس نشان نداد — بر خور فکنده سایه و بس در خور آمده
از سهم نوک ناوک خونریز غمزه‌ات — مو بر وجود من چو سر نشتر آمده

بی چشم نیم خواب و بناگوش چون خورت
خواجو ز خواب فارغ و سیر از خور آمده

۸۱۱

ش

ای پسر دامن اهل قدم از دست مده — ورت از دست برآید کرم از دست مده
چون کسی نیست که با او نفسی بتوان برد — برو و همدم خود باش و دم از دست مده
در فنا محو شو و گنج بقا حاصل کن — بگذر از ملک وجود و عدم از دست مده
شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن — هجر را باش و سر کوی غم از دست مده
اگر از توبه و سالوس ندامت داری — با ندیمان بسر آرو ندم از دست مده
خرقه از پیر مغان گیر و گرت دست دهد — کنج بتخانه و روی صنم از دست مده
چون یقینی که همه ملکت جم بر بادست — پشت پائی بزن و جام جم از دست مده
یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست — از دوا روی بتاب و الم از دست مده
گرچه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی — خاک بر سر کن و پای علم از دست مده
و گر از پای فتادی و نشد کارت راست — آن سر زلف پر از پیچ و خم از دست مده

چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو
در طواف آی و حریم حرم از دست مده

## ۸۱۲

بی تو مرا پر آب دیده — نادیده بخواب خواب دیده
ـا پست و ترا بلند قامت — ما مست و ترا خراب دیده
ـان قول توبی سخن شنیده — دل روی توبی نقاب دیده
دیده فتاده در بلا دل — وز دل شده در عذاب دیده
ـک ذرّه از آنکه در تو پیداست — نادیده در آفتاب دیده
ـر لحظه ام از غم تو کرده — رخساره بخون خضاب دیده
ِ آتش فرقتت ندیده — همچون دل من کباب دیده
ـر یاد لب تو کرده هردم — در ساغر من شراب دیده

یکباره بقصد خون خواجو
افکنده سپر بر آب دیده

## ۸۱۳

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده
مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده
نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنّا دل
ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده
من از آن گوی سیمینت چو چوگان گشته سرگشته
وزان چوگان مشکینت بسر چون گوی گردیده
کنار از من چه می‌جوئی بیا بنگر که بی رویت
کنارم می‌کند هر شب پر از خون جگر دیده
از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را
که بی روی تو بر عالم نیانداز نظر دیده
ببوی آنکه هم روزی برآید اختر بختم
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیده
برون از اشک رخسارم نباشد وجه سیم و زر
ولی هرگز کجا باشد ترا بر سیم و زر دیده
گناه ار دیده کرد اوّل چرا تهمّت نهم بر دل
ور از دل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده

ز دست چشم خون افشان ز سر بگذشت سیلابم
ببین آخر که خواجو را چه می‌آرد بسر دیده

۸۱۴

ح

زهی ربوده خیال توخوابم ازدیده
گشوده آتش مهر تو آبم ازدیده

فروغ روی تو تا دیده ام ززیر نقاب
نمی رود همه شب آفتابم ازدیده

چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد
گلم زیاد برفت و گلابم ازدیده

شب درازندانم دوچشم جادویت
چه سحر کرد که بربود خوابم ازدیده

زدست دیده ودل درعذاب می‌بودم
چو دل نماند کنون درعذابم ازدیده

ندانم ازمن بیدل چه دید مردم چشم
که ریخت خون دل درد یابم ازدیده

بدیده دیده خون ریزم ار بریزد خون
چو دردو دیده توئی رخ نتابم ازدیده

چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد
زرم زچهره وسیم مذابم ازدیده

بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤرا
گهر زخاطر ودرّخوشابم ازدیده

گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل
کبابم ازدل ریش وشرابم ازدیده

حدیث لعل توخواجو چو درمیان آورد
فتاد دانهٔ یاقوت نابم ازدیده

۸۱۵

س

زهی جمال توخورشید مشرق دیده
بتنگی دهنت هیچ دیدهٔ نادیده

سواد خطّ تو دیبا چه صحیفهٔ دل
هلال ابروی تو طاق منظر دیده

مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده
گل عذارتو بر برگ لاله خندیده

زشور زلف تودرشب نمی‌توانم خفت
زدست فکر پریشان وخواب شوریده

اگر بهیچ نگیری مرا نیرزم هیچ
و گر پسند تو گردم شوم پسندیده

توخامهٔ دوزبان بین که حال درد فراق
چگونه شرح دهد با زبان ببریده

چو من که دید زبان بسته ئی و گاه خطاب
سخنوری زنی کلک برتراشیده

گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم
شود زبان من دلشکسته پیچیده

ازآن سیاه شد آنزلف مشکبار که هست
بچین فتاده وبر آفتاب گردیده

بدیدهٔ تو که آندم که زیر خاک شوم
شوم نظاره گر دیدهٔ تو دزدیده

چو شد غلام تو خواجو قبول خویشش خوان
که ملک دل بتو دادست و عشق بخریده

۸۱۶

ح

بساز چارهٔ این دردمند بیچاره
که دارد از غم هجرت دلی بصد پاره

چگونه تاب تجلّی عشقت آرد دل
چو تاب مهر تحمّل نمی‌کند خاره

دلم چو خیل خیال تو در رسد با خون
ببام دیده برآید روان بنظّاره

مرا جگر مخورا کنون که سوختی جگرم
که بی تو هست مرا خود دلی جگرخواره

حجاب روز مکن زلف را چو می‌دانی
که هست جعد تو هر تار از و شبی تاره

بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم
سرشک مردم چشمست و رنگ رخساره

دلم ببوی تو بر باد رفت و می‌بینیم
که در هوا طیران می‌کند چو طیّاره

ضرورتست ببیچارگی رضا دادن
چو نیست از رخ آن ماه مهربان چاره

مراد خواجو از و اتّصال روحانیست
نه همچو بیخبران حظّ نفس امّاره

۸۱۷

ح

برآمد ما هم از میدان سواره
ز عنبر طوق و از زر کرده یاره

گرفته از میان ما کناری
ولی ما غرقهٔ خون بر کناره

شود در گردن جانم سلاسل
خیال زلف او شبهای تاره

بروی گر بخندد چرخ گوید
مگر در روز می‌بینیم ستاره

چو در خاکم نهند از گوشهٔ چشم
کنم در گوشهٔ چشمش نظاره

تعالی الله چنان زیبا نگاری
برش چون سیم و دل چون سنگ خاره

چو در طرف کمر بند تو بینم
ز چشم من بیفتد لعل پاره

وضو سازم بآب چشم و هر دم
کنم بر خاک کویت استخاره

اگر عشقت بریزد خون خواجو
بجز بیچارگی با او چه چاره

## ۸۱۸

ش

ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه
زلف کج طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه

می‌کشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب
کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه

ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم
چون توانم کرد با آن ترک کافر خرخشه

هردم آن جادوی تیرانداز شوخ ترکتاز
گیرد از سر با من دلخسته دیگر خرخشه

هرچه افزون‌تر کنم با آن صنم بیچارگی
او ز بیمهری کند با من فزونتر خرخشه

راستی را در چمن هردم به پشتی قدش
می‌کند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه

عیب نبود چون مدام از بادهٔ دورم خراب
گر کنم یک روز با چرخ بداختر خرخشه

چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک
کی کند دریا ز بهر لؤلؤی تر خرخشه

همچو خواجو بندهٔ هندوی او گشتم ولیک
دارد آن ترک ختا با بنده در سر خرخشه

## ۸۱۹

ش

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه
قرابه پر کن و در گردش آر آن شیشه

کنونکه پرد، سر از زهره است و ساقی ماه
شراب چشمهٔ خورشید و آسمان شیشه

خوشا میان گلستان و جام می بر کف
کنار پر گل و نسرین و در میان شیشه

مرا چو شیشهٔ می دستگیر خواهد بود
بده بدست من ای ماه دلستان شیشه

روان خسته ام از آتش خمار بسوخت
بیا و پر کن از آن آتش روان شیشه

شدم سبکدل و گردد ز تیزی و گرمی
برین سبک دل دیوانه سر گران شیشه

بیا که این دل مجروح ممتحن زده است
بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه

دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت
اگر چه کس نبرد پیش ناتوان شیشه

ز شوق آن لب چون ناردان کنم هردم
ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه

بر آستان که بسی خستگان نازک دل
شکسته اند برین خاک آستان شیشه

لب تو آب شد و جان بیدلان آتش
غم تو کوه و دل تنگ عاشقان شیشه

مطیه سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت
کریوه بر گذر و بار کاروان شیشه

ترا که شیشهٔ می داد و می دهد خواجو
برو بمجلس مستان و میستان شیشه

چو شیشه گر لبت از تاب سینه جوشیدست
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

## ۸۲۰

ح

ای از گـل رخسـارتـوخـون دردل لالـه · بـر لالـه زمشـک سیـه افـکـنـده گـلالـه
بـازآی کـه چشم ورخـت ایـمـاه غـزل گـوی · ایـن عـیـن غـزال آمـد وآن رشـک غـزالـه
ازخـاک درت بـرنـتـوان گشت کـه کـردنـد · مـا را بـحـوالـی سـرای تـوحـوالـه
آورده بـخـونـم رخ زیـبـای تـوخطّـی · چـون بـنـده مقرّست چـه حـاجـت بقبالـه
آن جـان کـه زلعـلـت بـگـه بوسـه گـرفـتـم · دینـیـسـت تـرا بـرمـن دلسـوخـتـه حـالـه
بـرخـیـزوبـرافـروزرخ ازجـام دلـفـروز · کـزعشـق لـبـت جـان بـلـب آورد پـیـالـه
ازآتش مِـی بـیـن رخ گـلـرنـگ نـگـاریـن · هـمـچـون ورق لالـه پـرازقطـرهٔ ژالـه
چشـمـم بـمـه چـارده هـرگـزنشـودبـاز · الّا بـه بُـتـی مـاه رخ چـارده سـالـه
تـا گشـت گـرفـتـارسـرزلـف تـوخـواجـو
چـون مـوی شـد ازمـویـه وچـون نـال زنـالـه

## ۸۲۱

ح

ای خوشه‌چین سنبل پرچینت سنبله · وی بـر قـمـر زعـنـبـر تـر بستـه سلسلـه
وی تیـر چشم مست توپیوسته در کمان · وی آفـتـاب روی تـوطـالـع زسـنـبـلـه
بـازار لالـه بشـکـن و مـقـدار گـل بـبـر · بـر لالـه زن گـلالـه و بـر گـل فـکـن کـلـه
در ده شـراب روشـن و در تـیـره شـب مـرا · از عـکـس جـام بـاده بـرافـروز مشـعـلـه
فصـل بـهـار و مـوسـم نـوروز خـوش بُـود · در سـر نـوای بـلـبـل و در دسـت بـلـبـلـه
گُل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست · وز عـنـدلـیـب در چـمـن افـتـاده غـلـغـلـه
در وادی فـراق چـو خـواجـو قـدم زنـنـد
از خـون دل گـیـاش بـرویـد ز مـرحـلـه

## ۸۲۲

س

دی آن بـت کـافـر بچـه بـا چنـگ و چغـانـه · مـی رفـت بسـر وقـت حـریـفـان شـبـانـه
بـر لالـه ز نـیـلـش اثـر داغ صـبـوحـی · بـر مـاه ز مشـکـش گـره جـعـد مـغـانـه
یـاقـوت بـمـی شستـه و آراسـتـه خـورشـیـد · مـرغـول گـره کـرده و کـاکـل زده شـانـه
زلـف سـیـهـش را دل شـوریـده گـرفـتـار · تـیـر مـژه‌اش را جـگـر خستـه نشـانـه
بـگشـوده نظر خـلـق جـهـانـی ز کـنـاره · بـربـوده مـیـانش دل خـلـقـی ز مـیـانـه

من کرده دل صدرنشین را سوی بحرین | با قافلهٔ خون ز ره دیده روانه
جامی می دوشینه بمن داد و مرا گفت | خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
دوران همه در دست و تو در حسرت درمان | عالم همه دامست و تو در فکرت دانه
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی | بی وصل حرم مرده و حج بر در خانه
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوئی | خاموش که این جمله فسونست و فسانه

رو عارف خود باش که در عالم معنی
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

۸۲۳

ش

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی | ور اهل دلی بر در دلدار فرود آی
ور می طلبی خون دل خستهٔ فرهاد | چون کبک هوا گیر و بکهسار فرود آی
ای باد صبا بهر دل خستهٔ یاران | یاری کن و در بندگی یار فرود آی
در سایهٔ ایوانش اگر راه نیابی | خورشید صفت بر در و دیوار فرود آی
ور پرتو خورشید رخش تاب نیاری | در سایهٔ آن زلف سیه کار فرود آی
چون بر سر آبست ترا منزل مألوف | بر چشمهٔ چشم من خونخوار فرود آی
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست | مؤمن شو و در حلقهٔ کفّار فرود آی
از صومعه بیرون شو و از زاویه بگذر | وانگاه بیا بر در خمّار فرود آی
خواهی که رسانی بفلک رایت منصور | با سِرّ انا الحق بِسردار فرود آی
ای آنکه طبیب دل پر حسرت مائی | از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی

خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح
دارو طلبی بر در عطّار فرود آی

۸۲٤

ش

باز هرچند که در دست شهان دارد جای | نیست در سایه اش آن یمن که در پرّ همای
هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت | چون مه نو بهمه شهر شد انگشت‌نمای
ایکه امروز ممالک بتو آراسته است | ملک را چون تو بیادست بسی ملک آرای
هر کفی خاک که بر عرصهٔ دشتی بینی | رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای
بشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت | آنکه می‌گفت منم بر ملکان بار خدای
گر تو خواهی که شهان تاج سرت گردانند | کار درویش چو خلخال میفکن در پای

تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند
از می مهر جهان همچو قمر سیر برآی

پنجهٔ نفس بنازوی ریاضت بشکن
گوی مقصود بچوگان قناعت برربای

چنگ از آنروی نوازندش و دربر گیرند
که بهر باد هوائی نخروشد چون نای

بوی عود از دم جان‌پرور خواجو بشنو
زانکه باشد نفس سوختگان روح افزای

۸۲۵

ح

از برای دلم ای مطربهٔ پرده‌سرای
چنگ بر ساز کن و خوش بزن و خوش بسرای

از حریفان صبوحی بجز از مردم چشم
کس نگیرد بمئی دست من بیسر و پای

چنگ اگر زانکه ز بی همنفسی می‌نالد
باری از همنفس خویش چه می‌نالد نای

امشب از زمزمهٔ پرده‌سرا بی خبرم
ای حریفان برسانید بدوشم بسرای

گفتم از باد صبا بوی تو می یابم گفت
چون ترا باد بدستست برو می پیمای

ساربان گر بخدنگم زند از محمل دوست
بر نگردم که نترسد شتر از بانگ درای

چون مرا عمر گرامی بسر آید بیتو
تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسر آی

جای دل در شکن زلف تو می‌بینم و بس
لیک هرجا که توئی بر دل من داری جای

چو نشدی شمع سراپردهٔ مستان خواجو
ز آتش عشق بفرسای و تن و جان بفزای

۸۲۶

ح

مهست یا رخ آن آفتاب مهرافزای
شبست یا خم آن طرّه قمر فرسای

مرا مگوی که دل در کمند او مفکن
بدان نگار پریچهره گو که دل مربای

چه سود کان مه محمل نشین نمی‌گوید
که بیش ازین مخروش ای درای هرزه‌درای

مرا بزلف تورایست از آنکه طوطی را
گمان مبر که بهندوستان نباشد رای

نوای نغمهٔ چنگم چه سود چون همه شب
خیال زلف توام چنگ می زند در نای

ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر
مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای

اگرچه عمر منی ای شب سیه بگذر
و گرچه جان منی ای مه دو هفته برای

چو روشنست که عمر این همه نمی پاید
مرا چو عمر عزیزی تو نیز بیش مپای

خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح
نوای پرده‌سرا در هوای پرده‌سرای

اگر خروش برآرد چو بلبلان خواجو
چه غم خورد گل سوری ز مرغ نغمه‌سرای

ز شور شکّر شعرم نوای عشق زنند
ببوستان سخن طوطیان شکّرخای

۸۲۷

ح

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای
روز را از شکن طرهٔ شبگون بنمای

کاکل مشک‌فشان بر مه شب‌پوش مپوش
سنبل غالیه‌سا بر گل خودروی مسای

سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن
گوی خورشید بدان زلف چو چوگان بربای

هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم
گردد از مهر تو چون ماه نو انگشت نمای

حال من با تو کسی نیست که تقریر کند
پیش سلطان که دهد عرض تمنّای گدای

سرو را بر لب هر چشمه اگر جای بود
جای آن هست که بر چشم منش باشد جای

ای مه روشن اگر جان منی زود برای
وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای

صبح امّید من از جیب افق سر برزن
روز اقبال من از مطلع مقصود برآی

کی برد ره بسراپردهٔ قربت خواجو
پشّه را بین که کند آرزوی وصل همای

۸۲۸

ش

ای روضهٔ رضوان ز سر کوی تو بابی
وی چشمهٔ کوثر ز لب لعل تو آبی

شبهاست که از حسرت روی تو نیاید
در دیدهٔ بیدار من دلشده خوابی

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت
مانند تذروی که بود صید عقابی

مردم همه گویند که خورشید برآمد
گر برفکنی در شب تاریک نقابی

گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست
دریاب که بالاتر از این نیست ثوابی

هر روز کشی بر من دلسوخته کینی
هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی

در میکده گردیده مرا دست نگیرد
کس نشنود از همنفسان بوی کبابی

بر خوان غمت تا نزنم آه جگرسوز
بر کف ننهد هیچکسم جام شرابی

هم مردم چشمست که از روی ترحّم
بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی

در نرگس عاشق کش میگون نظری کن
تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی

فریاد که آن ماه مغنّی دل خواجو
از چنگ برون برد بآواز ربابی

۸۲۹

ح

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی که با لب تو حکایت کنم ز هر بابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید شب فراق دریغا اگر بود خوابی
کنونکه تشنه بمردیم و جان بحلق رسید براه بادیه ما را که میدهد آبی
هنوز تشنهٔ آن لعل آبدار توام ز چشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی
اگرچه پیش کسانی خلاف امکانست که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معیّنست کزین ورطه جان برون نبرم که نیست بحر غمم را بدیده پایابی
ز شوق نرگس مستت خطیب جامع شهر چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند کسی که او متعلّق نشد بقلاّبی

بیا که خون دل از سر گذشت خواجو را
مگر بدست کند از لب تو عنّابی

۸۳۰

س

بیار ای لعبت ساقی شرابی بساز ای مطرب مجلس ربابی
چو دور عشرت و جامست بشتاب که هر دم میکنند دوران شتابی
دل پرخون من چندان نماندست که بتوان کرد مستی را کبابی
خوشا آن صبحدم کز مطلع جام برآید هر زمانی آفتابی
الا ای باده‌پیمایان سرمست بمخموری دهید آخر شرابی
گرم از تشنگی جان بر لب آید مگر چشمم چکاند بر لب آبی
شد از باران اشک و بادهٔ شوق دلم ویرانی و جانم خرابی
مگر بستست جادوی تو خوابم که شبها شد که محتاجم بخوابی

چرا باید که خواجو از تو یکروز
سلامی را نمی‌یابد جوابی

۸۳۱

ش

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنّابی
مرا دریاب و آب چشم خون‌افشان که دُریابی

تو گوئی لعبت چشمم برون خواهد شد از خانه
که بر نیل و نمک پوشد قبای موج سیمابی
اگر عنّاب دفع خون کند از روی خاصیّت
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنّابی
ز شوق سیب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله بر آبی
چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تابی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می‌بینم
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو در خوابی
تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هر دم
دم از گوهر زنی با چشم دُربارم ز بی‌آبی
برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از مستی
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی
بگردان جام و در چرخ آر سر مستان مهوش را
که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ دولابی

۸۳۲

ح

دلا تا طلعت سلمی نیابی
بدنیی روضهٔ عقبی نیابی

ز هستی رونق مستی نبینی
ز توبه لذّت تقوی نیابی

درین بتخانه تا صورت پرستی
نشان از عالم معنی نیابی

چو مجنون تا درین حی زنده باشی
طناب خیمهٔ لیلی نیابی

عصا تا در کفت ثعبان نگردد
ز چوبی معجز موسی نیابی

نشان دوست از دشمن چه پرسی
که از خر منطق عیسی نیابی

اگر ملک سلیمان در نبازی
چو سلمان طلعت سلمی نیابی

غلام عشق شو کز مفتی دل
ورای عاشقی فتوی نیابی

چو طفلان گر بنقشی بازمانی
بغیر از صورت مانی نیابی

برو خواجو که از سلطان عشقش
برون از آب چشم اجری نیابی

اگـر شـعـری ز شـعـری بـگـذرانـی
بشـعـری رفـعـت شـعـری نـیـابـی

۸۳۳

ح

خودپرستی مکن ار زانکه خدا می طلبی
در فنا محو شوار ملک بقا می طلبی

خبر از درد نداری و دوا میجوئی
اثر از رنج ندیدی و شفا می طلبی

ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی
در خرابات مغانی و خدا می طلبی

کارت از چین سر زلف بتان در گرهست
وین عجبتر که از آن مشک ختا می طلبی

اگر از سرو قدان مهر طمع میداری
از بن زهر گیا مهر گیا می طلبی

خبر از انده یعقوب نداری و مقیم
بوی پیراهن یوسف ز صبا می طلبی

کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود
نفس عیسوی از باد هوا می طلبی

دُردی دُردکش ار زانکه دوا میخواهی
باده صاف خور ار زانکه صفا می طلبی

خیز خواجو که در این گوشه نوا نتوان یافت
بسپاهان رو اگر زانکه نوا می طلبی

۸۳٤

ح

ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی
کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی

سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی
غرق این بحر شو ار دُرّ تمنّی طلبی

گرنه ماری بچه معنی نروی از سر گنج
ورنه طفلی بچه رو صورت مانی طلبی

راه آدم زنی و روضهٔ رضوان جوئی
عیب مجنون کنی و خیمهٔ لیلی طلبی

خاک گوسالهٔ زرّین شوی از بی‌آبی
وانگه از چوب عصا معجز موسی طلبی

تا که بر طور جلالت نبود منزل قرب
از چه رو پرتو انوار تجلّی طلبی

خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی
راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی

نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی
ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی

۸۳۵

س

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی

چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرونشان

عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی

ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته

گر دعوی قتلم کنی داری گوا در آستی

بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی

در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی

روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی

وین شخص زار زرد را از مهر چون برکاستی

در تاب می‌شد جان مه چون چهره می‌افروختی

تاریک می‌شد چشم شب چون طرّه می پیراستی

خواجو گر از مهر رخت آتش‌پرستی پیشه کرد

چون پرده بگشودی ز رخ عذر گناهش خواستی

۸۳۶

ش

یا من قَریرَةُ مُقلتی لَقیاكَ غایَةُ مُنیتی — تذکارُ وَصلكَ بَهجتی هذا نصیبی لیلتی

از تاب دل شب تا سحر لب خشک دارم دیده تر — آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی

گر همچو شمع انجمن آتش زنم در جان و تن — عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی

قلبی غریق فی الحوی روحی حریق فی النوی — قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی

در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان — زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی

باشد دعایش کار من سودای او بازار من — مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلتی

هر شب که خواجو راز غم گرینده یا بی چون قلم

بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی

۸۳۷

س

چو دستان برکشد مرغ صراحی — برآید نوحهٔ مرغ از نواحی

قدح در ده که چشم مست خوبان — قد اتّضحت لنا ایّ اتّضاح

الا والله لا اسلو هواهم — ولا اصبو الی قول اللّواح

ملامت می‌کنندم پارسایان — الام الآم فی حبّ الملاح

کجا قول خردمندان کنم گوش — که سکران نشنود گفتار صاحی

عدولی عن محبّتهم فسادی و موتی فی مضاربهم صلاحی
دلم جان از گذار دیده درباخت ولیس علیه فیه من جناح
زهی از عنبر سارا کشیده رقم بر گرد کافور رباحی
مغلغلةٌ الی مغناك منّی هنا من مُبلغ شروی الریّاح
چه مشک آمیزی ای جام صبوحی چه عنبر بیزی ای باد صباحی
تَهبّ نسائم و الورقُ ناحت و شوقّنی الصّبوح الی الصّباح
بده ساقی که گل برقع برافکند و فاح الرّوض و ابتسم الاقاحی
زمیخواران کسی را همچو خواجو
ندیدم تشنه بر خون صراحی

۸۳۸

ش

زُرأرضَ دار سُعدی یا بارق الغوادی طُف حُولَ رَبع سُلمی یاذارع البوادی
غافل مشو ز سوزم چون آه سینه دیدی و اندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی
نارُ الهُمومِ هاجَت من قلبی اشتعالا ماه الغَرام تجری مِن مَد مَعی کوادِ
کس را مباد ازینسان حاصل ز درد هجران بیخویشی و غریبی رندی و نامرادی
فی اضلعُی حَللتُم کالسّر فی الجَنانِ فی مُقلتی نَزَلتم کالنّور فی السّواد
هرچند بی هدایت واصل نمی‌توان شد در عشق سالکانرا جز عشق نیست هادی
یا مولعا بهجری لایُمکِن اصطباری یا زایراً لِغیری ماغِبت عن فؤادی
خواجو چو نیک نامی در راه عشق ننگست
تا در پی صلاحی میدان که در فسادی

۸۳۹

ش

چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی بخون ما خطی آوردی و خطا کردی
گرت کدورتی از دوستان مخلص بود چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی
کنون که قامت من در پی تو شد چو کمان دل مرا هدف ناوک بلا کردی
بخشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی
چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب شدی و پیرهن صبر من قبا کردی
ز دیده رفتی و از دل نمی روی بیرون در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی
اگر چنانکه ز چشمم شدی حکایت کن کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی

| | |
|---|---|
| چو پیش اسب تو دیدی که می‌نهادم رخ | بشه رُخم زدی و بردی و دغا کردی |
| کدام وقت ز احوال ما بپرسیدی | کدام روز نگاهی بسوی ما کردی |
| طبیب درد دل خستگان توئی لیکن | که دیده است که رنج کسی دوا کردی |

چو در طریق محبّت قدم زدی خواجو
ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی

۸٤۰

س

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی
گفت از آنروی که دل دادی و جان نسپردی
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی
گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم
گفت در خویش نگه کن که بچشمش خردی
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو
گفت خاموش که ما را بفغان آوردی
گفتمش همنفسم ناله و آه سحرست
گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی
گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه
گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مُردی
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی
گفتمش بلبل بستان جمال تو منم
گفت پیداست که بر گرد قفس می‌گردی
گفتمش کز می لعل تو چنین بی‌خبرم
گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

۸٤۱

س

| | |
|---|---|
| چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی | نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی |
| کمین گشودی و بر من طریق عقل ببستی | کمان کشیدی و چون ناوکم بدور فکندی |

اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو ببالی　　و گر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی
چو آیمت که ببینم مرا ز کوی برانی　　چو خواهمت که درآیم درم بروی ببندی
توقعست که از بنده سایه بازنگیری　　ولی ترا چه غم از ذرّه کافتاب بلندی
پیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند　　تو خستگی چه شناسی که بر فراز سمندی
از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی　　وزان موافق ماثی که ما نثیم و تو قندی
بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را　　تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی

ز من مپرس که خواجو چگونه صید فتادی
تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

## ۸۴۲

س

کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی
گهي فرياد خوان گشتی گهم فریادرس بودی
از آن ترسم که صیّادی بمکرش صید گرداند
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی
نمی‌دانم که بر برج که امشب آشیان دارد
بدام آوردمی او را مرا گر زانکه کس بودی
چنان سرمست می‌گشتم ز آوازش که در شبها
که یاد آوردی از شحنه کرا بیم از عسس بودی
چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که این عنقای زرّین بال پیشش چون مگس بودی
بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
که سرو ار راست می‌خواهی بر بالاش خس بودی
بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را
روان در پای شبرنگش فشاندن یکنفس بودی
درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اگر خورشید هودج را غم از بانگ جرس بودی
گلندامی طلب خواجو که در خلوتگه رامین
اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی

۸۴۳

ش

یـاد بـاد آنـکـه دلـم را مـدد جـان بـودی
درد دلسـوز مـرا مـایـهٔ درمـان بـودی

بـرخ خـوش نظـر و عـارض بستـهان افـروز
رشک بـرگ سـمـن و لالهٔ نـعـمـان بودی

بـخط سـبز و سـر زلف سیـاه و لـب لـعل
خضـر و ظـلـمـت و سـر چشمهٔ حیـوان بودی

پـای سرو از قد رعـنـای تو در گل می رفت
خاصـه آنوقت که بـر طرف گلستـان بودی

هـمـچو پروانه دلـم سـوختـهٔ عشق تو بود
زانـکـه در تیـره شبـم شـمـع شبستـان بودی

در هـوای تـو چـو بـلـبـل ز دمـی نـعـرهٔ شوق
کـه بـگـلـزار لطـافت گـل خـنـدان بودی

جـان بآواز دلاویـز تـو دادم بـر بـاد
کـه بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی

با تـو پـرداخـتـه بـودم دل حـیـران لـیـکـن
خـانـه‌پرداز مـن بـیـدل حـیـران بـودی

همـچو خواجو سر و سامان من از دست برفت
زانـکه در قصد من بی سر و سامان بـودی

۸۴۴

ح

گـر آن مـه در نظـر بـودی چـه بـودی
ورش بـر مـا گـذر بـودی چـه بـودی

مـرا کـز بیـخـودی از خود خبـر نیست
گـر او را ایـن خـبـر بـودی چـه بـودی

اگـر چـون آن پـری پـیـکـر در آفـاق
پـری روی دگـر بـودی چـه بـودی

بـدیـنـسـان کـز نظـر یـکـدم جـدا نیست
گـرش بـا مـا نظـر بـودی چـه بـودی

مـرا گـویـنـد درمـان تـو صـبـرست
دریـغـا صـبـر گـر بـودی چـه بـودی

روانـم در شـب هـجـران بـفـرسـود
گـر آنشب را سـحـر بـودی چـه بـودی

مـرا چـون بـا سـر زلـفـت سـری هست
گـرم پـروای سـر بـودی چـه بـودی

چـو بـر بـام تـو بـاشـد مـرغ را راه
مـرا گـر بـال و پـر بـودی چـه بـودی

ز خـواجـو سـیـم و زر داری تـمـنّـا
گـر او را سـیـم و زر بـودی چـه بـودی

۸۴۵

ح

ای شمع چگـل دوش در ایوان کـه بـودی
وی سـرو روان دی بـگـلـسـتـان کـه بودی

وی آیت رحـمـت که کـست شرح نـداند
کـی بـود نـزول تـو و در شـان کـه بـودی

چـون صـبح بـرآمـد بسـر بـام کـه رفتـی
چـون شـام درآمـد بشـبـسـتـان کـه بـودی

کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی
قلب که شکستی و بمیدان که بودی

ای کام روانم لب چون آب حیاتت
در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی

دیشب که مرا جان و دل از داغ تو می‌سوخت
آرام دل و آرزوی جان که بودی

بر طرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی
در صحن گلستان گل خندان که بودی

تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو
آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی

۸۴۶

س

هیچ شکّر چو آن دهان دیدی
هیچ تنگ شکر چنان دیدی

آن زمانت که در کنار آمد
جز کمر هیچ در میان دیدی

در چمن همچو شمع مجلس ما
طوطئی آتشین زبان دیدی

راستی را شمائل قد او
هیچ در سرو بوستان دیدی

دلرباتر ز زلف و عارض او
شاخ سنبل بر ارغوان دیدی

در فغانم ز دست قاتل خویش
کشته را هیچ در فغان دیدی

همچو غرقاب عشق او خواجو
هیچ دریای بیکران دیدی،

۸۴۷

ح

چه خوش باشد دمی با دوستداری
نشسته در میان لاله‌زاری

اگر نبود نسیم زلف خوبان
نروید گلبنی بر جویباری

و گر سودای گلرویان نباشد
نخواند بلبلی بر شاخساری

کنارم زان از آب دیده دریاست
که هجران را نمی‌بینم کناری

خیالی گشتم از عشقش ولیکن
ندارم جز خیالش رازداری

فراق جان ز تن آن لحظه باشد
که یاری دور می‌ماند زیاری

نشاید گفت خواجو پیش هر کس
غم عشقش مگر با غمگساری

۸٤۸

ح

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
که بر لاله غالیه سائی و از طرّه غالیه باری

عقیقست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرین
جمالست یا مه و پروین گلاله‌ست یا شب تاری

گهی می‌کشی بفریبم گهی می‌کشی بعتابم
چه کردم که با من مسکین طریق وفا نسپاری

جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم
وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری

خوشا بر ترنّم بلبل صبوحی و جام لبالب
خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری

ز اوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی
ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری

چو خواجو چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

۸٤۹

ح

یا باری البرایا یا ذاری الذّراری
یا راعی الرعایا یا مُجری الجواری

سلطان بی وزیری دیّان بی نظیری
قهّار سختگیری ستّار بردباری

روق الغصون صنعاً زَیّنت کالغوانی
ورق الطیور شوقاً تَوّجت کالقماری

سرو از تو در تمایل در کلّه ربیعی
مرغ از تو در ترنّم بر سرو جویباری

یا واهب العطایا یا دافع البلایا
یا غافر الخطایا یا مسرِی السواری

عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی
بوئی نهاده لطفت در نافهٔ تتاری

ذخر القروم تجبی من سبیک السّبایا
لبس الجنان تکسوا من بزّک البراری

از نار نور بخشی و ز باد عطر سائی
وز خاک زر فشانی وز آب گوهر آری

اعلیت کلّ یومٍ عند الصباح نوراً
نقّعَ الظلام جلی من غرّة النهاری

خواجو بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد
جز حسرت و ندامت جز جرم و شرمساری

۸۵۰

ش

آب رخ ما بری و باد شماری
خون دل ما خوری و باک نداری

دست نگارین بروی ما چه فشانی
ساعد سیمین بخون ما چه نگاری

دل بسر زلف دلکش تو سپردیم
گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری

اینهمه دلها بری ز دست ولیکن
خاطر دلداده‌ئی بدست نیاری

چند کنی خواریم چو جان عزیزی | شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
گرچه اسیر تو در شمار نیاید | هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بر سر ره کشتگان تیغ جفا را | بگذری و در میان خون بگذاری
این نه طریق محبّتست و مودّت | وین نبود شرط دوستداری و یاری

دمبدم از فرقت تو دیدهٔ خواجو
سیل براند بسان ابر بهاری

۸۵۱

ح

ای دلم بسته ز زلف سیهت زنّاری | نافهٔ مشک تتار از سر زلفت تاری
خط مشکین تو از غالیه بر صفحهٔ ماه | گِرد آن نقطهٔ موهوم کشد پرگاری
بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست | همچو زنگی بچه‌ئی بر طرف گلزاری
گر کسی برخورد از لعل لبت اولی من | ور دل از دست رود در سر زلفت باری
کار زلف سیهت گر بدلم در بندست | سهل باشد اگرش زین بگشاید کاری
دلم آن طرّه هندو بسیه کاری برد | چون فتادم من بیدل بچنان طرّاری
نرگس مست تو گر باده چنین پیماید | نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای | تا بهر موی ببندم پس ازین زنّاری
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز | مگر آن دم که برآری نفسی با یاری

میل خاطر بگلستان نکشد خواجو را
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

۸۵۲

ش

ای نفس مشک بیز باد بهاری | غالیه بوئی مگر نسیم نگاری
بر سر زلفش گذشته‌ئی که بدینسان | نافه گشائی کنی و مشک نثاری
جان گرامی فدای خاک رهت باد | کز من مسکین قدم دریغ مداری
گر گذری باشدت بمنزل آن ماه | لطف بود گر پیام من بگذاری
گو چه شود گر خلاف قول بداندیش | کام دل ریش این شکسته برآری
ای ز سر زلف مشکسای معنبر | بر سر آتش نهاده عود قماری
چون بزبان قلم حدیث تو رانم | آیدم از خامه بوی مشک تتاری
غابَ اِذا غبتُ فی الصَّبابة صَبری | بانَ اِذا بِنتَ فی البعاد قراری

من چون برون از تو دستگیر ندارم | چون سر زلفم مگر فرونگذاری
زور و زرم با تو چون ز دست نخیزد | چاره چه باشد برون ز ناله و زاری

هر نفس از شاخسار شوق برآید
غلغل خواجو چه جای نغمه ساری

۸۵۳

ح

بخوبی چو یار من نباشد یاری | نگاری مهوشی بتی عیّاری
چو رویش کولاله‌ئی چو قدش سروی | چو خالش کومهره‌ئی چو زلفش ماری
شب زلفش بر قمر نهد زنجیری | خط سبزش گرد گل کشد پرگاری
شکارافکن آهویش خدنگ اندازی | سمن سا هندویش پریشان کاری
ز زلفش در هر سری بود سودائی | ز چشمش در هر طرف بود بیماری
اگر باری از غمم ندارد بر دل | دلم باری جز غمش ندارد باری
بدلداری کردنش نباشد میلی | ولی جز دل بردنش نباشد کاری
گر انکارم می‌کنند کو بیدینست | نباشد جز با بتان مرا اقراری

چو خواجو خواهم که جان برو فشانم
ولیکن جان را کجا بود مقداری

۸۵٤

س

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری | بر مشتریت پردهٔ دیبای ششتری
لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده | بر گرد روی خوب تو هم دیو و هم پری
در ساحری اگر ز جهان بر سر آمدست | گاویست پیش آهویت این لحظه سامری
چون چشم چشم بند تو در خاطرم فتاد | بنمود طبع من ید بیضا بساحری
گر ننگری بچشم عنایت بسوی من | بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری
آن دل که من بملک دو عالم ندادمی | بردی بدلبری ز من آیا چه دلبری
تا شد درست روی من دلشکسته زر | پیدا شدست رونق بازار زرگری

خواجو چو وصف لعل گهر پرور تو کرد
بشکست قدر شعر چو لؤلؤی جوهری

## ۸۵۵

ح

ای که بر دیدهٔ صاحب‌نظران می‌گذری — پرده بردار که تا خلق ببینند پری
می‌روی فارغ و خلقی نگران از پس و پیش — تا تو یک ره ز سر لطف در ایشان نگری
همه شب منتظر موکب صبحم که مرا — بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری
بامدادان که صبا حلّه خضرا پوشد — نوعروسان چمن را بگه جلوه گری
این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی — گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری
در کمالیّت حسنت نرسد درک عقول — هر چه در خاطرم آید تو از آن خوبتری
وه که گر پرده براندازی وزین پرده زنی — پردهٔ راز معمّای جهان را بدری
ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی — نه دل من که دل خلق جهانی ببری

خون خواجوست بتاریخته بر خاک درت
تا بدانی که دگرباره بعزّت گذری

## ۸۵۶

ش

گل سوری دگر بجلوه گری — می‌کند صید بلبل سحری
بطراوت سمن رخان چمن — می‌برند آب لاله برگ طری
بوی گیسوی یار می‌شنوم — یا نسیم بنفشهٔ طبری
گل بستان فروز دم نزنند — پیش رخسار او ز خوش نظری
بر درش بسکه دوست می‌خوانم — دوست می‌خواندم بکبک دری
چون نویسم حدیث لعل لبش — قصب جامه‌ام شود شکری
پیش چشمش حدیث نرگس مست — بود آهو و عین بی بصری
مردم چشمم افکنند بر زر — دمبدم لعل پارهٔ جگری
روزم از شب نمی‌شود روشن — بی رخ و زلف او ز بیخبری
دیو در اعتقاد من آنست — که مرا منع می‌کند ز پری

عمر خواجو بزخم تیر فراق
گشت دور از جمال او سپری

## ۸۵۷

س

چو چشم مست تو با خواب می‌کنند بازی — دو چشم من همه با آب می‌کنند بازی

چنین که غمزهٔ شوخ تو مست و مخمورست — چرا بگوشهٔ محراب می‌کنند بازی

ببین که آهوی روباه باز صیّادت — چگونه با دل اصحاب می‌کنند بازی

چو خون چشم من آمد بجوش از آن رویست — که با سرشک چو عنّاب می‌کنند بازی

ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد — کسی که بر سر سنجاب می‌کنند بازی

بیا که زلف رسن باز هندوآسایت — شبی دراز بمهتاب می‌کنند بازی

دلم ز بیخردی همچو طفل بازیگر — بدان کمند رسن تاب می‌کنند بازی

تفرّجیست که شب باز طرّه‌ات همه شب — بنور شمع جهانتاب می‌کنند بازی

عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجو
که در میانهٔ غرقاب می‌کنند بازی

## ۸۵۸

ش

مینا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
مکن بر جان خویش آخر ز راه کین کمین سازی

همان بهتر که باز آئی از این پرواز بی حاصل
که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی

چو می‌سوزیم و می‌سازیم همچون عود در چنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی‌سازی

چه باشد چون من نالان بضربت گشته‌ام قانع
اگر یک نوبتم در برکشی چون ساز و بنوازی

دلم را گر نمی‌خواهی که سوزی ز آتش سودا
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی

برافروزی روان حسن اگر عارض برافروزی
براندازی بنای عقل اگر برقع براندازی

چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
ز مردم بازپردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی
بترک جان بگو خواجو گرت جانانه میباید
که در ملکی نشاید کرد سلطانی با نبازی

۸۵۹

ح

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی / کجا روم که فرس بر من شکسته نتازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند / که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی
شبان تیره بسی بُرده‌ام بآخر و روزی / شبی چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی
ضرورتست که پیشت چو شمع سوزم و سازم / گرم چو شمع بسوزی ورم چو عود بسازی
مرا بضرب تو چون چنگ سرخوشست ولیکن / تو دانی ار بزنی خاکمی و گر بنوازی
بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم / گرم در آتش سوزنده همچو زر بگدازی
بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم / که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی
چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد / بناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی

فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد
ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی

۸۶۰

ش

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
هزار آوا شود مرغ سحرخوان از خوش آوازی
بده آبی و از مستان بیاموز آتش انگیزی
بزن دستی و از رندان تفرّج کن سراندازی
ز پیمان بگذر ای صوفی و درکش بادهٔ صافی
که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی
درین مدّت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران
توئی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی
چو آن مهوش نمی‌آرم پریروئی بزیبائی
چو آن لعبت نمی‌بینم گلندامی بطنّازی

مرا تا جان بود در تن ز پایت برندارم سر
گر از دستم بری بیرون و از پایم براندازی
کسی کو را نظر باشد بروی چون تو منظوری
خیالست این که تا باشد کند ترک نظر بازی
چرا از طرّه آموزی سیه کاری و طرّاری
چرا از غمزه گیری یاد خونخواری و غمّازی
تو خود با ما نپردازی و بی روی تو هر ساعت
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی
چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر
که نگذارد شهیدان را میان خاک و خون غازی
سر از خنجر مکش خواجو اگر گردنکشی خواهی
که پای تیغ باید کرد مردانرا سراندازی

۸۶۱

ح

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی
که کار زنده‌دلان عشق بازی است نه بازی
مرا بجور رقیبان مران ز کوی حبیبان
درون کعبه چه باک از مخالفان حجازی
میان حلقهٔ رندان مگوز توبه و تقوی
بیان عشق حقیقی مجوز عشق مجازی
مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی
مباش منکر محمود اگر مقرّ ایازی
بمیر بر سر کویش گرت بُود سر کویش
که پیش اهل حقیقت شهید باشی وغازی
کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم
هزار میخی مژگان بخون دیده نمازی
بتیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم
اگرچه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
متاب روی ز مهر ارچه آفتاب منیری
بحُسن خویش مناز ارچه در تنعّم و نازی
بسوی ما نظری کن ز روی لطف و کرامت
بکوی ما گذری کن ز راه بنده‌نوازی
بزیر پای تو خواجو اگر چو مور بمیرد
ترا خبر نبُود بر فراز ابرش تازی
اگرچه بلبل باغ محبّتست ولیکن
مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

## ۸٦۲

س

صبح وصل از افق مهر برآید روزی / وین شب تیرهٔ هجران بسر آید روزی
دود آهی که برآید ز دل سوختگان / گرد آئینهٔ روی تو درآید روزی
هر که او چون من دیوانه زغم کوه گرفت / سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی
وانکه او سینه نسازد سپر ناوک عشق / تیر مژگان تواش بر جگر آید روزی
می‌رسانم بفلک ناله و می‌ترسم از آن / که دعای سحرم کارگر آید روزی
عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه / هیچ شک نیست که بیخواب و خور آید روزی
هست امیدم که زیاری که نپرسد خبرم / خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخش جان و جهان راز نظر / گرم آن جان جهان در نظر آید روزی

همچو خواجو برو ای بلبل و با خار بساز
که گل باغ امیدت ببر آید روزی

## ۸٦۳

ح

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی / وی تیر چشم مستت در عین دیده‌دوزی
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم / چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی
رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را / یا رب شب جدائی کس را مباد روزی
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان / تا بزم می‌پرستان از چهره برفروزی
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد / ای روز وصل جانان آخر کدام روزی
در نیم شب برآید صبح جهان‌فروزم / گر نیم‌شب درآید خورشید نیم‌روزی
گل گرچه از لطافت بستان فروز باشد / نبود چو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بچشم معنی کی نقش یار بینی
تا چشم نقش بین را ز اغیار برندوزی

## ۸٦٤

ح

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی / چکنم باز گرفتار شدم در هوسی
نفس صبح فرو بندد از آه سحرم / گر شبی بر سر کوی تو برآرم نفسی
بجهانی شدم از دمدمهٔ کوس رحیل / که کنون راضیم از دور ببانگ جرسی
نیست جز کلک سیه‌روی مرا همسخنی / نیست جز آه جگرسوز مرا همنفسی

عاقبت کام دل خویش بگیرم زلبت
گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی

بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت
زانکه فردوس برین بیتو نیرزد بخسی

تشنه در بادیه مردیم باومید فرات
وه که بگذشت فراتم زسر امروز بسی

هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال
آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی

خیز خواجو که گل از غنچه برون می‌آید
بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی

۸۶۵

ش

تو چون قربان نمی‌گردی کجا همکیش ما باشی
بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی

اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی
و گر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی

حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی

تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر برنائی
تو چون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی

اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی
و گر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی

جهانداران نهندت عید اگر قربان ما گردی
کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی

برو خواجو که بدنامان زنیک و بد نیندیشند
تو بدنامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی

۸۶۶

ح

گر بفریب می‌کشی ور بعتاب می‌کشی
دل بتو می‌کشد مر از آنکه لطیف و دلکشی

آب حیات می‌برد لعل لب چو آتشت
و آب نبات می‌چکد زان لب لعل آتشی

حاصل من ز خطّ تو نیست بجز سیه رخی
پایهٔ من ز زلف تو نیست بجز مشوّشی

تیر ترا منم هدف گر تو خدنگ می زنی
تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر می‌کشی

زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری
چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی

چون دم خوش نمی زنم بی لب لعل دلکشت　　　بار غم تو چون کنم گر نکشم بناخوشی

خواجو از آتش رخش آب رخت بباد شد

زانکه چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی

۸۶۷

ح

یا حادی النیاق قد ذُبتُ في الفراق

عَرّج عَلی أُهیلی واخبرهم اشتیاقی

بشنو نوای عشّاق از پردهٔ سپاهان

زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی

یا مُشرب المحیّاقُم واسقنا الحمیّا

فَالعَیش قَد تَهیّا والوَصل في التلاقی

بنشاند باد بستان مجلس بدل نشانی

برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی

قَدطابَ وَقت شُربی یامَن یَروم قُربی

في اللیل إذ تَهیّا مع مُنیَتی إغتباقی

ساقی بده کزین می در بزم دردنوشان

گر باقیست جامی آنست عمر باقی

في الراح إرتیاحی لا أسمع اللواحی

لکن مع المِلاحی أشرب علی السواقی

من رند و می پرستم پندم مده که مستم

کز دست کس نگیرم جز می ز دست ساقی

یا مُنیة المتیّم صِل عاشِقیک وارحمَ

فالقلبُ مُستهامٌ مِن شِدّةِ الفراقی

دور از رخت چو خواجو دورم ز صبر و طاقت

لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی

۸٦۸

ح

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی
بریز خون صراحی بیار بادهٔ باقی

خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز
شراب راوقی از دست لعبتان رواقی

تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز
که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

نوای نغمهٔ عشاق از اصفهان چه خوش آید
مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی

دوای درد جدائی کجا بصبر توان کرد
بیار شربت وصل ار طبیب درد فراقی

مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم
و گرچه جفت غمم بیتو در زمانه توطاقی

کجا بگرد سمندت رسد پیادهٔ مسکین
بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی

تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری
تو ماه مهرفروزی ولی بری ز محاقی

تو خون خواجو اگر می‌خوری غریب نباشد
که از نتیجهٔ خونخوارگان جنگ براقی

۸٦۹

ش

تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی
فی حَشَای أضطرَمَتُ نایرة اِلا شَواق

عمر باقی بر صاحب نظران دانی چیست
آنچه از بادهٔ دوشینه بماند باقی

عَنَتِ الوَرق عَلی قلقَلة الاقداح
ولَنا القرقف فی بلَبَلة الاحداق

گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا
صُحفٌ تُکتَبُ بالدمع علی الاوراق

ایکه هستی ز نظر غایب و حاضر در دل
فی الکَری طیفک ما غاب عَن الآماق

تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست
که برخسار چو مه نادرهٔ آفاقی

گرچه روزی بنهایت رسد ایّام بقا
فی الهوَی لا تتناهی طُرق العُشّاق

سر برای تو که هم دردی و هم درمانی
جان فدای تو که هم زهری و هم تریاقی

اِنّ للمغرمِ فی النَشوةِ صحواً رِفقاً
لا تلوموا واعینوا زُمَرا لفسّاق

دلق ازرق بمی لعل گرو کن خواجو
که مناسب نبود عاشقی و زرّاقی

جام می گیر که بر بام سماوات زنیم
علم مرشدی و نوبت به اسحاقی

۸۷۰

س

تبسمت الزهر والمزن باک ‌‌‌‌‌‌ وغررت الودق والدّیک حاک

نسیم عراقی ندانم چه بادی ‌‌‌‌‌‌ زمین سپاهان ندانم چه خاکی

بدین مشک سائی و عنبر فشانی ‌‌‌‌‌‌ ایا نفحة الرّیح روحی فداک

ندانم چه نقشی که مثل تو صورت ‌‌‌‌‌‌ مصوّر نگردد ز آبی و خاکی

ریاض بهشتی بدین روح بخشی ‌‌‌‌‌‌ چراغ سپهری بدین تابناکی

خرد را فریبی و دل را امیدی ‌‌‌‌‌‌ روانرا حیاتی و تن را هلاکی

نه در دل ممّکن که در قلب جانی ‌‌‌‌‌‌ نه از گِل مرکب که از روح پاکی

مررنا باکناف نجد و بتنا ‌‌‌‌‌‌ بواد الاراک لعلّی اراک

چو خواجو بدست آر جام خور آئین

اگر مست گلچهر اورنگ تا کی

۸۷۱

ح

دلکم برد بغارت زبرم دلبرکی ‌‌‌‌‌‌ سر فرو کرده پری پیکرک از منظرکی

نرگس هندوک مستک او جادوکی ‌‌‌‌‌‌ سنبل زنگیک پستک او کافرکی

بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک ‌‌‌‌‌‌ سخنش تلخک و شیرین لبکش شکّرکی

چشمم از لعلک دُر پوشک او دُر پاشک ‌‌‌‌‌‌ لیکن از منطقکش هر سخنی گوهرکی

دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم ‌‌‌‌‌‌ تا جدا ماند کنارم ز میان لاغرکی

بر دلم عیب نگیرید که دیوانککیست ‌‌‌‌‌‌ چه کند نیست گزیرش ز پری پیکرکی

قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی ‌‌‌‌‌‌ رخکم گشت چو زر در غم سیمین برکی

از تو ای سرو قدک کیست که برخواهد خورد ‌‌‌‌‌‌ گرچه از سرو خرامان نخورد کس برکی

سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن ‌‌‌‌‌‌ با من خسته دلک نیست ترا خود سرکی

غمکت می‌خورم و نیست غمت غمخورکم ‌‌‌‌‌‌ هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخورکی

خواجو از حلقکک زلف تو شد حلقه بگوش

زانکه عیبی نبود گر بودت چاکرکی

۸۷۲

ح

چون نیست ما را با او وصالی — کاجی بکویش بودی مجالی
زین به چه باید ما را که آید — از خاک کویش باد شمالی
همچون هلالی گشتم چو دیدم — بر طرف خورشید مشکین هلالی
جانم ز جانان سر بر نتابد — کز جان نباشد تن را ملالی
از شوق لعلش دل شد چو میمی — وز عشق زلفش قد شد چو دالی
در چنگ زلفش دل پای بندی — بر خاک کویش جان پایمالی
دانی که چونم دور از جمالش — از مویه موئی وز ناله نالی
هر شب خیالش آید بپیشم — شخص ضعیفم بیند خیالی
آنکس چه داند حال ضعیفان — کو را نبودست یکروز حالی
می رفت خواجو با خویش می‌گفت
کان شد که با او بودت وصالی

۸۷۳

ش

دوش بر طرف چمن گلبانگ می زد بلبلی — می‌فکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی
کانکه زیر گنبد نیلوفری دارد وطن — از گلندامی ندارد چاره و ما از گلی
محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول — زانکه در راه محبّت کس نیابد منزلی
هیچ بادی بر نمی‌آید در این طوفان و موج — کافکند از کشتی ما تخته‌ئی بر ساحلی
منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار — زانکه باشد بی جنون هرجا که باشد عاقلی
عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد — پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی
هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت — زانکه زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی
حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی حاصلی — چون توان کردن چوما را نیست زین به حاصلی
خیز خواجو چون ز زهد و توبه کارت مشکلست
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

۸۷٤

ش

خوشا شراب محبّت ز ساغر ازلی — قدح بروی صبوحی کشان لم یزلی
ز دست ساقی تحقیق اگر خوری جامی — شراب را ابدُی دان و جام را ازلی

بزیر جامه چو زنّار بینمت چون شمع چه سود راندن مقراض و خرقهٔ عسلی
مشو بحسن عمل غرّه و بزهد مناز که خواندت خرد پیر زاهد عملی
ز آب و گل نشود چون تو لعبتی پیدا ندانم از چه گلی دانمت که از چگلی
چگونه از سر کویت کنم جلای وطن که هست سوز درونم خفی و گریه جلی
کجا ز زلف تو پیوند بگسلد دل من که کار زلف تو دل بندیست و دل گسلی
محب روی توام در جواب دعوی عشق دل شکسته وکیلست و جان خسته ولی

متاب روی ز خواجو که زلف هندویت
بخورد خون دل ریشش از سیاه‌دلی

۸۷۵

ش

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
قلزم پرشور شوقت را نبینم ساحلی
نیست در دهر این زمان بی‌گفت و گویت مجمعی
نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی
مهر رویت می‌نهد هر روز مهری بر لبی
چشم مستت می زند هر لحظه تیغی بر دلی
چون کنم قطع منازل بی‌گل رخسار تو
لاله‌زاری گردد از خون دلم هر منزلی
بر سر کوی غمت هرجا که پائی می‌نهم
بینم از دست سرشک دیده پائی در گلی
رنگ رخسارت نمی‌بینم ببرگ لاله‌ئی
بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبلی
کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز
یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی

۸۷۶

ش

یا من الیک میلی قف ساعة قبیلی بالدمع بلّ ذیلی هذا نصیب لیلی
هر شب که باده نوشم وز تاب سینه جوشم تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی
از اشگ دل گدازم پیدا شدست رازم لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی

از بند بازکن خوو زودوست کام دل جو — زلفش بگیر و میگو هذا نصیب لیلی
هر شب بجست و جویش گردم بگرد کویش — گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی
بلبل ز شاخساران با نالهٔ هزاران — گوید بنوبهاران هذا نصیب لیلی
تا روز از دل و جان چون بلبل سحرخوان — گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی

خواجو مگو فسانه درکش می شبانه
بر گوی این ترانه هذا نصیب لیلی

۸۷۷

ش

یا مَلولاً عَن سَلامی أنتَ فی الدنیا مرامی
کُلّما أعرَضَت عَنّی زدت شوقاً فی غرامی
گرچه مه درعالم آرائی ز گیتی برسر آمد
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی
طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی
پخته ئی کو تا بگوید واعظ افسرده دلرا
کی ندیده دود از آتش ترک گرمی کن که خامی
صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن ز قیدی
دانهٔ خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی
درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق
وز فضیلت چند گوئی خاصه با رندان عامی
گر ببدنامی برآید نام ما ننگی نباشد
زانکه بدنامی درین ره نیست الاّ نیک نامی
عارض بین خورده خون لاله دربستانفروزی
قامتش بین برده دست از نارون درخوش خرامی
تاجداری نیست الاّ بر درخوبان گدائی
پادشاهی نیست الاّ پیش مهرویان غلامی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
زانکه در بیت الحرام اندیشه نبود از حرامی

بت‌پرستان صورتش را سجده می‌آرند و شاید
گر کند خواجو بمعنی آن جماعت را امامی

۸۷۸

ح

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی
که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی

کنون تو سرو خرامان بگاه جلوهٔ طاوس
هزار بار سبق برده‌ئی بکبک خرامی

گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت
بدیده گر بنشینی بایستم بغلامی

اگرچه غیرتم آید که با وجود حریفان
مثال آب حیاتی که در میان ظلامی

اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی
ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی

ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت
بسوختیم ولیکن دلت نسوخت زخامی

مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری
مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی

براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان
شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی

محبّ دوست نیندیشد از جفای رقیبان
ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی

چه باشد ار بعنایت نظر کنی سوی خواجو
چرا که لطف تو عامست و آن ستم‌زده عامی

۸۷۹

س

کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی
زانکه در شهر شدم شهره بدرد آشامی

آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن و دوست
چون سگ از پیش برانند بدشمن کامی

ما چنین سوختهٔ باده و افسرده دلان
احتراز از می جوشیده کنند از خامی

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد
بر سر آتش و آبست ز بی‌آرامی

عقل را بار نباشد بسراپردهٔ عشق
زانکه ره در حرم خاص نیابد عامی

شیرگیران باردات همه در دام آیند
تا کند آهوی شیرافکن او بادامی

راستان سرو شمارندت اگر در باغی
صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی

راستی را چو تو بر طرف چمن بگذشتی
سرو بر جای فروماند ز بی‌اندامی

چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجو
طمع از دانه ببر زانکه کنون در دامی

۸۸۰

ح

ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آب می — چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می

فرخنده روز آنکه بروی تو هر دمش — طالع شود ز مطلع جام آفتاب می

اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل — آب فسرده را ز چه سازی نقاب می

تا کی کنم ز دیدهٔ می لعل در قدح — از گوهر قدح بنما لعل ناب می

حاجت بشمع نیست که بزم معاشران — روشن بود بتیره شب از ماهتاب می

هرچند گفته اند حکیمان که نافعست — محروریان آتش غم را لعاب می

ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار — کز بسکه آتشست نداریم تاب می

چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام — اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می

خواجو که هست بر در میخانه خاک راه
با او مگوی هیچ سخن جز زباب می

۸۸۱

ح

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی — رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی

با کمال قدرتت بر عرصهٔ ملک قدم — هر تف آتش خلیلی هر کف خاک آدمی

طور سینا با تجلّی جمالت ذره‌ئی — پور سینا در بیان کبریایت ابکمی

کاف و نون از نسخهٔ دیوان حکمت نکته‌ئی — بحر و کان از موج دریای عطایت شبنمی

از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست — ز اوّل صبح ازل تا آخر محشر دمی

ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلئی — وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی

تشنگانرا از تو هر زهری و رای شربتی — خستگانرا از تو هر زخمی بجای مرهمی

رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیئی — خورده هر جامی ز دست ساقی شوقت جمی

هر بتی در راهت از روی حقیقت کعبه‌ئی
هر نمی از ناودان چشم خواجو زمزمی

۸۸۲

ح

روی تو گر بدیدمی جان بتو برفشاندمی — صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی

چون تو درآمدی اگر غرقهٔ خون نبودمی — بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی

کاج نراندی ای صنم توسن سرکش از برم — تا ز دو دیده در پیت خون جگر نراندمی

پـای دل رمـیـده گر باز بـدسـتـم آمدی ترک تو کردمی و خویش از همه وا رهاندمی
نوک قلـم بسـوختـی از دل سـوزنـاک مـن گـرنـه ز دیده دمـبدم آب برو چـکـانـدمی
ضعف رهـا نـمی‌کـنـد ورنه ز آه صبحدم شعـلـه فروز چرخ را مشعـلـه وانشانـدمی

خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی
گر بزمین فروشدی بر فلکش رسانـدمی

۸۸۳

ح

حریفـان مست و مدهـوشـنـد و شادروان خـراب از می
من از بادام ساقـی مست و مستـان مست خـواب از می
چـنـان کـز ابـر نـیسـانـی نشـیـنـد ژالـه بـر لالـه
سـمـن عـارض پدیـد آیـد ز گـلـبـرگش گـلاب از می
تـنش تـابـنـده در دیبـا چـو مـی در سـاغـر از صـفـوت
رخش رخشـنـده در بـرقـع چـو آتش در نـقـاب از مـی
شـب تـاری تـو پـنـداری کـه خـور سـر بـرزد از مشـرق
کـه روشـن بـازمـی‌دانـد فـروغ آفـتـاب از مـی
ترا گـفـتم کـه چـون مستـم زمـن تخـفیـف کـن جـامـی
چـه تـلـخم مـی‌دهی ساقـی بدیـن تـیزی جـواب از می
بسـاز ای بـلـبـل خوشـخـوان نـوائـی کـان مـه مطـرب
چـنـان مستست کـز مستـی نـمـی‌داند ربـاب از می
چو گـل سلطـان بستـانـست بـلـبل سـر مـپـیـچ از گـل
چـو مـی آئـیـنـه جـانـست خـواجـو رخ مـتـاب از می
بـبـنـد ای خـادم ایـوان در خـلـوتسـرا کـامشـب
حریفـان مست و مدهـوشـنـد و شادروان خـراب از می

۸۸٤

ح

بـادهٔ گـلـگـون مـرا و طـلـعـت سـلـمی شـربـت کـوثـر تـرا و جـنّـت اعـلـی
صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو مهـر نـگـارین گـزیـن نـه مـلـکـت کسری
دیـو بـود طـالـب نـگـیـن سـلـیـمـان طـفـل بـود در هـوای صـورت مـانـی
چـنـد کـنـی دعـوتـم بـتـقـوی و تـوبـه خـیـز کـه مـا کـرده‌ایـم تـوبـه ز تـقـوی

از سرمستی کشیده‌ایم چو مجنون رشتهٔ جان در طناب خیمهٔ لیلی
زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا راست چو ثعبان نهاده در کف موسی
عقل تصور نمی‌کند که توان دید صورت خوبش مگر بدیده معنی
موسی جان بر فراز طور محبّت دیده ز رویش فروغ نور تجلّی
بوی عبیرست یا نسیم بهاران باغ بهشتست یا منازل سلمی
یاد بود چون تو در محاوره آئی با لب لعلت حکایت دم عیسی
راه ندارد بکوی وصل تو خواجو
دست گدایان کجا رسد بتمنّی

۸۸۵

ش

ای از حیای لعل لبت آب گشته می خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در مصر تا حکایت لعل تو گفته‌اند در آتشست شکّر مصری بسان نی
شور تو در سر من شوریده تا بچند داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی
در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس جانم چو جام می بلب آید هزار پی
صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار قم واسقُنا المدامة بالصبح یا صبی
دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما سوی کمان ابرویت آورده‌ایم پی
از ما گمان مبر که توانی شدن جدا زانرو که آفتاب نگردد جدا ز فِیْ
مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه تا باشدش حیات نیاید برون ز حی
گل را چه غم ز زاری بلبل که در چمن او را هزار عاشق زارست همچو وی
خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب
مانند ذرّه رقص کند از نشاط می

۸۸۶

ح

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی بتو از تو راه جویم بنشان بی‌نشانی
چه شوی ز دیده پنهان که چو روز می‌نماید رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی تو چه آیتی شریفی که منزّه از بیانی
ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه مو به مو لطایف چو تو سورتی نخواندم همه سربسر معانی

بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن	که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم	بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو به خدنگ غمزه خستن
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

۸۸۷

ح

خرامنده سروی برخ گلستانی	فروزنده ماهی بلب دلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری	جهانی بخوبی و در لطف جانی
نه حور بهشت از طراوت بهشتی	نه سرو روان از لطافت روانی
ببالا بلندی بیاقوت قندی	بگیسو کمندی بابرو کمانی
ز مشک ختن بر عذارش غباری	ز شعر سیه بر رخش طیلسانی
در آشفتگی زلفش آشوب شهری	لبش در شکر خنده شور جهانی
بهنگام دل بردن آنچشم جادو	توانائی و خفته چون ناتوانی
چو هندو سر زلفش آتش نشینی	چو کوثر لب لعلش آتش نشانی

سفر کرد خواجو ز درد جدائی
فروخواند بر دوستان داستانی

۸۸۸

س

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی
هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی
تا ترا شوری نباشد لذّت شیرین چه یابی
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی
چون سر میدان نداری پای در یکران چه آری
چون رخ مردان ندیدی مرد میدان را چه دانی
خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی

چون تو سرگردان نگشتی منکر گوی از چه گردی
چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی

گرنه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی
ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی

صبر ایّوبی نکرده درد را درمان چه خواهی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

چون دم عیسی ندیدی گفتهٔ خواجو چه خوانی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی

۸۸۹

س

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی

چو مرغ در طیران آی و چون بر اوج نشستی
نزول ساز در آن خرّم آشیان که تو دانی

چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی

چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد
برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی

همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی
سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی

حکایت شب هجران و حال و روز جدائی
زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی

بنوک خامهٔ مژگان تحیّتی که نوشتم
بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی

و گر چنانک توانی بگوی کای لب لعلت
دوای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی

مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی
ز من مپرس کجائی در آن مکان که تو دانی

چو از تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت
من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی

دلم ربائی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی،
ز دُرج لعل تو خواجو چه خواهد آنکه تو دانی

۸۹۰

س

بروای باد بهاری بدیاری که تو دانی
خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی

چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد
خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی

آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد
بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی

چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی
خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی

و گر آهنگ شکارش بود آنشاه سواران
گو چو گُشتی مده از دست شکاری که تو دانی

لاله گون شد رخم از خون دل امّا چه توان کرد
که سیاهست دل لاله‌عذاری که تو دانی

عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما
مرهمی بهر دل ریش فگاری که تو دانی

بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم
نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی

سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت
مگر از موی میان تو کناری که تو دانی

خرّم آنروز که مستم ز در حجره درآئی
وز لبت بوسه شمارم بشماری که تو دانی

همچو ریحان تو در تابم از آن روی که دارم
از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی

گرچه کارم بشد از دست بگو بو که برآید
از من خستهٔ دلسوخته کاری که تو دانی

در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

۸۹۱

س

کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی
وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی

پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
برنگیرند دل از معتقدان جانی

گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
آستین بر من دلسوخته چند افشانی

دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی

ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی

چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی

هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی

یک سر موی تو گر زانکه بصد جان عزیز | همچو یوسف بفروشند هنوز ارزانی
عار دارند اسیران تو از آزادی | ننگ دارند گدایان تو از سلطانی
هیچ دانی که چرا پسته چنان می‌خندد | زانکه گفتم که بدان پسته دهن می‌مانی
ای طبیب از سر خواجو ببر این لحظه صداع | که نه دردیست محبّت که تو درمان دانی

چند گوئی که دوای دل ریشت صبرست
ترک درمان دلم کن که در آن درمانی

۸۹۲

س

بر ماه فکنده طیلسانی | در سرو کشیده پرنیانی
بر چشمهٔ آفتاب بسته | از عنبر سوده سایبانی
رخساره فراز سرو سیمین | مانند شکفته گلستانی
حوری و چو کوثرش عقیقی | سروی و چو غنچه اش دهانی
نی حور بعینهٔ بهشتی | نی سرو براستی روانی
دیدم چو هزار خرمن گل | وقت سحرش ببوستانی
گفتم نظری کن ای جهانرا | جانی و ز دلبری جهانی
همچون تن من همای عشقت | نادیده شکسته استخوانی
جز ناله و سایه‌ام درین راه | نی همنفسی نه همعنانی

آخر بشنو حدیث خواجو
کز عشق تو گشت داستانی

۸۹۳

س

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی
در آن مجلس چو مستانرا ز ساغر سر گران بینی
سبک رطل گران خواه از سبک روحان روحانی
سماع انس می‌خواهی بیا در حلقهٔ جمعی
که در پایت سرافشانند اگر دستی برفشانی
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی

سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند
بگو تا بشکنند آصف صف دیوان دیوانی

برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذاتت
ازین پس پیش گیر آخر مسلمانیّ سلمانی

بملک جم مشو غرّه که این پیران روئین تن
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی

اگر رَهبان این راهی و گر رُهبان این دیری
چو دیّارت نمی‌ماند چه رُهبانی چه رَهبانی

رود هم عاقبت برباد شادروان اقبالت
اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی

چو می‌بینی که این منزل اقامت را نمی‌شاید
علم بر ملک باقی زن ازین منزلگه فانی

چو خواجو بسته‌ئی دل در کمند زلف مهرویان
از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۸۹٤

س

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی
جانم بلب آمد زغم و درد نهانی

کردم گله زین چرخ سیه‌روی بداختر
کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی

جان من دلسوخته را هیچ مرادی
حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی

فریاد ز دست تو که از قید حوادث
یک لحظه امانم ندهی خاصه امانی

هر کو چو قلم گاه سخن دُر بچکاند
خون سیه از تیغ زبانش بچکانی

کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو
بی دار بدارا نرسد تخت کیانی

سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجو
بر ملک بقا زن علم از عالم فانی

زین پیر جهاندیدهٔ بدروز چه خواهی
بر وی ز چه شنعت کنی و دست فشانی

هر چند جهانی ز سلاطین زمانه
آخر نه گدای در سلطان جهانی

در مصر معانی ید بیضا بنمائی
وقتی که چو موسی نکشی سر ز شبانی

گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی
ور ثانی سحبانی و حسّان زمانی

چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت
با این همه گردنکشی و چرب زبانی

خاموش که تا در دهن خلق نیفتی
در ملک فصاحت چو زبان کام نرانی

زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس گر آب حیاتست بپاکی و روانی
با این همه یک نکته بگویم ز سر مهر هرچند که دانم که تو این شیوه ندانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

۸۹۵

ح

گهم رانی و گه دشنام خوانی تو دانی گر بخوانی ور برانی
من از عالم برون از آستانت نمی‌دانم دری باقی تو دانی
چه باشد گر غریبی را بپرسی چه خیزد گر اسیری را بخوانی
ز بس کز نالهٔ من در فغانست کند کوه گرانم دل گرانی
چو من دور از تو بر آتش نشستم تو می‌خواهی که بر خاکم نشانی
بزد راهم سماع ارغنونی ببرد آبم شراب ارغوانی
بیا تا با جوانان باده نوشیم که بر بادست دوران جوانی
زهی رویت گل باغ بهشتی خط سبزت مثال آسمانی
ترا سرو روان گفتن روا نیست که از سر تا قدم عین روانی
چو نام شکرت گفتم خرد گفت ندیدم کس بدین شیرین زبانی
خضر گر چشمهٔ نوشت بدیدی بشستی دست از آب زندگانی
بهر سو گو مرو چشم تو زانروی که بر مردم فتد از ناتوانی
بیاد لعل دُر پاش تو خواجو
کند گاه سخن گوهر فشانی

۸۹۶

ح

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی
کدام سرو که گویم براستی بتو ماند که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی
تو آن نئی که توانی که خستگان بلا را بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی
چه جرم رفت که رفتی و در غمم بنشاندی چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی
برون نمی روی از دل که حال دیده ببینی نمی‌کشی مگر از درد و حسرتم برهانی
زهر که دل برباید تو دل رباتر ازوئی زهر چه جان بفزاید تو جان‌فزاتر از آنی
نهاده‌ام سر خدمت بر آستان ارادت گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی

اگر امان ندهد عمر و بخت بازنگردد — کجا بصبر میسّر شود حصول امانی

مکن ملامت خواجو بعشقبازی و مستی
که بر کناری و دانم که حال غرقه ندانی

۸۹۷

ح

سقی الله ایّام وصل الغوانی — علی غفلةٍ من صروف الزمان

فلمّا مررنا بربع الکواعب — جَنانی تَرَبّع روض الجِنان

خوشا طرف بستان و فصل بهاران — رخ دوستان و می دوستگانی

گل و گلشن و نغمه ارغنونی — صباح و صبوح و می ارغوانی

سُلیمی اتت بالحُمیّا صبوحاً — و تسقی علی شیم برقٍ یمانی

وفیها نظرتُ وقد زلّ رجْلی — وفی زلّةِ الرجل مالی یدان

گلی بود نورسته از باغ خوبی — ولی ایمن از تند باد خزانی

چو مه در بغلطاق گلریز چرخی — چو خورشید در قرطهٔ آسمانی

تغنّی الحمامة فی جُنح لیلٍ — و تَحکی الصبا حسن صوت الاغانی

آشَمُ روایح نور الخُزامی — واصبوا الی الرند والاقحَوان

روان برفشان خواجو از آنکه شعرت — ببرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان
که چون شد دگر باز ناید جوانی

۸۹۸

ح

أرُوض الخُلد ام مَغَنی الغوانی — أضوء الخَدِ أم برقٌ یمانی

رخست از آفتاب عالم افروز — درفشان در نقاب آسمانی

خدود الغید تَحت الصُدغ ضاهَت — حَدایق طُرِّزَت بالضیمران

چو آن هندو ندیدم هیچ کافر — سِزاوارِ بهشتِ جاودانی

نَشُقّ الجَیبَ مِن نَشر الخَزامی — نحط الرّجل فی رَبع الغوانی

چه باشد گر دمی در منزل دوست — برآساید غریبی کاروانی

أرَی فی وَجَنتیها کُلّ یومٍ — جَنانی طارَ فی روَض الجنان

نباشد شکرّی را این حلاوت — نباشد صورتی را این معانی

یُغَرّد فی المَغارید المُغنّی — سَلام الله مَا تلی المَثانی

ز خواجو بگذران جامی که مستست
ز چشم ساقی و لحن اغانی

۸۹۹

س

بدینسان که ازما جهانی جهانی / که با کس نمانی و با کس نمانی
تو آن شهریاری و آن شهره‌یاری / که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قتلم توانی و دانم / که هردم برآنی که خونم برانی
خوشا طرف بستان و دستان مستان / می ارغوانی بروی غوانی
دل یاغی باغیم باغ و دائم / تو در باغ بانی و در باغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را / ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیّتت کس نداند / چه کانی که از لعل گوهر چکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی / تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت / اگر بازداری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار بستان / که سیب از ترنجت کند بوستانی

تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو
دل از خون چو خانی و رخ زرّخانی

۹۰۰

س

نه آخر تو آنی که ما را زیانی / نه آخر توانی که ما را زیانی
مگر زین بسودی که ما را بسودی / وزین بر زیانی که ما را زیانی
چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی / چو ما را جهانی چه ما را جهانی
تو پروا نداری که پروانه داری / تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه راغی و سرو چه باغی / که دل را امانی و جانرا امانی
نه خورشید بامی که خورشید بامی / نه عین روانی که عین روانی
تو آن کاردانی که آن کاردانی / که از دلستانی ز دل دلستانی
تو آتش نشانی و خواهی که ما را / بآتش نشانی بر آتش نشانی
تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه / تو جانی و جان بی‌وفای تو جانی
تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی / تو خان و مرا خانه از گریه خانی

تـو در کـار و در کـار خـواجـو نـبـیـنـی
تـو بـرخـوان و هـرگـز بـخـوانـم نـخـوانـی

۹۰۱

ح

مـگـر بـدیده مـجـنـون نظر کـنـی ورنی
چگونه در نظر آید جمـال طلعت لیلی

حدیث حسنت و ادراک هر کسی بحقیقت
جمال یوسف مصریست پیش دیدهٔ اعمی

مـقـیـم طور مـحـبّـت ز شوق بـاز نـدانـد
شـعـاع آتش مـهـر از فـروغ نـور تـجـلّـی

کمال معجزهٔ حسن بین که غایت سحرست
شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی

حکایتیست ز حسنت جمال لعبت چینی
نمونه ئیست ز نقشت نگارخانهٔ مانی

رخ مـنـوّر و خـال سـیـاهـت آتش و هـنـدو
خط معـنـبـر و زلف کژت زمـرّد و افـعـی

کجا بصورت و معنی بچشم عقل درآئی
که هست حسن و جمالت و رای صورت و معنی

چو حسن منظر و بالای دلفریب تو بینند
که التفات نماید بحور و جنّت و طوبی

بـجام باده صـافـی بشوی جـامـهٔ صوفی
چرا که بـاده نشاند غـبـار توبه و تـقـوی

چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست
بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی

بیاد لـعل تو خواجـو چو در محـاوره آید
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

۹۰۲

ش

در بـاز جـان گر آرزوی جـان طـلـب کـنـی
بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی

در تـنـگـنـای کـفـر فـرومـانـده‌ئی هـنـوز
وانگه فضـای عـالـم ایمـان طلب کـنی

زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس
دردی نیافتـی ز چه درمان طـلـب کـنـی

در مـرتـبـت بـپـایـهٔ دربـان نـمـی رسـی
وین طرفه‌تر که ملکت سلطان طلب کنی

خرمـن بـبـاد بـر دهـی از بـهـر گـنـدمـی
وینم عجب که روضهٔ رضوان طلب کنی

یـکـشـب بـکـنـج کـلـبـهٔ احزان نـکـرده روز
از باد بوی یـوسف کـنـعـان طلب کـنـی

هـر چـوب کـان ز دسـت شـبـانـی در اوفـتـد
زان معـجزات موسی عـمران طلب کنی

آئـی بـدیـر و روی بـگـردانـی از حـرم
و انفـاس عیسی از دم رّهبان طلب کنی

هـمـچـون خضـر ز تـیـرگـی نـفـس درگـذر
گر زانکه آب چشمهٔ حیوان طلب کنی

خواجو چو وصل یار پریچهره یافتی
دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

ش

ای دل اگر دیو نئی ملک سلیمان چکنی
با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی
آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی
باده خور و شاد بزی انده گیتی چه خوری
حکمت یونان بطلب ملکت یونانی چکنی
از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی
در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
واب خور از مشرب جان چشمهٔ حیوان چکنی
بی سببی ترک من ای ترک پریرخ چه دهی
بی‌گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی
عارض گلگون بنما دم ز گلستان چه زنی
سنبل مشکین بگشا دستهٔ ریحان چکنی
گر نزنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی
کوی تو شد قبلهٔ جان روی ببطحا چه نهی
روی تو شد کعبهٔ دل قطع بیابان چکنی
گر تو نئی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
ور تو نئی گنج روان در دل ویران چکنی
چون همه جمعیّت من در سر سودای تو شد
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی
خیز و در میکده زن خیمه بصحرا چه زنی
نغمهٔ خواجو بشنو مرغ خوش الحان چکنی

## ۹۰۴

ح

شاید آنزلف شکن بر شکن ار می‌شکنی / دل ما را مشکن بیش بپیمان‌شکنی
کار زلف سیه ار سر ز خطت برگیرد / چشم بر هم نزنی تا همه بر هم نزنی
گرچه سر بر خط هندوی تو دارد دایم / ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی
از چه در تاب شود هر نفسی گر بخطا / نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی
وصف بالای بلندت بسخن ناید راست / راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی
چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب / گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
گرچه تلخست جواب از لب شورانگیزت / آب شیرین برود از تو بشکّر دهنی
هر شبم آه جگرسوز کند همنفسی / هر دمم کلک سیه‌روی کند همسخنی

چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید
از حیا آب شود رستهٔ درّعدنی

## ۹۰۵

ش

نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی / چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی
چو آگهی که نداریم جز لبت کامی / روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟
ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد / که کینه‌ورزی و اندیشه از خدا نکنی
من غریب که گشتم ز خویش بیگانه / چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی
مرا چو از همه عالم نظر بجانب تست / نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی
کنون که کشتی و بر خاک راهم افکندی / بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی
ترا که آگهی از حال دردمندان نیست / معیّنست که درد مرا دوا نکنی
اگر چنانکه سر صلح و دوستی داری / چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی

چو آب دیده ز سر برگذشت خواجو را
چه خیزدار بنشینی و ماجرا نکنی

## ۹۰۶

ش

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی / کین مردم دین‌شناسی و مسلمانی کنی
با پریرویان بخلوت روی در روی آوری / خویش را دیوانه سازی و پری‌خوانی کنی
همچو اختر مهره‌بازی ورد تست امّا چو قطب / بر سر سجّاده هر شب سبحه گردانی کنی

حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید / وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی
سر بشوخی برفرازی و دم از شیخی زنی / خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی
چون بعون حق نمی‌باشد وثوقت لاجرم / از ره حق روی برتابی و عوّانی کنی
راه مستوران زنی و منکر مستان شوی / خرمن مردم دهی برباد و دهقانی کنی
کار جمعی از سیه‌کاری چو زلف دلبران / هر نفس برهم زنی وانگه پریشانی کنی
ظاهرا چون طیبتی در طینتت موجود نیست / زان سبب هرجا که باشی خبث پنهانی کنی
داده‌ئی گوئی بباد انگشتری وز بهر آن / نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی
نیستی را مشتری شو تا ز کیوان بگذری / ملک درویشی مسخّر کن که سلطانی کنی

چون بدستان اهل کرمانرا بدست آورده‌ئی
از چه معنی در پی خواجوی کرمانی کنی

۹۰۷

ح

ای لاله‌زار آتش روی تو آب روی / برباد داده آب رخ من چو خاک کوی
از من مشوی دست که من بیتو شسته‌ام / هم رو بآب دیده و هم دست از آبروی
با پرتو جمال تو خورشید گو متاب / با قامت بلند تو شمشاد گو مروی
خوش بر کنار چشمهٔ چشمم نشسته‌ئی / آری خوشست سروی سهی بر کنار جوی
یا رب سرشک دیده گریانم از چه باب / و آیا شکنج زلف پریشانت از چه روی
شرح غمم چو آب فرو خواند یک بیک / حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی
تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت / مشک ختن هر آینه پیدا شود ببوی
روزی اگر بتیغ محبّت شوم قتیل / خونم از آن سیه‌دل نامهربان بجوی

خواجو بآب دیده گر از خود نشست دست
در آتش فراق برو دست ازو بشوی

۹۰۸

ش

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی / وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخاست / با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست می‌دهد / چون سرو خوش برآی و لب جویبار جوی
فصل بهار بادهٔ گلبوی لاله گون / در پای گل ز دست بتی گلعذار جوی
از باغ پرس قصهٔ بتخانهٔ بهار / و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی

ای دل مجوی نافهٔ مشک ختا ولیک
در ناف شب دو سلسلهٔ مشکبار جوی

خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین
یا از میان موی میانان کنار جوی

خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی
در باز ملک کسری و مهر نگار جوی

بعد از هزار سال که خاکم شود غبار
بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی

هر دم که بیتو برلب سرچشمه بگذرم
گردد روان ز چشمهٔ چشمم هزار جوی

خواجو اگر چنانکه در این ره شود هلاک
خونش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

۹۰۹

س

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی
می نماید لالهٔ خود روی روی

صبحدم در باغ اگر دستت دهد
خوش برآ چون سرو و طرف جوی جوی

هر زمان کز دوستان یاد آورم
خون روان گردد ز چشمم جوی جوی

ای تن از جان بر دل چون نال نال
وی دل از غم بر تن چون موی موی

دست آن شمشاد ساغر گیر گیر
سوی آن سرو صنوبر پوی پوی

حلقه های زلفش از گل برفکن
دسته های سنبل خوش بوی بوی

میخورد از جام لعلش باده خون
می برد ز افعی زلفش موی موی

حال چوگان چون نمی‌دانی که چیست
ای نصیحت گو بترک گوی گوی

چون بوصلت نیست خواجو دسترس
باز کن زان دلبر بدخوی خوی

۹۱۰

ش

جان‌پرورم گهی که تو جانان من شوی
جاوید زنده مانم اگر جان من شوی

رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من
دردم دوا شود چو تو درمان من شوی

پروانه‌وار سوزم و سازم بدین امید
کاید شبی که شمع شبستان من شوی

دور از تو گرچه ز آتش دل در جهنمم
دارم طمع که روضهٔ رضوان من شوی

مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد
بر بوی آنکه لاله و ریحان من شوی

اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلم
بگشای لب که چشمهٔ حیوان من شوی

چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت
و اندیشه‌ام نبود که طوفان من شوی

چون شمع پیش روی تو میرم ز سوز دل
هر صبحدم که مهر درفشان من شوی

زلفت بخواب بینم و خواهم که هر شبی تعبیر خوابهای پریشان من شوی
می‌گفت دوش با دل خواجو خیال تو کاندم رسی بگنج که ویران من شوی
وان ساعتت رسد که بر ابنای روزگار
فرمان دهی که بندهٔ فرمان من شوی

۹۱۱

ش

ایکه گوئی کز چه رو سرگشته می‌گردی چو گوی
گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی
قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دوتا
بسکه می‌جویم دل سرگشته را در خاک کوی
صوفیان را بی‌می صافی نمی‌باشد صفا
جامهٔ صوفی بجام بادهٔ صافی بشوی
چند گوئی در صف رندان کجا جویم ترا
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی بجوی
ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های
مطربان رفتند و مستان همچنین در های و هوی
یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن
لیک نتوانم ز دست بلبل بسیار گوی
خویشتن را از میانت بازنتوانم شناخت
زانکه فرقی نیست از موی میانت تا بموی
دل بدستت داده‌ام لیکن کدامم دستگاه
خاک کویت گشته‌ام امّا کدامم آبروی
گر وطن بر چشمهٔ آب روانت آرزوست
خوش برآ بر گوشهٔ چشمم چو گل بر طرف جوی
گر تو برقع می‌گشائی ماه گو دیگر متاب
ور تو قامت می‌نمائی سرو گو هرگز مروی
لاله را گر دل بجام ارغوانی می‌کشد
بلبلان را بین چو خواجو مست و لایعقل ببوی

۹۱۲

ح

چون نئی سرگشتهٔ چوگان چو گوی
رو بترک گوی سرگردان بگوی

گوی چون با زخم چوگانش سریست
بوک چوگان سر فرود آرد بگوی

تشنگان را بر کنار جو ببین
کشتگانرا در میان خون بجوی

عارفان در وجد و ما در های های
مطربان در شور و ما در های و هوی

تشنهٔ خمخانه باشد جان من
کوزه گر چون از گِلم سازد سبوی

گر شوم خاک رهت کو راه آن
ور نهم رو بر درت کو آب روی

شاید ار بر چشمها جایت کنند
زانکه گُل خوشتر بُود بر طرف جوی

با رُخت خورشید تابان گو متاب
با قدت سرو خرامان گو مروی

دل که بر خاک درت گم کرده‌ام
می‌برم در زلف مشکین تو بوی

گر ترا با موی می‌باشد سری
فرق نبود موئی از من تا بموی

با لبت خواجو ز آب زندگی
گر نشوید دست دست از وی بشوی

۹۱۳

ح

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی
سرسبزی خطّ سیهت سربسر از موی

جز پرتو رخسار تو از طرّه شبرنگ
هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی

بر طرف بناگوش تو آن سنبل مه‌پوش
افکنده دوصد سلسله بر یکدگر از موی

بی‌موی میانت تن من در شب هجران
چون موی میانت شده باریکتر از موی

موئی ز میانت سر موئی نکند فرق
تا ساخته‌ئی موی میانرا کمر از موی

موئیست دهان تو و از موی شکافی
هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از موی

بیرون ز میان تو که مانند موئیست
کس بر تن سیمینت نبیند اثر از موی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی

۹۱٤

ح

ای میان تو چو یک موی و دهان یک... ر موی
نتوان دیدن از آن موی میان یک سر موی

بی‌میان و دهن تنگ تو از پیکر و دل
زین ندارم بجز از موئی وزان یک سر موی

ناوک چشم تو گر موی شکافد شاید کابروت فرق ندارد ز کمان یک سر موی
تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف کس نیابد ز دهان تو نشان یک سر مو
ور نیاید دهنت در نظر ای جان جهان نکنم میل سوی جان و جهان یک سر موی
تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی ناوک غمزه‌ات از نوک سنان یک سر موی
زاهد صومعه در حلقهٔ زنّار شود گر شود از سر زلف تو عیان یک سر موی
نکشد این دل دیوانه سودائی من سر از آن سلسله مشک‌فشان یک سر موی
خواجو ار زانکه بهر موی زبانی گردد
نکند از غم عشق تو بیان یک سر موی

۹۱۵

ش

ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی
بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد ما را ز دوستان قدیم آور آگهی
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد جان تازه کن بباده و باد سحرگهی
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری و آهوی شیرگیر تو در عین روبهی
آزاد باشد از سر صحرا و پای گل در خانه هر کرا چو تو سروی بود سهی
گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی
زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام گر باده می‌دهی و بباده نمی‌دهی
سلطان اگر چنانکه گناهی ندیده است بی ره بود که روی بگرداند از رهی
سر مینهم بخدمت و گردن به بندگی گر بنده می پذیری و گر بند می‌نهی
از پا درآمدیم و ندیدیم حاصلی زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی
خواجو اگر گدای درت شد سعادتیست
بر آستان دوست گدائی بود شهی

۹۱۶

ح

ای آینه قدرت بیچون الهی نور رخت از طرّه شب برده سیاهی
خط بر رخ زیبای تو کفرست بر اسلام رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی
آن جسم نه جسمست که روحیست مجسّم وان روی نه رویست که سرّیست الهی
در خرمن خورشید زند آه من آتش زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی
هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان صد دل برود در عقبت همچو سپاهی

خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی

۹۱۷

ح

گر تو شیرین شکر لب بشکرخنده درآئی
بشکر خندهٔ شیرین دل خلقی بربائی

آن نه مرجان خموشست که جانیست مصوّر
وان نه سرچشمهٔ نوشست که سرّیست خدائی

وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
با تو چون راست توان گفت ببالا که بلائی

سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی

همه گویند که آن ترک ختائی بچه زانروی
نکنند ترک خطا با تو که ترکست و ختائی

چون درآئی نتوانم که مراد از تو بجویم
که من از خود بروم چون تو پری چهره درآئی

تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس از ما
گرچه هرجا که توئی در دل پرحسرت مائی

من بغوغای رقیبان ز درت بازنگردم
که گدا گر بکشندش نکنند ترک گدائی

وحشی از قید تو نگریزد و خواجو ز کمندت
که گرفتار بتانرا نبود روی رهائی

۹۱۸

ح

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی
صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی

با نرگس مخمورت بیمست ز بیماری
با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی

مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی
فرهاد لب لعلت شیرین بشکرخائی

چون سرو سهی میکرد از قدّ تو آزادی
میداد بصد دستش بالای تو بالائی

آنرا که بود در سر سودای سر زلفت
گردد چو سر زلفت سرگشته و سودائی

گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم
لیکن بشد از دستم سرشتهٔ دانائی

زان مردمک چشمم بی اشک نیارامد
کارام نمی‌باشد در مردم دریائی

در مذهب مشتاقان ننگست نکونامی
در دین وفاداران کفرست شکیبائی

از لعل روان بخشت خواجو چو سخن راند
ظاهر شود از نطقش اعجاز مسیحائی

## ۹۱۹

ش

خوشا وقتی که از بستانسرائی | برآید نغمهٔ دستانسرائی
بدهٔ ساقی که صوفی را درین راه | نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر می زنی در ملک معنی | به از مستی نیابی کیمیائی
سحاب از بی حیائی بین که هردم | کند با دیدهٔ ما ماجرائی
چه باشد گر ز عشرتگاه سلطان | بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانکه بینم | نبینم بیریائی بوریائی
و گر خود نافهٔ مشک تتارست | نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری | نیرزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خود را بر سر آری | بباید زد بسختی دست و پائی
درین وادی فرو رفتند بسیار | که نشنیدند آواز درائی

ندارم چشم در دریای اندوه
که گیرد دست خواجو آشنائی

## ۹۲۰

ح

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی | وی لب لعل ترای عادت روح افزائی
رقم از غالیه بر صفحهٔ دیباچه زنی | مشک تاتار چرا بر گل سوری سائی
لعل در پوش گهر پاش ترا لؤلؤی تر | چه کند کز بن دندان نکند لالائی
روی خوب تو جهانیست پر از لطف و جمال | وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی
گفته بودی که ازو سیر برآیم روزی | چون مرا جان عزیزی عجب ار برنائی
همه شب منتظر خیل خیال تو بود | مردم دیدهٔ من در حرم بینائی
گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری | که سخن را نبود در دهنت گنجائی
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم | که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت
از جهان شور برآورد بشکر خائی

۹۲۱

ح

گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی / گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری / گفتم بر آستانت دارم سر گدائی
گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی / گفتم که خوش‌نوائی از باغ بینوائی
گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی / گفتم بمی‌پرستی جستم ز خود رهائی
گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی / گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی
گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی / گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی
گفتا من آن ترنجم کاندر جهان نگنجم / گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی
گفتا چرا چو ذرّه با مهر عشق‌بازی / گفتم از آنکه هستم سرگشته‌ئی هوائی

گفتا بگو که خواجو در چشم ما چه بیند
گفتم حدیث مستان سرّی بود خدائی

۹۲۲

س

ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی / جعدت از مشک سیه فرق ندارد موئی
آهوانند در آن غمزهٔ شیرافکن تو / گرچه در چشم تو ممکن نبود آهوئی
دل بزلفت من دیوانه چرا میدادم / هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
مدتی گوشه گرفتم ز خدنگ اندازان / عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
عین سحرست که پیوسته پریرویانرا / طاق محراب بود خوابگه جادوئی
دل شوریده که گم کردم و دادم برباد / می‌برم در خم آن طرّهٔ مشکین بوئی
بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب / دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی
بلبل سوخته دل بازنماندی بگلی / اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی

دل خواجو همه در زلف بتان آویزد
زانکه دیوانه شد از سلسلهٔ گیسوئی

۹۲۳

ح

برخیز که بنشینند فریاد ز هر سوئی / زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی
در باغ بتم باید کز پرده برون آید / ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی
آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد / موئی و میان او فرقی نکنند موئی

دل باز بجان آید کز وی خبری یابد | بلبل بفغان آید کز گل شنود بوئی
آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید | انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی

گر دست رسد خواجو برخیز چو سرمستان
با زلف چوچوگانش امروز بزن گوئی

۹۲۴

ح

ای ترک پریچهره بدین سلسله موئی | شرطست که دست از من دیوانه بشوئی
بر روی نکو این همه آشفته نگردند | سرّیست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی
طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی | خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی
ای باد بهاری مگر از گلشن یاری | وی نفحهٔ مشکین مگر از طرهٔ اوئی
انفاس بهشتی که چنین روح فزائی | یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی
گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد | زنهار که با آن مه بی مهر بگوئی
کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت | آگاه نئی از من دلسوخته گوئی
بوی جگر سوخته آید بمشامت | هر ذرّه ز خاک من مسکین که ببوئی
در نامه اگر شرح دهم قصّه شوقت | کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی

در خاک سر کوی تو گمشد دل خواجو
فریادگر آن گمشده را بازنجوئی

۹۲۵

ح

من کیم زاری نزار افتاده‌ئی | پر غمی بیغمگسار افتاده‌ئی
دردمندی رنج ضایع کرده‌ئی | مستمندی سوگوار افتاده‌ئی
مبتلائی در بلا فرسوده‌ئی | بی قرینی بی قرار افتاده‌ئی
بادپیمائی بخاک آغشته‌ئی | خسته جانی دل فگار افتاده‌ئی
نیمه‌مستی بی حریفان مانده‌ئی | می پرستی در خمار افتاده‌ئی
بی‌کسی از یار غایب گشته‌ئی | ناکسی از چشم یار افتاده‌ئی
اختیار از دست بیرون رفته‌ئی | بیخودی بی‌اختیار افتاده‌ئی
عندلیبی از گل سوری جدا | خسته‌ای دور از دیار افتاده‌ئی
پیش چشم آهوان جان داده‌ئی | بر رَه شیران شکار افتاده‌ئی
دست بر دل خاک بر سر مانده‌ئی | بر سر ره خاکسار افتاده‌ئی

رو بغربت کرده فرقت دیده‌ئی بی عزیزان مانده خوار افتاده‌ئی
بیدل و بی یار رحلت کرده‌ئی بی زر و بی زور زار افتاده‌ئی
همچو خواجو پای در گل مانده‌ئی
بر سر پل مانده بار افتاده‌ئی

۹۲۶

ح
از مشک سوده دام بر آتش نهاده‌ئی یا جعد مشک‌فام بر آتش نهاده‌ئی
زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف بر طرف دانه دام بر آتش نهاده‌ئی
بازم بطرّه از چه دلاویز می‌کنی چون فلفلم مدام بر آتش نهاده‌ئی
زان لعل آبدار که همرنگ آتشست نعلم علی الدّوام بر آتش نهاده‌ئی
هم فلفلت بر آتش و هم نعل تافتست بر نام من کدام بر آتش نهاده‌ئی
دلهای شیخ و شاب بخون درفکنده‌ئی جانهای خاص و عام بر آتش نهاده‌ئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست گوئی که عود خام بر آتش نهاده‌ئی
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب کاب و گلم تمام بر آتش نهاده‌ئی
چون آبگون قدح ز می آتش نقاب شد پنداشتم که جام بر آتش نهاده‌ئی
خواجو برو بآب خرابات غسل کن
گر رخت ننگ و نام بر آتش نهاده‌ئی

۹۲۷

ح
گِرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی ماه را از مشک زیور کرده‌ئی
شام شبگون قمرفرسای را سایبان مهر انور کرده‌ئی
در شبستان عبیرافشان زلف شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی
از چه رو بستانسرای خلد را منزل هندوی کافر کرده‌ئی
روز را در سایهٔ شب برده‌ئی شام را پیرایهٔ خور کرده‌ئی
لعل دُر پاش زمرّدپوش را پرده‌دار عقد گوهر کرده‌ئی
تا بدست آورده‌ئی طغرای حسن ملک خوبی را مسخّر کرده‌ئی
ای مه آتش عذار آن آب خشک کابگیر آتش تر کرده‌ئی
بر کفم نه گرچه خون جان ماست آنکه در نصفی و ساغر کرده‌ئی

جان خواجو را ز جعد عنبرین
هر زمان طوقی معنبر کردهٔی

۹۲۸

ش

از لب شیرین چون شکّر نبات آوردهٔی / وز حبش بر خسرو خاور برات آوردهٔی
بت‌پرستانرا محقق شد که این خط غبار / از پی نسخ بتان سومنات آوردهٔی
مهرورزانرا تب محرق بشکّر بستهٔی / یا خطی در شکّرستان بر نبات آوردهٔی
خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا / نسخهٔ کلّی قانون نجات آوردهٔی
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا / زانکه سودای لب آب حیات آوردهٔی
تا کشیدی نیل بر ماه ازپی داغ صبوح / چشمهٔ نیل از حسد در چشم لات آوردهٔی
چون روانم بیند از دل دیده را در موج خون / گویدم در دجله نهری از فرات آورده‌ای
زان دهان گر کام جان تنگدستان می‌دهی / لطف کن گر هیچم از بهر زکوة آوردهٔی

دوش می‌گفتم حدیث تیره شب با طرّه‌هات
گفت خواجو باز با ما ترّهات آوردهٔی

۹۲۹

ح

این چه بویست ای صبا از مرغزار آوردهٔی / مرحبا کارام جان مرغ زار آوردهٔی
بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد / نکتهٔی از روضهٔ دارالقرار آوردهٔی
وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کردهٔی / تا ز طرف بوستان بوی بهار آوردهٔی
سرو ما را چون کشیدی دربر آخر راست گوی / کز وصالش شاخ شادی را ببار آوردهٔی
عقل را از بوی می مست و خراب افکندهٔی / چون حدیثی از لب میگون یار آوردهٔی
یک نفس تارسر زلفش زهم بگشودهٔی / وز معانی این همه مشک تتار آوردهٔی

در چنین وقتی که خواجو در خمار افتاده است
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آوردهٔی

۹۳۰

ش

دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بودهٔی / پای بند چین زلف دلگشائی بودهٔی
آشنایانرا ز بوی خویش مست افکندهٔی / چون چمن پیرای باغ آشنائی بودهٔی
دسته بند سنبل سروی سرائی گشته‌ئی / خاکروب ساحت بستانسرائی بودهٔی

لاجرم پایت نمی‌آید ز شادی بر زمین
چون ندیم مجلس شادی‌فزائی بوده‌ئی

نیک بیرون برده‌ئی راه از شکنج زلف او
چون شبی تا روز در تاریک جائی بوده‌ئی

تا چه مرغی کاشیان جائی همایون جسته‌ئی
گوئیا در سایهٔ پرّ همائی بوده‌ئی

از غم یعقوب حالی هیچ یاد آورده‌ئی
چون همه شب همدم یوسف لقائی بوده‌ئی

هیچ بوئی برده‌ئی کو در وفا و عهد کیست
تا عبیرآمیز بزم بیوفائی بوده‌ئی

از دل گمگشتهٔ خواجو نشانی باز ده
چون غبار افشان زلف دلربائی بوده‌ئی

۹۳۱

س

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی
عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی

چون دهان بر لعل شورانگیز او
پسته و عنّاب هرگز دیده‌ئی

شد نقاب عارضش زلف سیاه
شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی

سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی
نرگس پرخواب هرگز دیده‌ئی

نرگسش در طاق ابرو خفته است
مست در محراب هرگز دیده‌ئی

شد دلم مستغرق دریای عشق
ذرّه در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان
چشمهٔ خوناب هرگز دیده‌ئی

۹۳۲

ش

دوش پیری یافتم در گوشهٔ میخانه‌ئی
در کشیده از شراب نیستی پیمانه‌ئی

گفت در مستان لایعقل بچشم عقل بین
ور خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌ئی

گرچه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم
کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ئی

روشنست این کانکه از سودای او در آتشیم
شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی

دل بدلداری سپارد هر که صاحبدل بود
کانکه جانی باشدش نشکیبد از جانانه‌ئی

آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست
زانکه او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ئی

هر که داند کاندرین ره مقصد کلّی یکیست
هر زمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی

دل منه بر ملک جم خواجو که شادروان عمر
یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی

حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست
در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی

# لغتنامهٔ دیوان
# خواجوی کرمانی

**آبی:** «بِهْ» ــ میوهٔ معروف.

**آرَش:** [اِرِخْش] آن آریایی که از همهٔ آریاییان سخت کمانتر بود ــ پهلوان ایرانی که برای تعیین مرز «ایران» و «توران» از قلّهٔ «دماوند» تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون فروی آمد.

**آلا:** سرخ.

**[رایت آلای مُصطفی]:** پرچم سرخ محمّدی.

**آماق:** [مُوْق] کنج چشم ــ کنار چشم.

**آهو:** عیب، نقص ــ بیماری، بد ــ ناپسند، جانوری از خانوادهٔ تهی شاخان ــ غزال.

**آیاق [آیاغ]:** پیاله و کاسه‌ای که با آن شراب خورند.

**اَرْحام [رَحِم ــ رِحَم]:** زهدانها/ خویشان.

**اِبْرام:** دردسر دادن، بستوه آوردن، استوار کردن، سخت تافتنِ ریسمان، اصرار، تأکید.

**اِجْری [ممالِ اِجرا]:** مستمری، جیره، وظیفه.

**اَجْوَف:** لفظی که «عین الفعل» آن «علّة» باشد، میان تهی.

**اِدْرار:** مقرّری، عطیّه، اِنعام ــ روان کردن.

**اِدْریس:** نام شخصی که دوبار در قرآن کریم ذکر شده و نویسندگان مسلمان عموماً وی را پیغمبر دانسته و برآنند که ادریس، همان «اخنوخ» مذکور در«توراة»است

**اَذْفَر:** بسیار بویا، تندبوی ــ آواز چهاردهم از هفده آواز اصما

**اَرْقَم:** مار سیاه و سپید، مار ابلق.

**اِسْتِسْقا:** آب خواستن، تشنگی شدید.

**اِشفاق:** دلسوزی کردن، مهر ورزیدن ـــ ترسیدن.

**آصداغ [صدغ]:** بناگوشها، زلفها، پیچه ها.

**اَعْطاف [عِطْف]:** بغلها، آغوشها ـــ کرانه ها.

[عَطْف]: مهربانیها، میلها

**اَغانی [اُغْنِیّه]:** سرودها، آوازها ـــ سازهائی که بی نفخ دم نوازند.

**اِفْتِقار:** درویشی، تهیدستی ـــ نیازمند گشتن.

**اِقْطاع:** تیول، زمینی را به تیول دادن.

**اِقطاعَه:** قطعه زمینی که به سپاهی به اقطاع داده شود تا از غلّهٔ آن امرار معاش کنند ـــ خالصه.

**اَلْجُروحَ قِصاصٌ:** جراحتها را مطابق خود قصاص کنند [بخشی از آیهٔ ٤٥ ـــ سورهٔ مائده].

**آنداز:** تیرِ کاری / تیرانداز، سنگ‌انداز.

**اَنْدروا [اندروای] (پهـ):** در هوا، معلّق، سرگشته ـــ آرزو، حاجتمندی.

**اَهَرستان:** نام موضعی است دلگشا نزدیک «یزد».

**اهلِ قَدَم:** کسی که او را در خیر و نیکویی مرتبه‌ای است.

**[لِفُلانِ قَدَمٌ صِدْقٌ]:** فلان را اثر نیکویی است.

**بابْزَن:** سیخ کباب (خواه آهنی باشد خواه چوبی).

**بِالْعَشِيِّ وَالْاَبْکار:** شبانگاه و صبحگاه.

**[قرآن مجید؛** آل عمران ـــ آیهٔ ٤١]

**[قرآن مجید؛** غافر ـــ آیهٔ ٥٥]

**بِالْغُدُوِّ وَالْآصال:** در صبح و شام.

**[قرآن مجید: اَعراف آیهٔ ٢٠٥]**

**[قرآن مجید: رعد آیهٔ ١٥]**

**[قرآن مجید: نور آیهٔ ٣٦]**

**بُراق:** نام مرکب حضرت رسول (ص) ـــ اسب تیزرو ـــ سگ مودراز ـــ گربه.

**بَرید:** نامه‌بَر، چاپار، خبررسان ـــ اسگدار.

**بُزبَها [+ ای]:** کم‌قدر، کَم‌بها، پَست ـــ بی قدر.

**بَشْماق [باشْماق] تر):** کفش ـــ نعلین.

**بَغْطاق:** دستار، عمّامه، فرجی، کلاه.

**بُلْبُلِه [بُلْبُلَه]:** کوزه‌ای لوله‌دار، صراحی، ابریق می / صدا و آواز صراحی، اندوه دل، هودج زنان آزاد.

**بِنامیزَد [بـ + نام + ایزد] در مقام تعجّب):** بخدا سوگند.

**بَنان:** سرانگشت، انگشت.

**بَهَقْ [گرفته شده از «بهک» پارسی]:** پیسی ظاهرِ پوست / برخلاف «برص».

**پارگین:** آب گندیده و بدبوی / گودال که آبهای کثیف و فاضلاب و... در آن جمع شوند.

**پر سوخته:** دلسوخته.

**پنجره:** کنایه از آسمان است.

**تالان:** یغما، غارت، تاراج.

**[یونانی]:** مقداری از پول مسکوک.

**تَبَرخون:** «بید سرخ (بید طبری)، عناب، رنگ سرخ.

**تَبْشی:** شادمانی کردن، خوشرویی کردن.

**تُتُق:** چادر و پردهٔ بزرگ، سراپرده.

**تذکیر:** موعظه، پند / بیاد آوردن.

**تِرْلک [تِرْلیک]:** قبای پیش باز آستین کوتاه

**تُرَّهات:** یاوه‌ها ــ باطلها ــ سخنان بیهوده.

**تَعذیب:** شکنجه دادن، عذاب کردن.

**تَعَنُّت:** بدگویی، خطا و سهو بر کسی گرفتن، عیبجویی.

**تَلبیس:** تزویر، فریب، دروغ، عذر.

**تَمغا:** خراج و باج، فرمان سلطان / داغی که بر ران اسب و دیگر ستوران نهند، باجی که از تجّار و سایر مردم بر درهای شهر و بنادر گیرند ــ مُهری که پس از گرفتن باج بر اجناس زنند.

**تن بزن ــ [تن زدن]:** صبر و شکیبایی کردن خودداری کردن، آسودن، خاموش شدن.

**تَوْقیع [ج: توقیعات / تواقیع]:** نشان گذاشتن امضاء کردن نامه و فرمان ــ فرمان شاهی ــ طغرای شاهی.

**ثُعبان [ج: ثعابین]:** اژدها، مار بزرگ و دراز و کلفت (خواه نر باشد خواه ماده).

**جابُلسا:** نام شهری در مغرب ــ بدون سکنه ــ نام شهری در عالم مثال.

**جابُلقا:** نام شهری در مشرق ــ بدون سکنه ــ نام شهری در عالم مثال.

**جاق:** وقت، هنگام / چاق و فربه هم معنی شده.

**جَرون:** نام اصلی بندر هرمز است که اکنون به بندرعباس مشهور است.

**جَزْع یمن:** مُهرهٔ یمانی، مهرهٔ سلیمانی.

**[جَزع]:** سنگی است سیاه و سفید با خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه.

**جَزَع:** ناشکیبایی، بیتابی کردن، ناله و زاری کردن.
**جُلاّب [معرّب گلاب]:** گلاب و باصطلاح طبّ، عسل با گلاب قوام آورده.
**جَلیس:** همنشین.
**جَنیبت:** اسب یدک.
**جوهر فرد:** جزء لایتجزّی (کنایه از دهان معشوق)، نورمحمّدی ــ قلم.
**چرخ دولابی:** کنایه از آسمان و بخت ناپایدار است.
**حایل:** فاصل، هرچه در میان دو چیز واقع شود و مانع از اتّصال آنها بهم گردد.
**حدائق [حدیقه]:** باغها ــ بستانها.
**حِرْز [ج: احراز]:** جای استوار، پناهگاه بهره ــ دعایی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند ــ بازوبند ــ چشم آویز ــ تعویذ.
**حَسّان بنِ ثابتِ انصاری:** شاعر مشهور عرب و مدّاح حضرت رسول (ص).
**[حَسّان عَجَم]:** خاقانی.
**حِسان:** خوبرویان، نیکوان.
**حَظیرَه:** محوّطه، چهاردیواری.
**[حظیرَة القدس]:** بهشت.
**حِیاض:** حوضها.
**خاسِر:** زیانکار، زیانمند.
**خاشه:** خش و خاشاک، ریه‌های چوب و سرگین به‌هم آمیخته/ رشک و حسد.
**خان [+ی]:** حوضی، چشمهٔ آبی.
**خَدّ:** چهره، گونه.
**خَرْخَشَه:** هنگامه ــ غوغا ــ نوعی کُشتی / دانه ــ چینه ــ منازعهٔ بیجا.
**خَرسَنگ:** سنگ بزرگ ناتراشیده که در میاه راه افتاده و مانع عبور و مرور باشد ــ کسیکه در میان دو مصاحب نشیند و مانع گردد ــ حریف، رقیب.
**خَسَک:** خار کوچک، تراشه‌های ریز، خارهای سه‌گوشه که از آهن سازند و در سر راه دشمن اندازند.
**خَصْل [مربوط به داو]:** آنچه که بر سر آن قمار کنند شرط و گروبندی در قمار.
**خُضرَت:** سبزه، تازه‌رویی، خوبی.
**خَلاب:** زمین گِلناک و باتلاقی که پای آدمی و چاروا در آن بماند.
**خَلُّخ:** شهر بزرگی در «خطای» که مُشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدانجا نسبت کنند ــ هر

چیز خوشبوی.

(مردمان «خلخ» دزجمال و حُسن ضرب المثلند).

**خَمری:** [منسوب به خمر = سرخ].

**خورشید قُنْدُز پوش:** کنایه از چهرهٔ درخشانِ پوشیده در حجاب.

**[قُنْدُز]:** علامت و نشان شب / تاریکی شب / نام ولایتی نزدیک ظلمات / می و شراب / سگ آبی.

**خیری [بر وزن پیری]:** نام گُلی است و انواع آن بسیار است، زرد، سفید، سرخ و کبود ــ آنرا خطمی نیز گویند.

**دال [ج: دالان]:** عقاب سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند.

**داو:** نوبت بازی (شطرنج، نرد و مانند آنها)، نوبت قمار، نوبت تیراندازی، زیاده کردن خصل قمار [ــــ خصل] و آن از هفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن بجز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نُه (۹) پس، داو اوّل یکی است و دوّم، سه و سیّم، پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است میرود تا تمام شود ــ دعوی کاری ــ ادّعای امری.

**دُرج:** جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت‌آلات و انواع عطر نهند، صندوقچه، طبله / (کنایه از دهان).

**دُرج تنگ:** کنایه از دهان معشوق است.

**دُرج گهر گشودن:** کنایه از سخن نیکو نقل کردن است.

**درخطّ شدن:** کنایه از غمگین شدن ــ از غصّه تغییر کردن.

**دُرُست:** طلا و نقره/ دِرهم و دینار و زر مسکوک تمام‌عیار/ کامل ــ صحیح.

**دِرْع:** جامهٔ جنگی که از حلقه های آهنی سازند ــ زره.

**دَستان:** لقب زال پسر سام نریمان.

**دَقّ [دَک]:** گدائی، درخواست ــ خواهش سربی مو ــ نوعی از لباس پشمینه ــ اعتراض و مؤاخذه در گفتار کسی.

**دَلق:** لباسی که از پوست دلق [= دابهٔ کوچک که به سمور مانَد] سازند ــ لباس درویشی، جامهٔ مرقّع.

**دُنُوّ:** نزدیک شدن ــ نزدیک بودن.

**دوستکانی:** شراب‌خوری با معشوق و بیاد دوستان، پیالهٔ پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبّت و صدق و صفا به دیگری دهد / پیاله ــ ساغر.

**دُبول:** پژمردن.

**[سنّ الذّبول]:** سنّ پیری.

**ذمیم:** نکوهیده.

**ذُنوب:** گناهان.

**راح مُرَوِّح:** باده خوشبوی و نشاط آور.

**راوُق [مأخوذ از پارسی]:** پالونه، کاسه‌ای که بدان شراب را صاف کنند، کاسهٔ شرابخواری.

**رَباحی:** نوعی کافور است.

**رَشاد:** به راه راست رفتن، هدایت، پیروزی.

**[گیاه]:** ترتیزک.

**رَصاص:** ارزیز [سیاه = سرب / سفید = قلع].

**رِضاع:** شیر خوردن کودک، بچّهٔ شیرخوار را به دایه دادن.

**رَقاع [رقعه]:** یکی از شش خطّ اختراعیِ «ابن مقله».

**رَماد:** خاکستر.

**رمیم:** استخوان پوسیده.

**رواق:** پیشگاه خانه ــ سایبان ــ ایوانی که در مرتبهٔ دوّم ساخته باشند.

**[رواق بی‌ستون]:** کنایه از آسمان.

**زره سُم:** هرآنچه «زره» را سوراخ کند.

**زَند خوانان:** کنایه از مرغان خوش‌آواز.

**زبان [+ ی]:** زنده‌دارنده ــ [زنده بداری].

**سایِل [از ریشهٔ «سِیل» ــ سَیَلان]:** روان ــ جاری.

**سائلان:** گدایان ــ مفلسان ــ سؤال کنندگان.

**سِباحت:** شناوری.

**سِباع [سَبُع]:** حیوانهای وحشی و درنده.

**سُبْحَه:** مهره‌های تسبیح ــ تسبیح / دُعا ــ ذکر ــ نماز نافله.

**سَبَق:** درس و مقداری از کتاب که به شاگرد بیاموزند.

**سَبَق خواندن:** درس خواندن.

**سَحْبان بنِ وائِلی:** خطیب مشهور عرب (فوت: سال ٥٤ هـ. ق) وی مَثَل فصاحت بود.

**سَداد:** درستی و راستی در گفتار و کردار ــ صواب.

**سِدْرَه:** [واحدِ سدر: یک درخت کُنار].

**سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ:** درختی در آسمان هشتم ــ یا هفتم که در سورهٔ «النجم» یاد شده.

**سَدید:** محکم و استوار ــ راست، درست.

**سرانداز:** سرمست.

**سر زلف چوشَست:** خم زلف و حلقهٔ کمند زلف.

**سَقَر:** دوزخ / نام کوهی در مکّه.

**سَقیم:** هر چیز ناقص ــ بیمار ــ نادرست ــ علیل.

**سَکران:** مستی، مست شدن.

**سَوْرَت:** شدّت ــ تندی ــ تیزی.

**سُورة:** هریک از فصول یکصد و چهارده گانهٔ قرآن / نشان ــ شرف، منزلت.

**سُوقی [منسوب به سوق]:** بازاری.

**سَیّاف:** شمشیرزن / جلاّد.

**شادخوار:** آنکه شراب خورَد بی ترس و بدون اغیار / فرحناک ــ نیکبخت / دختر مطرب ــ رقّاص ــ / روسپی.

**شَبَه:** دانه های آبگینه ــ نام سنگی است سیاه و برّاق [کنایه از خال است].

**شِراع:** خیمه ــ بادبان ــ سایبان ــ گردن شتُر.

**شَرْطِه:** مطبوع ــ موافق ــ پسندیده.

**شُرُوح:** [شرح] شرحها.

**شُقّه:** جا مهٔ پیش شکافته ــ پاره و قطعه‌ای از پارچه و کاغذ و جز آن ــ فرمان پادشاهی.

**شِگرف:** زیبا ــ رعنا ــ نیکو ــ لطیف ــ محتشم ــ بزرگوار ــ کریم ــ قوی ــ تنومند.

**شِلتاق (تر):** غوغا ــ تجاوز از حق خود نمودن ــ منازعه با کسی در باب دلایل دروغ ــ تهمت، همهمه ــ اجحاف.

**شَمامِه:** بوی خوش، بسیار بویا، گلوله‌ای بشکل گوی، مرکب از خوشبوها، که در دست گرفته، می‌بویند.

**شَمّامه:** دستنبوی.

**شَمَن:** بت‌پرست ــ بُت.

**شَنْعَت:** زشتی، بدی ــ طعنه، حقارت، کراهت، رسوایی، درشتی.

**شوق کازرون:** اشاره به اشتیاق رسیدنِ به کازرون و دیدار مرشد و مراد خود که از آنجا برخاسته.

**صاحی [اسم فاعل از «صحر»]:** هشیار.

**صُداع:** دردسر ــ سردرد.

**صَلُوح:** صلاح ــ نیکی ــ ضد فساد.

**صنم شَنگ:** بت زیبا و خوشگل ــ شاهد شوخ و ظریف.

**صیت:** آوازه ــ شهرت.

**طُغرُل [طُغرِل]:** نوعی مرغ شکاری از جنس قوش.

**طویلهٔ دُرّ:** رشته مروارید.

**طیب:** بوی خوش عطر.

**[طیب خاطر]:** میل و اراده بدون اِکراه و اجبار.

**طیره [بر وزن خیره]:** آزردگی ــ رنجش ــ خشم ــ شرمنده.

**طیره گرفتن:** خشم گرفتن.

**طیرَه:** فال بد.

**طَیْرَة:** خفت، سبکی.

**طَیْلَسانی:** نوعی ردا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.

**عَبْهَر:** نرگسی که میان آن زرد باشد ــ گُل بوستان‌افروز یاسمن.

**عَبْهَرِ جانان:** چشم معشوق.

**عَرْعَر:** درخت سرو کوهی.

**عُری:** برهنگی ــ بی‌پوشاکی.

**[فَرَسْ عُری]:** اسب بی‌زین.

**عِظامِ رَمیم:** استخوانهای پوسیده.

**عِقار:** مِلک و آب و زمین.

**[ضیاع و عِقار]:** املاک.

**عُقار:** می ــ شراب.

**عَقیله:** تعهد ــ پیمان/ ریسمانی که بدان ساق شتر را بنندند ــ زن کریمهٔ مخدّره.

**عَنا:** رنج ــ مشقت / بندی و اسیر گردیده.

**عنا:** جانب ــ ناحیه.

**عِناء:** منازعه کردن ــ رنجانیدن ــ رنج کشیدن.

عَنادِل [عندلیب]: بلبلان.

**عَوائِق [عایق]:** بازدارندگان ــ منع کنندگان.

**عَوانی:** سختگیری ــ ظلم و جور.

**عیش:** شتر سپید سرخ موی.

**عینِ مُعْتَلّ:** چشم بیمار.

**غالیه:** بوی خوشی است که از ترکیب مشک و عنبر و غیر برآید.

**غَبْرا:** کنایه از زمین.

**غُراب:** کلاغ.

**غَمام:** ابر ــ ابر سفید.

**غَوانی [غانیه]:** زنی که به سبب حُسن خویش بی نیاز از زیور باشد ــ زن جوان پاکدامن ــ زن آوازخوان.

**فالِقُ الاِصْباح:** شکافندهٔ صُبح.

[قرآن مجید: سوره انعام ــ آیه ۹۶].

**فروداشت:** انجام و انتهای کار ــ فروتر ــ فروگذاشت و ختم خوانندگی ــ پَست‌ترین جزء از هر چیزی ــ فروتر.

**[فروداشتن]:** نگاهداشتن و محافظت کردن، پائین داشتن.

**فَرید:** یگانه ــ تنها ــ بی مانند.

**فَواضِل:** بخششهای بزرگ ــ عطاهای نیکو ــ چیزهای فاضل ــ خوبترین نعمت ها.

**فیْ:** سایه.

**قاصّ [اَلقاص لایُحِبُّ القاص]:** خبردهنده و قصه گوی، واکنند. احوال را دوست ندارد ــ خطیب، خطیب را که نمی‌تواند ببیند ــ سلمانی، سلمانی را دوست ندارد.

**قَباهی [قبا+هـ+ی]:** قبا + ای (قبائی) (هـ ــ زائد است).

**قِبْچاق [قپچاق ــ قفچاق]:** دشت خزر دشت و ناحیه‌ای بوده در شمال بحر خزر تا، تارستان/ سلجوقیان در آغاز در این ناحیه بگلّه‌چرانی مشغول بودند.

**قدم‌دار:** ثابت‌قدم و پایدار.

**قُرْطِهٔ فُسْتُقی [قُرطه (کُرته) = پیراهن]، [فستق = پسته]: پیراهن و جامهٔ پسته‌ای و سبزرنگ.**

**قَصَب:** نی ـ نای / نیشکر استخوان پوک ــ پارچه ظریف ــ مروارید تر ــ پردهٔ کعبه را که زربفت است «قصبب» گویند، در شیراز هم به خرمای خشک گویند.

**قُلزُم:** دریا ــ رود بزرگ.

**قُنْدُز:** کلاه‌پوست روباه / خورشید قندز پوش.

**قِنینه:** آوندی که شراب در آن پُر کنند مانند شیشه و صراحی.

**کاس:** کاسه ــ پیاله.

**کَالاَنْعام:** مانند چهار پایان.

[قرآن مجید سوره اعراف آیه ۱۷۹ / سورهٔ حج آیه ۳۰ / سورهٔ فرقان آیه ۴۴].

**کان یسار (قس: دریایسار):** توانگر، مالدار.

**کِرْیاس:** محوطه درون سرای ــ دربار شاه ــ خلوت خانه شاه یا امیر ــ طهارت خانه که بر بالای اطاق و سرای سازند.

**کَمینه:** کمتر ــ کمترین.

**کَنْعان:** نام پسر سام بن نوح (پیغامبر) / نام طوایفی که در شام و فلسطین سکونت داشتند و نسب خود را به کنعان می رساندند / ناحیه‌ای است در کشور عراق.

**کوران:** زمین شوره که از دور آب نماید / سراب / کسیکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد.

**کوه‌مالان:** کوه‌نورد.

**کوه‌نالان:** کوهی است در میان راه کازرون و شیراز.

**کَهْینه:** کوچکترین ــ خردترین / انگشت کوچک.

**کِیس:** چین و شکن ــ توبره.

**گازُر:** آنکه جامه‌ها را می‌شوید و سفید می‌کند.

**گِرْده:** پارچه زرد مدوّری که یهود جهت امتیاز بر کتف جامهٔ خود دوزند / نان گردی که تنک نباشد ــ هر چیز مدوّر.

**گریوِه:** پشته بلند ــ تَپه ــ بلندی ــ کوه پَست.

**گُلاله:** زلف در مقابل کاکل / پیراهن / دسته گُل، گل دسته.

**گنج قَدَرخان.**

**[قدرخان]:** نام دوتن از شاهان «آل افراسیاب» (= ایلک خانیان) در ترکستان و ماوراء النهر.

**قدرخان اوّل:** یوسف بن هارون بغراخان.

**قدرخان دوّم:** جبرئیل بن عمر بن احمد.

**گَوْ:** گودالی که اطفال در هنگام «گردوبازی» در زمین کنند و گردو در آن اندازند ــ زمین پَست و مغاک [در شعر ــ منظور فرورفتگی روی چانه است ــ چاه زنخدان] آفتاب ــ شجاع ــ مبارز و پهلوان ــ سردار ــ محتشم ــ بزرگ.

**لات:** نام بُت معروف که قوم شعیب او را می‌پرستیدند.

**لاتَ حینَ مَناص:** آنزمان هنگام گریختن نبود. تنها یکبار در قرآن بکار رفته ـــ سورهٔ «ص» آیه ۳.

**لاتَذَرْ:** ترک مکن ــ رها مکن.

**[وَذَرَالشيء:** چیزی را ترک کرد]

**لبیب:** خردمند ــ عاقل.

**لُجّه:** عمیق‌ترین موضع دریا ـ میان دریا ـ جمعیت بسیار.

**لَخْلَخِه [ج ـ لخالخ]:** هر خوشبوئی که بر آن مایعی ریزند و ببویند ـ ترکیبی از داروها که استشمام آن برای تقویت دماغ نافع باشد ـ گوی عنبرین که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند ـ لخلخه های عنبرین نیز گویند.

**لَفیف:** ۱ ـ [از اصطلاحات صرف عربی است که خواجو با «مهموز» ـ «ناقص» ـ «مثال» و مقرون مراعات نظیر جالبی را مطرح ساخته].

۲ ـ [لفیف: معتل الفاء واللاّم (مفروق) معتل العین واللاّم «مقرن»].

۳ ـ گروه از مردمان مختلف و پراکنده که از هرجای (قوله تعالی: وجئنابکم لفیفاً).

**لَمَعانْ:** درخشندگی ـ روشنائی.

**لُمْعَه [ج. لُمَعْ ـ لماع]:** گروهی از مردم ـ اندکی از عیش و زندگی ـ بقعه‌ای از گیاه ـ پاره‌ای از عضو.

**لَنْ‌تَرانی [لَنْ + ترا + ذ + ی]:** هرگز نبینی مرا (از آیه ۱۴۳ ـ سوره «اعراف»).

**مآبی: [مآب + ی]:** جای بازگشتن:

**ماغ:** نوعی مرغابی که خالهای سیاه درسر دارد، نوعی کبوتر که بال و گردن و سینه آن سرخ یا سبز است.

**مَألوف:** اُنس گرفته ـ خو گرفته.

**مَأمول:** آرزو شده ـ خواسته.

**مُبَرْقَع:** نقابدار/ نوائی از موسیقی.

**مُتَوَّج [+ است]:** تاج دار ـ آراسته به تاج.

**مُحاکا:** با هم سخن گفتن: با هم حکایت کردن ـ نقل قول و فعل کسی کردن و مشابه شدن.

**مَحْرُور:** گرم ـ تابدار ـ خشمناک / تحریر شده.

**[مَحْرُور الْمَزاج]:** گرم مزاج.

**مَحْمِدَتْ [مَفْعِلَة] (ج: مَحامِد):** نیکنامی / ستایش.

**مَخْضُوب:** دست حنا بسته [کنایه از پنجهٔ آلوده به خون عاشقان].

**مَخایِل:** نشانها ـ علامتها.

**مَرْغُول:** زلف و کاکل تابیده ـ پیچ و خم مو ـ مجعد / تحریر و پیچش آواز ـ آواز خوش ـ نشاط و خرمی.

**مُرَقَّع:** ساخته شده از پاره پاره های بهم جمع کرده / خرقه و دلق درویشان / کتاب تصاویر.

**مُرَوَّق:** صافی شده ـ شراب بی غش.

**مَرید:** متمرد و سرکش و بیرون‌رونده از فرمان خداوند ــ رانده شده.

**مَزابِل:** زباله‌دانها.

**مُستَسْقی:** گرفتار بیماری استسقاء [آنکه مداوم آب بنوشد و باز تشنه باشد].

**مِسْمٰار:** میخ آهنین ــ آنچه بدان چیزی را استوار کنند [ج. مسامیر].

**مَصْطَبِه:** میخانه / دکانی بر در میخانه که بر آن می‌نشستند و شراب می‌خوردند ــ سَکوــ جایگاه مردم ــ جای غریبان.

**مَضائِق:** تنگناها.

**مُضیع:** تلف کنند. ــ ضایع کنند. ــ باطل کننده ــ مبذر.

**[رجلٌ مُضیع]:** مردی که آب و زمین بسیار دارد.

**مَطِیّه:** شترسواری ــ هر ستورسواری ــ مرکب.

**مُعٰاطِر:** عطرآمیز.

**مُعْتَلّ:** بیمار ــ معیوب ــ ضعیف / اسم یا فعلی که دارای حرف علّه باشد.

**مُعَصْفَر:** زرد یا سرخ شده با عَصْفَر.

**[عُصْفر]:** گل کافشه ــ گل کاجیره (گلی برنگ زرد یا ارغوانی).

**مُعَقَّد:** گره‌دار ــ غلیظ ــ سخن پوشیده و غامض.

**مَعقود:** عقد شده ــ عقد بسته ــ ثابت و برقرار.

**مُعَوَّل [+م]:** اعتماد کرده ــ تکیه زده.

**مُغُلی [مغولی]:** منسوب به مغول.

**مُقٰاطِر:** چکاننده.

**مُقٰامِران:** قماربازان ــ قمارکنندگان.

**مَقْصُورَه:** سرای فراخ استوار بنا ــ خانه کوچکتر از دار که در آن جز خداوندش درنیاید / خانه آراسته جهت عروس [مَقْصُورة الْمَسْجد]: جای امام در مسجد.

**مُقیم:** متوطن آنکه در جائی آرام کند و دوام ورزد و آنرا وطن کند ــ آنکه کجی را راست کُند.

[مقیم بودن]: اقامت کردن ــ ماندن باشند.

[مقیم منزل هفتم]: ستاره زُحَل.

**مَنْضُود:** مرهم نهاده / پهلوی هم چیده شده.

**مَنْغُر:** جام شراب‌خوری بزرگی ــ پول ریزه ــ پول خُرد.

**مُنْقٰاد:** فرمانبردار ــ مطیع شده ــ گردن داده/ ستور رام شده ــ فروتن.

**منقصت:** کمی ــ نقصان ــ زیان ــ خسارت ــ عیب ــ خطا ــ قصور تعصیر ــ درماندگی.

**مُنَعّل:** هلال نعل مانند / نعل شده.

**نال:** نای ــ نی باریک ــ لولهٔ میان‌تهی باریک.

**نَدَم:** پشیمانی.

**نُزْل:** تحفه ــ آنچه پیش مهمان آرند از طعام و جز آن گذارند.

**نَسْر:** کرکس / نام دو ستاه در آسمان بنام «نسر طایر» و «نسر واقع».

**[نَسْرِ طایِر]:** یکی از دو ستارگان قدر اوّل صورت فلکی عقاب که صورت دهم از صور ۱۹ گانهٔ شمالی است.

**[نَسْرِ واقع]:** نام ستارهٔ روشن (قدر اوّل) واقع در صورت فلکی «چنگ» (شلیاق) که صورت نهم از صور ۱۹ گانهٔ شمالی است.

**نَشّاف:** جذب کننده، بخود کشنده.

**نِصفی:** نوعی از جام شراب / قسمی از اسطرلاب ــ نقرهٔ پست / نوعی از آلات موسیقی.

**نَصْفیٰ:** [مؤنث نصفان] (قصعة نَصْفی): کاسهٔ نیم پُر.

**نَصوح [التوبة النصوح]:** توبهٔ راست و از روی صداقت ــ توبه‌ای که در آن ظاهر و باطن مرد [شخص] هردو، یکی باشد و توبه کنندهٔ آن، قصد رجوع به آن گناه را نداشته باشد.

**نَضْرَتْ:** شادابی، تازه‌رویی ــ دولت ــ توانگری.

**نَغُولَة:** زلف خوبان ــ گیسوهائی که بر کله سر پیچیده باشند.

**نَفحه [ج: نَفحات]:** بوی خوش.

**نَفُور [برای مذکر و مؤنث یکسان است]:** رمنده ــ گریزان.

**نَمازی:** پاکیزه ــ سزاوار نمازگزار ــ منسوب به نمازگزار ــ آنکه پیوسته نماز می‌گزارد.

**نویین [به لغت اهل خوارزم]:** پادشاه‌زاده، فرماندهٔ ده هزار نفر.

**نهالی:** قسمی از بساط کوتاه‌قد ــ توشک (تشک) ــ بستری که بروی آن می‌خوابند.

**واثِق:** اطمینان کننده ــ اعتماد دارنده ــ محکم [الواثق بالله] = (هارون بن محمد المعتصم): نهمین خلیفهٔ عباسی (فوت: ۲۳۲ هـ. ق).

**وَحْلْ ــ وَحَلْ ــ وَحال:** گِل و لای، گِل تنک که ستور در وی درمانَد ــ منجلاب.

**وَسیم:** وسمه کشیده ــ زیبا ــ خوبروی.

**وَصّاف:** بسیار وصف کننده ــ وصف‌شناس.

**[وصّاف]:** لقب شرف‌الدّین عبدالله بن فضل‌الله بن عبدالله شیرازی. ملقب به «وَصّاف الحضرة» از ادبای بزرگ قرن ۸ هـ. صاحب اثر معروف «تجزیة الامصار و تزجیة الاعصار» که به «تاریخ وصّاف» موصوف است.

**وِیس [وِیسهٔ]:** نام معشوق رامین.

**[ویس و رامین]:** داستان عشقی منظومی است که در حدود سال ٤٤٦ هـ. بوسیلهٔ فخرالدین اسعد گرگانی بنظم درآمده است. اصل قصّه بزبان پهلوی و متعلّق به دورهٔ اشکانیان است.

**هَمال [+ ان]:** شبه ـ مانند ـ همسر، همزاد، یار ـ همنشین ـ انباز و همراز.

**هَوْدَج [ج: هوادیج] (عربی مأخوذ از فارسی):** کجاوه که در آن زنان سوار شوند، عماریِ شتر.

**یاره:** دست برنجَن پهن ـ طوق گردن، دستکش، بند دست/ قوّت و توانائی / مقدار/ دلیر/ مرد زیرک/ دوستی / باج و خراج.

**یاره (مأخوذ از ترکی):** ریش و جراحت.

**یاساق (مأخوذ از مغولی):** قانون‌نامهٔ مغول تفسیر و تعبیر و تجسّس ـ ترتیب و لشکرکشی ـ ممانعت ـ تنبیه و سیاست.

**[یاسا]:** فرمان و حکم پادشاهی ـ اعلان و قانون ـ و قانون‌نامه ای که بحکم چنگیز مغول نوشته شده ـ عقوبت ـ سیاست.

**یَرْغو:** شحنه و سرهنگ / چاووش / خصومت ـ ستیزگی ـ بازداشته شده / نظام و ترتیب ـ حکم و فرمان.

**یرغوچیان** ـــ یرغو.

**یَلْمِه:** نوعی از جامه پوشیدنی دراز که قبا نیز گویند.

**یَنگ [+ است] و [به دگرینگ]:** طرز و روش و شکل، قاعده و قانون و رسم و آیین/ تمکین و وقار ـ عظمت/ نام جانوری زرد رنگ که در میان علفزا و غلّه‌زار میباشد.

۱ـ ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
۲ـ صلی علی محمد دره تاج الاصطفا
۳ـ ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی
٤ـ طوبی لك ای پیك صبا خرم رسیدی مرحبا
٥ـ این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا
٦ـ بگذار ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا
۷ـ گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
۸ـ چو در نظر نبودی روی دوستان ما را
۹ـ وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب را
۱۰ـ همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
۱۱ـ آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را
۱۲ـ رام رابرگ گل باشد نبیند ویس را
۱۳ـ ای ماه قیجاقی شب است از سر بنه بغطاق را
۱٤ـ مگذار مطرب راد می کز چنگ را
۱٥ـ ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را
۱٦ـ ای ترك آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
۱۷ـ دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا
۱۸ـ یاد باد آنکه بر وی تو نظر بود مرا
۱۹ـ مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا
۲۰ـ میبرد آب رخ از باده گلرنگ مرا
۲۱ـ کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا
۲۲ـ بگوئید ای رفیقان ساربان را
۲۳ـ آخر ای یار فراموش مکن یا را نرا
۲٤ـ ای بناوک زده چشم تو یک انداز آنرا
۲٥ـ شبی که راه دهم آه آتش افشانرا
۲٦ـ اگر در جلوه میآری سمند باد جولا نرا
۲۷ـ چو در گره فکنی آن کمند پر چین را
۲۸ـ آنک بر هر طرفی منتظرانند او را
۲۹ـ رحم برگدایان نیست ماه نیم روزی را
۳۰ـ بده آن راح روان پرور ریحانی را
۳۱ـ خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما
۳۲ـ آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما
۳۳ـ آن تن ماست یا میان شما
۳٤ـ اگر سرم برود در سر وفای شما
۳٥ـ آنماه مهر پیکر نامهربان ما
۳٦ـ مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
۳۷ـ ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
۳۸ـ طلع الصبح من وراء حجاب
۳۹ـ دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب
٤۰ـ ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
٤۱ـ ساقی سیمبر بیار شراب
٤۲ـ ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب

۴۳ـ هرکه در عهد ازل مست شد از جام شراب

۴۴ـ ای لب میگون توهم شکر وهم شراب

۴۵ـ من مستم و دل خراب جان تشنه وساغر آب

۴۶ـ دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب

۴۷ـ ای کرده مه را از تیره شب نقاب

۴۸ـ برقع از رخ بر فکن ای لعبت مشکین نقاب

۴۹ـ رفت دوشم نفسی دیده گریان در خواب

۵۰ـ ای زچشمت رفته خواب ازچشم خواب

۵۱ـ ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب

۵۲ـ ای لب لعلت زآب زندگانی برده آب

۵۳ـ گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب

۵۴ـ چند سوزیم من وشمع شبستان همه شب

۵۵ـ طمع مدار که دوری گزینم از رخ خواب

۵۶ـ طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب

۵۷ـ ایکه از سر چشمه نوشت برفت آب نبات

۵۸ـ ای که شهد شکرین تو برد آب نبات

۵۹ـ پیش اسبت رخ نهم زآنرو که غم نبود زمات

۶۰ـ تا کی ندهی داد من ای داد زدستت

۶۱ـ ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت

۶۲ـ چو بر قمر زشب عنبری نقاب انداخت

۶۳ـ بسکه مرغ سحری درغم گلزار بسوخت

۶۴ـ آه کز آهم مه و پروین بسوخت

۶۵ـ صبح کز چشم فلك اشک ثریا مریخت

۶۶ـ یاد باد آن روز کز لب بوی جان میآمدت

۶۷ـ از سر جان در گذر گر وصل جانان بایدت

۶۸ـ ساقیا ساغر شراب کجاست

۶۹ـ ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست

۷۰ـ منزلگه جانست که جانان من آنجاست

۷۱ـ این باد کدامست که از کوی شما خاست

۷۲ـ ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست

۷۳ـ این بوی بهار است که از صحن چمن خاست

۷۴ـ گرنه مرغ چمن از همنفس خویش جداست

۷۵ـ دلبرا سنبل هند وی تو در تاب چراست

۷۶ـ کار ما بی قد زیبات نمی آید راست

۷۷ـ با منت کینه وبا جمله ضفاست

۷۸ـ با تو نقشی که در تصور ماست

۷۹ـ طائر طوریم وخاک آستانت طور ماست

۸۰ـ کفر سر زلف تو ایمان ماست

۸۱ـ عقل مرغی زآشیانه ماست

۸۲ـ کاف ونون جزوی از اوراق کتب خانه ماست

۸۳ـ مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست

۸۴ـ جمشید بنده درد دولتسرای ماست

۸۵ـ رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست

۸۶ـ منزل پیر معان کوی خرابات فناست

۸۷ـ گر از جور جانان ننالی رواست

۸۸ـ شامش از صبح فروزنده در آویخته است

۸۹ـ شوریده ئیست زلف تو کز بند جسته

است

۹۰- روی زمین وخون دلم نم گرفته است

۹۱- هیچ میدانی چرا اشکم زچشم افتاده است

۹۲- گرت چو مورچه گرد شکر برآمده است

۹۳- چو سرچشمه چشم من دیده است

۹۴- مسیح روح را مریم حجابست

۹۵- دلا جان در ره جانان حجابست

۹۶- رخش باآب وآتش درنقابست

۹۷- یاران همه مخمور وقدح پر می نابست

۹۸- هنوزت نرگس اندرعین خوابست

۹۹- آنزمان مهر تو میجست که پیمان میبست

۱۰۰- رخسار تو شمع کایناتست

۱۰۱- ماهم از شب سایبان بر آفتاب انداختست

۱۰۲- ایکه لبت آب شکر ریختست

۱۰۳- کارم از دست دل فرو بستست

۱۰۴- خطی کز تیره شب بر خور نوشتست

۱۰۵- جان ما بر آتش وگیسوی جانان تافتست

۱۰۶- ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست

۱۰۷- جانم از غم بلب رسیده تست

۱۰۸- گر حرص زیردست وطمع زیر پای تست

۱۰۹- مگذار زما که خاطر ما درقفای تست

۱۱۰- دلبرا خورشید تابان ذرهٔی از روی تست

۱۱۱- پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست

۱۱۲- جان از باده لعل تو خراب افتادست

۱۱۳- بسته بند تو از هر دو جهان آزادست

۱۱۴- رمضان آمد وشد کار صراحی از دست

۱۱۵- بشکست دل تنگ من خسته کزین دست

۱۱۶- زلال مشربم از لفظ آبدار خودست

۱۱۷- چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست

۱۱۸- هر که او دیده مردم کش مستت دیدست

۱۱۹- وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست

۱۲۰- چو از برگ گلش سنبل دمیدست

۱۲۱- گره زلف بهم برزده کاین مشك تتارست

۱۲۲- شعاع چشمه مهر از فروغ رخسارست

۱۲۳- ببوستان جمالت بهار بسیارست

۱۲۴- نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست

۱۲۵- سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست

۱۲۶- ای لبت باده فروش ودل من باده پرست

۱۲۷- ای لبت میگون وجانم می پرست

۱۲۸- گفتمش روی تو صدره زقمر خوبترست

۱۲۹- لب شیرین تو هر دم شکر انگیزترست

۱۳۰- بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست

۱۳۱- در خنده آن عقیق شکر ریز خوشترست

۱۳۲- زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست

۱۳۳- فروغ عاض او یا سپیده سحرست

۱۳۴- اینهمه مستی ما مستی مست دگرست

۱۳۵- جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست

۱۳۶- بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست
۱۳۷- آن نه رویست مگر فتنه دور قمرست
۱۳۸- زآتشکده وکعبه غرض سوز ونیازست
۱۳۹- از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست
۱۴۰- ترا که نرگس مخمور وزلف مهپوشست
۱۴۱- باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست
۱۴۲- شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست
۱۴۳- در شب زلف تو مهتابی خوشست
۱۴۴- رخ دل فروز توماهي خوشست
۱۴۵- بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
۱۴۶- بیش ازین بی همدمی درخانه تنوانم نشست
۱۴۷- خطر بادیه عشق تو بیش از پیشست
۱۴۸- بهار روی تو بازار مشتری بشکست
۱۴۹- ای بر عذار مهوشت آن زلف پر شکست
۱۵۰- ترا با ما اگر صلحست جنگست
۱۵۱- ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست
۱۵۲- رخت خورشید رایات جمالست
۱۵۳- حسن تو نهایت جمالست
۱۵۴- خطت که کتابه جمالست
۱۵۵- هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست
۱۵۶- این چنین صورت گر از آب وگلست
۱۵۷- ای من زد وچشم نیم مستت مست
۱۵۸- ترا که موی میان هم وجود وهم عدمست
۱۵۹- دوش پیری زخرابات برون آمد مست
۱۶۰- سحرگه ماه عقرب زلف من مست
۱۶۱- دیشب در آمد از درم آنماه چهره مست
۱۶۲- اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست
۱۶۳- نظری کن اگرت خاطر درویشانست
۱۶۴- آن جوهر جانست که در گوهر کانست
۱۶۵- دلم با مردم چشمت چنانست
۱۶۶- مرا یاقوت او قوت روانست
۱۶۷- یاقوت روان بخش تو تاقوت روانست
۱۶۸- گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
۱۶۹- روز رخسار تو ماهی روشنست
۱۷۰- بوقت صبح می روشن آفتاب منست
۱۷۱- سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
۱۷۲- گل بستان خرد لفظ دلارای منست
۱۷۳- زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست
۱۷۴- آن ترك پریچهره مگر لعبت چینست
۱۷۵- آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست
۱۷۶- گر سر در آورد سر آنجا که پای اوست
۱۷۷- من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست
۱۷۸- عنبرست آن دام دل یا زلف عنبر سای دوست
۱۷۹- ای فدای قامتت هر سروبستانی که هست
۱۸۰- ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست
۱۸۱- از روضه نعیم جمالش روایتیست
۱۸۲- ای پیک صبا حال پریچهره ماچیست
۱۸۳- ززلفش نافه تا تار تاریست
۱۸۴- بر سر کوی عشق بازاریست

۱۸۵- ترا که طره مشکین وخط زنگاریست
۱۸۶- جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست
۱۸۷- نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست
۱۸۸- غره ماه جز آن عارض شهر آرانیست
۱۸۹- نشان بی نشانان بی نشانیست
۱۹۰- بتی که طره او مجمع پریشانیست
۱۹۱- زلف هندوی تو در تابست وما را تاب نیست
۱۹۲- بدایت غم عشاق را نهایت نیست
۱۹۳- هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست
۱۹۴- کو دل که او بدام غمت پای بند نیست
۱۹۵- هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
۱۹۶- عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
۱۹۷- اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست
۱۹۸- مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست
۱۹۹- روضه خلد برین بستانسرائی بیش نیست
۲۰۰- حذر کن زیاری که یاریش نیست
۲۰۱- ورطه پر خطر عشق ترا ساحل نیست
۲۰۲- آن نگینی که منش میطلبم با جم نیست
۲۰۳- اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست
۲۰۴- اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
۲۰۵- کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
۲۰۶- در سر زلف سیاه تو چه سود است که نیست
۲۰۷- شمع ما ماءول هر پروانه نیست
۲۰۸- شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست
۲۰۹- گر چه کاری چو عشقبازی نیست
۲۱۰- مشنو که مرا بالب لعلت هوسی نیست
۲۱۱- هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست
۲۱۲- بر سر کوی خرابات محبت کوئیست
۲۱۳- دیشب دلم زملك دو عالم خبر نداشت
۲۱۴- کاروان خیمه بصحرا از دو محمل بگذشت
۲۱۵- ای قمر تابی از بنا گوشت
۲۱۶- لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت
۲۱۷- منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت
۲۱۸- زکفر زلفت ایمان میتوان یافت
۲۱۹- هیچ داری خبرای یار که آن یار برفت
۲۲۰- ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت
۲۲۱- ابر نیسان باغ را در لؤلؤ لالا گرفت
۲۲۲- سنبلش برگ ارغوان بگرفت
۲۲۳- بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بر گرفت
۲۲۴- چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
۲۲۵- سپیده دم که جهان بوی نو بهار گرفت

۲۲۶- دردا که یار در غم و دردم بماند ورفت
۲۲۷- نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت
۲۲۸- ای جان جهان جان وجهان برخی جانت
۲۲۹- بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت
۲۳۰- زعشق غمزه وابروی آن صنم پیوست
۲۳۱- خنک آن باد که باشد گذارش بر کویت
۲۳۲- برون زجام دمادم مجوی این دم هیچ
۲۳۳- میانش موئی وشیرین دهان هیچ
۲۳۴- بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح
۲۳۵- حیات بخش بود باده خاصه وقت صبوح
۲۳۶- ببری زلف تو دادم دل شکسته بباد
۲۳۷- یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد
۲۳۸- پیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد
۲۳۹- نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
۲۴۰- تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد
۲۴۱- چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
۲۴۲- دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد
۲۴۳- گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد
۲۴۴- چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
۲۴۵- بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد
۲۴۶- یاد باد آنک نیاورد زمن روزی یاد
۲۴۷- دل من زحمت جان بر نتابد
۲۴۸- هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرستد
۲۴۹- چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد
۲۵۰- از باد صباد در سر زلفش چو خم افتد
۲۵۱- چون طرّه عنبر شکنش در شکن افتد
۲۵۲- هر کرا یار یار میافتد
۲۵۳- مه چنین دلستان نمیافتد
۲۵۴- لطافت دهنش در بیان نمیگنجد
۲۵۵- اگر آن ماه مهربان گردد
۲۵۶- زجام عشق تو عقلم خراب میگردد
۲۵۷- چه بادست اینکه میآید که بوی یار ما دارد
۲۵۸- در راه قربت ما رهبان چه کار دارد
۲۵۹- با درد نوشان درمان چه کار دارد
۲۶۰- درد محبت درمان ندارد
۲۶۱- کسی کو دل بر جانان ندارد
۲۶۲- آن پریچهره که جور وستم آئین دارد
۲۶۳- هر کو بصری دارد با او نظری دارد
۲۶۴- دل من باز هوای سر کوئی دارد
۲۶۵- کدام یار که ما را پیام یار دارد
۲۶۶- چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
۲۶۷- خد نگ غمزه جاد و چو در کمان آرد
۲۶۸- نقاش که او صورت ارژنگ نگارد
۲۶۹- کاروان ختنی مشک ختا میآرد
۲۷۰- دل من جان زغم عشق تو آسان نبرد
۲۷۱- قصه غصه فرهاد بشیرین که برد
۲۷۲- پیغام بلبلان بگلستان که میبرد
۲۷۳- توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد
۲۷۴- سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد
۲۷۵- تا جداری کند آنکس که زسر در گذرد

۲۷۶- خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد

۲۷۷- ترک من ترک من گرفت وخطا کرد

۲۷۸- چو شام شد بشبستان شتاب باید کرد

۲۷۹- بدشمنان گله دوستان نشاید کرد

۲۸۰- ماه من دوش سر از جیب ملاحت بر کرد

۲۸۱- جان توچه بروی مهوش کرد

۲۸۲- بازعزم شراب خواهم کرد

۲۸۳- مه را اگر از مشک زره پوش توان کرد

۲۸٤- بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد

۲۸۵- پشت بر یار کمان ابروی ما نتوان کرد

۲۸٦- بر سر کوی تو اندیشه جان نتوان کرد

۲۸۷- هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد

۲۸۸- سپیده دم که صبا بر چمن گذر میکرد

۲۸۹- طوطی از پسته تنگ تو شکر گرد آورد

۲۹۰- سوز غم تو آتشم از جان بر آورد

۲۹۱- من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد

۲۹۲- گل نهالی ببوستان آورد

۲۹۳- کس نیست که دست من غمخوار بگیرد

۲۹٤- چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد

۲۹۵- دلم دیده از دوستان بر نگیرد

۲۸٦- دلم که حلقه گیسوی یار میگیرد

۲۹۷- طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد

۲۹۸- مرغ در راه او پر اندازد

۲۹۹- چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد

۳۰۰- تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد

۳۰۱- وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد

۳۰۲- صحبت جان جهان جان وجهان میارزد

۳۰۳ - حدیث آرزو مندی جوابی هم نمیارزد

۳۰٤ - بهار دهر بباد خزان نمیارزد

۳۰۵ - همه گنج جهان ماری نیرزد

۳۰٦ - دلا سود عالم زیانی نیرزد

۳۰۷ - چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد

۳۰۸ - آن فتنه چو بر خیزد صد فتنه بر انگیزد

۳۰۹ - آنکو بشکر ریزی شور از شکر انگیزد

۳۱۰ - کسی کزان سر زلف دو تا نمیترسد

۳۱۱ - دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد

۳۱۲ - این ترک زنگاری کمان از خیل

۳۵۴ ـ آن خط شب مثال که بر خور نوشته اند
۳۵۵ ـ رنج ما برديم و گنج ارباب دولت برده اند
۳۵۶ ـ خورشيد راز مشک زره پوش کرده اند
۳۵۷ ـ شام خون آشام گيسو را اگر چين کرده اند
۳۵۸ ـ زنده اند آنها که پيش چشم خوبان مرده اند
۳۵۹ ـ خورشيد را بسايه شب در نشانده اند
۳۶۰ ـ اين دلبران که پرده برخ در کشيده اند
۳۶۱ ـ زهی زلفت گرهگيری پرازبند
۳۶۲ ـ ای ساربان بقتل ضعيفان کمر مبند
۳۶۳ ـ عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
۳۶۴ ـ همرهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند
۳۶۵ ـ دل مجروح مرا آگهی از جان دادند
۳۶۶ ـ دوش چو در شکن طره شب چين دادند
۳۶۷ ـ اين چه نامه ست که از کشور يار آوردند
۳۶۸ ـ خيمه نوروز بر صحرا زدند
۳۶۹ ـ زچشم مست تو آنها که آگهی دارند
۳۷۰ ـ ساقيان آبم بجام لعل شکر خابرند
۳۷۱ ـ مرغان اين چمن همه بی بال و بی پرند
۳۷۲ ـ چون ترک من سپاه حبش برختن زند
۳۷۳ ـ هم عفی الله نی که ما را مرحبائی ميزند
۳۷۴ ـ تا درد نيابند دوا را نشناسند
۳۷۵ ـ ساقيا می زين فزون ترکن که ميخواران بسند
۳۷۶ ـ چون خط سبز تو بر آفتاب بنويسند
۳۷۷ ـ هر نسخه که در وصف خط يار نويسند
۳۷۸ ـ ميکشندم بخرابات و در آن ميکوشند
۳۷۹ ـ در آن مجلس که جام عشق نوشند
۳۸۰ ـ کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند
۳۸۱ ـ نور رويت تاب در شمع شبستان افکند
۳۸۲ ـ ترکم از غمزه چو ناوک بکمان درفکند
۳۸۳ ـ آنک هرگز نظری با من شيدا نکند
۳۸۴ ـ هيچکس نيست که وصل تو تمنا نکند
۳۸۵ ـ جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند
۳۸۶ ـ گمان مبر که دلم ميل دوستان کند
۳۸۷ ـ سنبلش غارت ايمان نکند چون نکند
۳۸۸ ـ چنانک صيد دل آن چشم آهوانه کند
۳۸۹ ـ چون سايبان آفتاب از مشک تا تاری کند
۳۹۰ ـ ماه من مشک سيه در دامن گل ميکند
۳۹۱ ـ گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند

۳۹۲ - سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند
۳۹۳ - طره‌های تو کمند افکن طرارنند
۳۹۴ - مستم آنجا مبرای یار که سرمستانند
۳۹۵ - چه کسانند که درقصد دل ریش کسانند
۳۹۶ - صوفی اگرش باده صافی نجشانند
۳۹۷ - چومطربان سحرچنگ در رباب زنند
۳۹۸ - ساقیا چون دم از شراب زنند
۳۹۹ - چومطربان سحرآهنگ زیر و بام کنند
۴۰۰ - پای کویان درسر اندازی چوسربازی کنند
۴۰۱ - پری رخان که برخ رشک لعبت چینند
۴۰۲ - اهل دل پیش تومردن زخدا میخواهند
۴۰۳ - عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
۴۰۴ - اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند
۴۰۵ - بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
۴۰۶ - تنم تنها نمیخواهد که درکاشانه بنشیند
۴۰۷ - بآب گل رخ آن گلعذار میشویند
۴۰۸ - دیگر آنرا عیش وشادی گرچه در صحرا بود
۴۰۹ - آن رفت که میل دل من سوی شما بود
۴۱۰ - گردون کنایتی زسربام ما بود
۴۱۱ - یاد باد آن شب که دلبرمست و دل ذر دست بود
۴۱۲ - مرا ازمهر رخت کی ملال خواهد بود
۴۱۳ - اگر دو چشم تومست مدام خواهد بود
۴۱۴ - تا ترا برگ ما نخواهد بود
۴۱۵ - ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود
۴۱۶ - دوشم بشمع روی چوماهت نیاز بود
۴۱۷ - یاد باد آنشب که درمجلس خروش چنگ بود
۴۱۸ - دوشم وطن بجز در دیرمغان نبود
۴۱۹ - بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود
۴۲۰ - دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود
۴۲۱ - بی رخ حور به‌جنت نفس نتوان بود
۴۲۲ - آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود
۴۲۳ - آندم که نه شمع و نه لگن بود
۴۲۴ - وفات به بود آنرا که دروفای تو نبود
۴۲۵ - مشنو که چراغ دل من روی تو نبود
۴۲۶ - دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
۴۲۷ - شبی با یار درخلوت مرا عیشی نهانی بود
۴۲۸ - مرا وقتی نگاری خرگهی بود
۴۲۹ - راستی را درسپاهان خوش بود آواز رود
۴۳۰ - نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
۴۳۱ - ترک تیرانداز من کز پیش لشکر میرود
۴۳۲ - تشنه غنچه سیراب ترا آب چه سود
۴۳۳ - باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود
۴۳۴ - ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود
۴۳۵ - هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود
۴۳۶ - بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود

۴۳۷ ـ گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
۴۳۸ ـ گرمی خسرو وشیرین بشکر کم نشود
۴۳۹ ـ عجب از قافله دارم که بد می نشود
۴۴۰ ـ زهی لعل تو در درج منضود
۴۴۱ ـ مهره مهر چو از حقه مینا بنمود
۴۴۲ ـ چشمت دل پر زتاب خواهد
۴۴۳ ـ دلم بی وصل جانان جان نخواهد
۴۴۴ ـ جان بر افشان اگرت صحبت جانان باید
۴۴۵ ـ هر که با نرگس سرمست تو در کار آید
۴۴۶ ـ سحر چو بوی گل از طرف مرغزار بر آید
۴۴۷ ـ پیداست که از دود دم ماچه بر آید
۴۴۸ ـ بسالی کی چنان ماهی بر آید
۴۴۹ ـ گوئی بت من چون زشبستان بدر آید
۴۵۰ ـ بخشم رفته ما گر بصلح باز آید
۴۵۱ ـ بلبل دلشده از گل بچه رو باز آید
۴۵۲ ـ عشقست که چون پرده زرخ باز گشاید
۴۵۳ ـ چون برقع شبرنگ زعارض بگشاید
۴۵۴ ـ نسیم باد صبا چون زبوستان آید
۴۵۵ ـ یارب این هدهد میمون زکجا میآید
۴۵۶ ـ گلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید
۴۵۷ ـ این چه بادست که ازسوی چمن میآید
۴۵۸ ـ کدام دل که زدوری بجان نمیآید
۴۵۹ ـ مرا دلی‌ست که تا جان برون نمیآید
۴۶۰ ـ ناله‌ئی کان زدل چنگ برون میآید
۴۶۱ ـ کسی را از تو کامی بر نیاید
۴۶۲ ـ مهی چون او بماهی بر نیاید
۴۶۳ ـ در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
۴۶۴ ـ جز ناله کسی مونس و درمساز نیاید
۴۶۵ ـ بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید
۴۶۶ ـ وهم بس رفت و مکانش ندید
۴۶۷ ـ صبح چون گلشن جمال تو دید
۴۶۸ ـ جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
۴۶۹ ـ مستم زدر خانه خمار بر آرید
۴۷۰ ـ سبزه پیراهن سر چشمه نوشش نگرید
۴۷۱ ـ آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید
۴۷۲ ـ دوش چون موکب سلطان خیالش برسید
۴۷۳ ـ حدیث شمع از پروانه پرسید
۴۷۴ ـ سخن یار زاغیار بباید پوشید
۴۷۵ ـ همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید
۴۷۶ ـ آن شکر لب که نباتش زشکر میروید
۴۷۷ ـ کیست که با من حدیث یاربگوید
۴۷۸ ـ زشهریار که آید حال یار بگوید
۴۷۹ ـ مرغ جم باز حدیثی زسبا میگوید
۴۸۰ ـ دست گیرید وبدستم می گلفام دهید
۴۸۱ ـ ای پرده سرایان که درین پرده سرائید
۴۸۲ ـ خدا را از سر زاری بگوئید
۴۸۳ ـ ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
۴۸۴ ـ زهی تاری ززلفت مشک تا تار
۴۸۵ ـ مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار
۴۸۶ ـ ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
۴۸۷ ـ برو ای خواجه وشه را بگدا بازگذار
۴۸۸ ـ طرّه بنشان و مرا بیش پریشان مگذار
۴۸۹ ـ بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار
۴۹۰ ـ چو هست قرب حقیقی چه غم زبعد مزار

۵۳۷ - نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
۵۳۸ - بفلک میرسد خروش خروس
۵۳۹ - الوداع ای دلبر نا مهربان بدرود باش
۵۴۰ - کارم از بی سیمی از چون زر نباشد گومباش
۵۴۱ - یارما را گر غمی از یار نبود گو مباش
۵۴۲ - زهی مستی من زبادام مستش
۵۴۳ - مستم زد و چشم نیمه مستش
۵۴۴ - مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش
۵۴۵ - رخت شمع شبستان مینهندش
۵۴۶ - سرو را پای بگل میرود از رفتارش
۵۴۷ - رقیب اگر بجفا باز داردم زدرش
۵۴۸ - گلزار جنتست رخ حور پیکرش
۵۴۹ - آنماه بین که فتنه شود مهر انورش
۵۵۰ - هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش
۵۵۱ - رقم زغالیه بر طرف لاله زار مکش
۵۵۲ - گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
۵۵۳ - آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
۵۵۴ - اگر او سخن نگوید سخنست دهانش
۵۵۵ - دگر وجود ندارد لطیفه ئی زدهانش
۵۵۶ - بیرون زکمر هیچ ندیدم زمیانش
۵۵۷ - آنک جز نام نیابند نشان از دهنش
۵۵۸ - حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش
۵۵۹ - ترک خنجر کش لشکر شکن ترلک پوش
۵۶۰ - ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش
۵۶۱ - ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش
۵۶۲ - ای دو چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش
۵۶۳ - ای حلقه زده افعی مشکین تو بردوش
۵۶۴ - سخنی گفتم وصد قول خطا کردم گوش
۵۶۵ - چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
۵۶۶ - ای دل مکن انکار و از این کار میندیش
۵۶۷ - پرده از رخ بفکن ای خود پرده رخسار خویش
۵۶۸ - آورده ایم روی بسوی دیار خویش
۵۶۹ - بشهریار بگوئید حال این درویش
۵۷۰ - ببزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص
۵۷۱ - بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص
۵۷۲ - بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
۵۷۳ - بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
۵۷۴ - چون آتش خور شعله زداز شیشه شفاف
۵۷۵ - شمیم باغ بهشت است یا نسیم عراق
۵۷۶ - ای برده عارضت بلطاقت زمه سبق
۵۷۷ - چو حرفی بخوانی ز طومار عشق
۵۷۸ - طفل بود در نظر پیر عشقق
۵۷۹ - باز بر افراختیم رایت سلطان عشق
۵۸۰ - سری بلعیس اصحابی ولی في العیس معشوق
۵۸۱ - ای سرو خرامنده بستان حقایق
۵۸۲ - نکهت روضه خلدست که میبیزد مشک
۵۸۳ - وه چه شیرینست لعلش اند رو ینهان

نمک
۵۸۴ - دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
۵۸۵ - ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
۵۸۶ - نیستی آنک زنی شیشه هستی بر سنگ
۵۸۷ - چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال
۵۸۸ - یکدم زقال بگذر اگر واقفی زحال گلاز
۵۸۹ - گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال
۵۹۰ - سبحان من تقدس بالعز والجلال من
۵۹۱ - زهی زباده لعلت در آتش آب زلال
۵۹۲ - ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال
۵۹۳ - زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال
۵۹۴ - زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
۵۹۵ - شب رحیل زافغان خستگان مراحل
۵۹۶ - ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سادل
۵۹۷ - دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل
۵۹۸ - ایماه تو مهر انور دل
۵۹۹ - دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل
۶۰۰ - ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
۶۰۱ - رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
۶۰۲ - مرا که راه نماید کنون بخانه دل
۶۰۳ - گر گنج طلب داری ار مار مترس ای دل
۶۰۴ - مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل
۶۰۵ - ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل
۶۰۶ - هرگه که زخرگه بچمن بار دهد گل
۶۰۷ - باغبان گو برو و باد مپیما کز گل
۶۰۸ - خوشا با دوستان در بوستان گل
۶۰۹ - مرا که نیست بخاک درت امید وصول
۶۱۰ - یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول
۶۱۱ - سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل
۶۱۲ - نوبتی صبح بر آمد ببام
۶۱۳ - بر آمد بانک مرغ و نوبت بام
۶۱۴ - آفتابست یا ستاره بام
۶۱۵ - تبت یا ذو الجلال والاکرام
۶۱۶ - خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام
۶۱۷ - مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام
۶۱۸ - عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام
۶۱۹ - حن في روض الهوى قلبى كما ناح الحمام
۶۲۰ - گرچه من آب رخ از خاک درت یافته ام
۶۲۱ - من زدست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
۶۲۲ - سلامی بجانان فرستاده‌ام
۶۲۳ - گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام
۶۲۴ - هیچ میدانی که دیشب در غمش چون بوده ام
۶۲۵ - چو نام تو درنامه‌ئی دیده‌ام
۶۲۶ - هر دم آرد باد صبح از روضه رضوان پیام
۶۲۷ - چشم پر خواب گشودی و ببستی خوابم
۶۲۸ - دل گل زنده گردد از دم خم

٦٧٣ - این چه بادست کز و بوی شما میشنوم
٦٧٤ - این چه بویست که از باد صبا میشنوم
٦٧٥ - حکایت رخت از آفتاب میشنوم
٦٧٦ - نسیم زلف تو از نوبهار میشنوم
٦٧٧ - مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم
٦٧٨ - با لعل او زجوهر جان در گذشتهایم
٦٧٩ - ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته ایم
٦٨٠ - ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده ایم
٦٨١ - چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده ایم
٦٨٢ - بگدائی بسر کوی شما آمده ایم
٦٨٣ - باز هشیار برون رفته و مست آمده ایم
٦٨٤ - ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده ایم
٦٨٥ - ما بنظاره رویت جهان آمده ایم
٦٨٦ - کشتی ما کوکه ما زورق در آب افکنده ایم
٦٨٧ - اشارت کرده بودی تا بیایم
٦٨٨ - ما زرخ کار خویش پرده بر انداختیم
٦٨٩ - ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
٦٩٠ - مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
٦٩١ - آنک لعلش عین آب زندگانی یافتیم
٦٩٢ - ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
٦٩٣ - دو جهان وقف حریم حرم او کردیم
٦٩٤ - اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم
٦٩٥ - دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم
٦٩٦ - گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
٦٩٧ - باز چو بلبل بصد دستان ببستان آمدیم
٦٩٨ - شمع بنشست زباد سحری خیز ندیم
٦٩٩ - نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
٧٠٠ - ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم
٧٠١ - از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم
٧٠٢ - داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم
٧٠٣ - ما مست می لعل روان پروریاریم
٧٠٤ - اکنون که از بهشت نشان میدهد نسیم
٧٠٥ - کی آمدی زتتار ای صبای مشک نسیم
٧٠٦ - ما جرعه چشانیم ولی خضر وشانیم
٧٠٧ - خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم
٧٠٨ - خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم
٧٠٩ - خیز تا باده در پیاله کنیم
٧١٠ - نشان دل بی نشان از که جویم
٧١١ - دلداده ایم وز پی دلدار میرویم
٧١٢ - درد دل خویش با که گویم
٧١٣ - زباد نکهت زلف دوتات میجوئیم
٧١٤ - ای بت یاقوت لب وی مه نا مهربان
٧١٥ - ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان
٧١٦ - ای رخ تو قبله خورشید پرستان
٧١٧ - چه خوشست باده خوردن بصبوح در گلستان
٧١٨ - ای چشم تو چشم بند مستان
٧١٩ - ببوستان می گل بوی لاله گون مستان
٧٢٠ - نرگس مستت فتنه مستان
٧٢١ - ای بوستان عارض تو گلستان جان
٧٢٢ - ای لب وگفتار تو کام دل و قوت جان

۷۲۳ - ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان
۷۲۴ - ای می لعل تو کام رندان
۷۲۵ - بمن رسید نوید وصال دلداران
۷۲٦ - چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران
۷۲۷ - ای غمزه جادویت افسونگر بیماران
۷۲۸ - تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
۷۲۹ - چه خوش باشد میان لاله زاران
۷۳۰ - ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
۷۳۱ - ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
۷۳۲ - یا رب زباغ وصل نسیمیی بمن رسان
۷۳۳ - در تابم از دو هندوی آتش پرستشان
۷۳٤ - خوشا چشمی که بیند روی ترکان
۷۳۵ - خوشا صبح وصبوحی با همالان
۷۳٦ - ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
۷۳۷ - دلا از جان زبان در کش که جانان
۷۳۸ - زهی روی تو صبح شب نشینان
۷۳۹ - ای زلف تو زنجیر دل حلقه زبایان
۷٤۰ - سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن
۷٤۱ - نه درد عشق میبارم نهفتن
۷٤۲ - نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن
۷٤۳ - دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن
۷٤٤ - هندوی آن کاکل ترکانه میباید شدن
۷٤۵ - بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
۷٤٦ - بر اشکم کهربا آبیست روشن
۷٤۷ - ترا که گفت که قصد دل شکسته ما کن
۷٤۸ - ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن
۷٤۹ - وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن
۷۵۰ - ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن
۷۵۱ - خویش را در کوی بیخویشی فکن
۷۵۲ - امشب ای یار قصد خواب مکن
۷۵۳ - جان بده یا دگر اندیشه جانانه مکن
۷۵٤ - ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن
۷۵۵ - بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
۷۵٦ - بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
۷۵۷ - هر کس که بر گرفت دل از جان چنانک من
۷۵۸ - گهیکه جان رود از چشم نا توان بیرون
۷۵۹ - ای سر زلف تو لیلی وجهانی مجنون
۷٦۰ - بعقل کی متصور شود فنون جنون
۷٦۱ - زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
۷٦۲ - سنبل سیه بر سمن مزن
۷٦۳ - خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن
۷٦٤ - ای زسعبل بسته شادروان مشکین بر سمن
۷٦۵ - خیز و در بحر عدم غوطه خورو ما را بین
۷٦٦ - هر زمان آهنگ بیزاریش بین
۷٦۷ - زهی خطی بخطا برده سوی خطه چین
۷٦۸ - ای شام زلفت بتخانه چین
۷٦۹ - تحیتی چو هوای ریاض خلد برین

٨٦٤- ... دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی

٨٦٥- تو چون قربان نمیگردی کجا همکیش ... شی

٨٦٦- گر بفریب میکشی وربعتاب میکشی

٨٦٧- یا حادی الیناق قد ذبت في الفراق

٨٦٨- شبست و خلوت و مهتاب و ساغرای بت ساقی

٨٦٩- تشنه ام تابکی آخر بده آبی ساقی

٨٧٠- تبسمت الزهر والمزن باك

٨٧١- دلکم برد بغارت زبرم دلبرکی

٨٧٢- چون نیست ما را با او وصالی

٨٧٣- دوش بر طرف چمن گلبانگ میزد بلبلی

٨٧٤- خوشا شراب محبت زساغر ازلی

٨٧٥- راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی

٨٧٦- یا من الیك میلی قف ساعة قبیلی

٨٧٧- یا ملولا عن سلامی انت في الدنیا مرامی

٨٧٨- گر آفتاب نباشد توماه چهره تمامی

٨٧٩- کسی به نیکی نبرد نام من از بد نامی

٨٨٠- ای رفته پیش چشمه نوش تو آب می

٨٨١- ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی

٨٨٢- روی تو گر بدید می جان بتو برفشاند می

٨٨٣- حریفان مست و مد هوشند و شادروان خراب ازمی

٨٨٤- باده گلگون مرا و طلعت سلمی

٨٨٥- ای از حیای لعل لبت آب گشته می

٨٨٦- زتو با تو راز گویم بزبان بیزبانی

٨٨٧- خرامنده سروی برخ گلستانی

٨٨٨- چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی

٨٨٩ - ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

٨٩٠ - برو ای باد بهاری بد یاری که تو دانی

٨٩١ - کامت اینست که هر لحظه زپیشم رانی

٨٩٢ - بر ماه فکنده طیلسانی

٨٩٣ - دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی

٨٩٤ - دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی

٨٩٥ - گهم رانی و گه دشنام خوانی

٨٩٦ - چگونه سرو روان گویمت که عین روانی

٨٩٧ - سقی الله ایام وصل الغوانی

٨٩٨ - اروض الخلد ام معنی الغوانی

٨٩٩ - بدینسان که از ما جهانی جهانی

٩٠٠ - نه آخر تو آنی که ما را زیانی

٩٠١ - مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی

٩٠٢ - در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی

٩٠٣ - ای دل اگر دیو نئی ملك سلیمان چکنی

٩٠٤ - شاید آنزلف شکن بر شکن ارمیشکنی

٩٠٥ - نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی

٩٠٦ - مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی

٩٠٧- ای لاله زار آتش روی تو آب روی